عنوان : رابطه ای اجباری

نویسنده : sara

به نام خدا

هواسرد بود بارونم شروع به باریدن کرده بود دستمو تو پالتو پاییزم فرو کردم کلافه باز به خیابون نگا کردم پس مینو کجا موند گوشیمو برداشتمو برای ۱۰۰امین بار بهش زنگ زدم بازم مشترک مورد نظر خاموش....

باحرص گوشیمو تو کیفم پرت کردم رفتم کنار خیابون تا تاکسی بگیرم اما تو این وقت ظهر تو این منطقه یه تاکسیم رد نمیشد بیخیال تاکسی شدم شروع به راه رفتن کردم زیر لبم شروع به حرف زدن با خودم کردم

اخه وقتی نمیتونی بیای چرا قول میدی دختر خودسر

بارون شدت گرفته بود منم قدمامو تند کردم تا یه سرپناه پیدا کنم همون لحظه یه بنز مشکی از بغلم رد شدو هرچی اب تو پیاده رو جمع شده بود به من پاشید با بهوت به خودم که سر تاپام گلی شده بود نگا کردم

به ماشینه نگا کردم که داشت راهشو ادامه میداد با حرص با صدا بلند هرچی امد تو دهنم گفتم :

_اخه الاغ نمیبینی زمین خیسه باسرعت میری وقتی رانندگی بلد نیستی برو خر سوارشو هی..

امدم ادامه بدم که با داد یه نفر به خودم امدم با تعجب سرم اوردم بالا یه کفش مردونه مشکی شلوار مردونه مشکی پیرهن مشکی اخی فکر کنم از عزاداری برگشته حالا به صورتش رسیده بودم لبایه برجسته چشمو ابرو مشکی همینحوری به لباش ذل زده بودم که باصداش به خودم امدم

_خانم به چی ذل زدین

به سرعت نگامو از صورتش گرفتم یه دفعه چشمم به بنز افتاد این همونه که منو خیس کرد

با خشم برگشتم طرفش

_نگا چیکارم کردی حالا چجوری این همه راهو برم دیگه تاکسیم با این وضعم سوارم نمیکنه

_میخواستید تو خیابون راه نرید

چههه پرو این

_پ رو سر شما راه برم؟

اخماش تو هم بود بدتر شد امد یه قدم جلو

_درست صحبت کنید خانم من از قصد که این کارو نکردم الانم یه کار خیلی مهم دارم باید برم

خواست سوار ماشین بشه که دستشو بی اراده گرفتم

_کجا کجا اقا من چجوری برم خونه؟

یه نگا به دستم که دستشو گرفته بود کرد دستشو ول کردم

_این مشکله شماس

دیگه از حدش گذروند پسر پرووو

_وایساا‌ا ببینم عمم که منو خیس نکرده باید منو برسونی

اولش مقاومت کرد بعد با کلافگی به ساعتش نگاه کرد

_سوار شو

با خوشحالی که حاصل از پیروزیم بود در جلو روبازکردمو نشستم
اونم سوارشد صداشو شنیدم که زیر لب داشت غر میزد

_کل ماشینم به گند کشیدی

زدم زیرخندیدم

_حقته

_ادرس

ادرسو بهش گفتم

_اوف مسیرم نمیخوره اول بریم من از خونم چندتا پرونده بردارم بعد شمارو میرسونم

_نخیر اول منو برسونید

با صدا بلند داد زد :_من کارم مهمه بخاطر تو فسقله همینجوری دیرم شده

به معنای کامل خفه شدم

۲۰امین بعد جلو یه خانه ویلایی نگه داشت برگشت طرف من

_همین جا بشین تا بیام

سرمو به معنی باشه تکون دادم

یه دستمال از رو داشبرد برداشتمو آینه جلو رو دادم پایین صورتمو داشتم پاک میکردم که با صدا تقیی که به شیشه ماشین میخورد به بیرون نگاه کردم دوتا زن بودن داشتن میگفتن شیشه رو بده پایین خواستم شیشه رو بدم پایین که دیدم ماشین خاموشه برا همین پیاده شدم

دوتا زنا تا پیاده شدم سریع به طرفم امدن

یکی از زنا :_تو ماشین پسر من چیکار میکنی

اون یکی در جواب زن اولی:_حتمن دوست دخترشه مامان

زن اولی: دوست دختر دامونی؟

با تعجب بهشون نگا میکردم دامون کیه

_نه

_وایی مامان اگه دوست دخترش نی پس نامزدشه

هردو با خوشحالی به من ذل زده بودن با صدا زن اولی بلند شد

_دخترم چرا اینجا وایسادی بیا بریم تو

هردو به زور منو بردن داخل

بشین دخترم

_لباسام ...

_دورسین برو بالا از لباسات بیار

دورسین رفت تا لباس برام بیاره چند مین بعد با لباس امد

_لازم نبود مرسی

_بدو دخترم تو این اتاق اخری لباستو عوض کن

رفتم تو همون اتاقی که گفت یه تی شرت سبز با شلوار ستش رفتم تو سرویسی که داخل اتاق بود صورتمو اب زدم

شالمو انداختم رو سرم از اتاق امدم بیرون

زن اولی تا منو دید با خوشحالی امد سمتم

_هزار ماشالا چقدرخوشگلی تو

نشستم رو مبل دورسینم بغلم نشست

_خب دخترم چندوقت با دامون اشنا شدین؟کجا اشناشدین..؟

همینجوری سوال میپرسید منم باتعجب نگاش میکردم که با صدا اشنایی به پشتم نگا کردم

_تو اینجا چیکار میکنی چرا امدی تو

امدم جواب بودم که دورسین زودتر از من جواب داد

_وا داداش چرا اینجوری میکنی نکنه نمیخواستی نامزدتو نشونمون بدی ?

_نامزددد اینجا چخبر ناهید خانم

زن میانساله که االان اسمشو فهمیده بودم گفت:

_وا پسرم مگه دیشب قول ندادی نامزدتو بیاری منم امروز این دخترو تو ماشینت دیدم پرسیدم دوست دختر دامونی گفت نه

دامون با خشم نگام کرد منم شونه بالا انداختمو نگامو ازش گرفتم با دیدن این کارم با حرص نگام کرد بعد لبخند خبیثی زد با تعجب به این تغییر حالتش نگاه میکردم که امد اون طرفم که خالی بود نشست

_خب اره مامان این نامزدمه

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود نگاش میکردم

امدم حرفی بزنم که با ویشگونی که دامون از پهلوم گرفت حرف تو دهنم ماسید

ناهیدو دورسین یه جوری خوشحال بودن انگار دنیارو بهشون دادی

ناهید :_خوب عروس گلم اسمت چیه?

_دورا

ناهید:_چه اسم قشنگی

_مرسی

دورسین:_اسماشونم به هم میاد مامی دامون دورا

دلمون:_خب دیگه ما باید بریم پاشو دورا

یه نگا به لباسام کردم

_با اینا بیام

با کلافهگی دستی تو موهاش کشید

دامون:_دورسین برو برا دورا مانتو بیار

دورسین رفت تا برام مانتو بیاره دامون با چشمایه ریز شده داشت نگام میکرد یه نگاه به ناهید خانم کردم دیدم نچ تو باغ نی روم کردم طرف دامونو زبونمو براش در اوردم اول با تعجب نگام کرد بعد تعجب جاشو به خشم داد امد طرفم داشتم فاتحمو میخوندم که دورسین امد با اسودگی نفسمو دادم بیرون که از چشم دامون دور نموند یه نیش خند زد

دورسین:_بیا دورا جون

_مرسی عزیزم

دامون:_خب دیگه بریم

با ناهیدخانمو دورسینم خداحافظی کردم

تا در خونه بسته شد قدماشو تند کردو جلوتر از من حرکت کرد

واقعن این پسره قابل تحمل نی بدبخت زنشه

]فعلن که تو نامزدشی [

به نکته ظریفی اشاره کردی خودم جان برم ببینم قضیه چی بود الکی گفت من نامزدشم

رفتم بیرون تو ماشین نشسته بود درماشینو باز کردمو نشستم از حرص درو محکم بستم که صدا بدی ایجاد شد از ترس تو صندلی جمع شدم با صدا نیش خندش به طرفش برگشتم

_اخه وقتی خودت میترسی چرا این کارو میکنی؟

_نخیرممم نترسیدم بعدم یه سوال نافتو با نیش خند بریدن؟

و باز هم از اون دادا زد

_درست صحبت کن ادرس ؟

_....

_میگم ادسو بده

_زغفرو....

دیشب شیفت بودم برا همین خیلی خوابم می یومد سرم به پشت صندلی تکیه دادمو نمیدونم کی خوابم برد

_دارو خانم چی بود اسمت؟

با خشم چشمامو باز کردم

_دارو عمه گرامیته دورا دوراااا تکرار کن

_خیلی پرویی زبونت باید کوتاه بشه

زبونمو تا ته اوردم بیرون

_اوم نگاه انگار برا شما بلند تره

صورتشو جمع کرد

_دختر چندش

به اطراف نگاه کردم جلو خونمون بودیم

درماشینو باز کردم

_تشکر نکنیا

_اها راس میگی مرسی که خیسم کردید مرسی که منو جایه نامزدتون جا زدید

درو بستم که ماشین با سرعت زیادی از کنارم رد شد

پسر اعصاب نداره ها

درو باز کردمو

_سلامم

_سلاممم کجا بودی تا الان

با خنده رفتم طرفش:_ سلام عشقمم بزار برسم بعد بازجویی کن

_زبون نریز بگو از دلشوره مردم تلفتنم که خاموشه

همینجوری که میرفتم تو اتاق برا مامانم قضیه رو تعریف کردم

_:مینو قرار بود بیاد دنبالم که نیومد تاکسیم گیرم نیومد بارونم شدید بود وایسادم تا بند بیاد بعد بیام گوشیم شارژش تموم شده بود

_اهان دفعه بعد مواظب باش

_چشممم

نمیدونم چرا قضیه دامونو نگفتم شایدم زیاد مهم نبود

.....

چند هفته از اون ماجرا میگذشت امروز قرار بود یه رئیس دیگه بیمارستانو ببینیم

_میگم مریم این رئیس جدیده کجا بوده این همه سال که تازه پیداش شده شایدم تازه خریده اینجارو

مریم :_نمیدونم بیا بریم به مریضا سر بزنیم

چک کردن مریضا تموم شد از اتاق امدم بیرون رفتم تو پذیرش که دیدم یکی رفت تو اتاق مریضا سریع رفتم طرفش

_اقا وایسید الان زمان ملاقات نیست

برگشت طرفم که با دیدن شخص روبه روم دهنم اندازه غار علی صدر باز شد

_امدی اینجا زبونتو کوتاه کنی?

_یه نگاه به لباسام بندازی میبینی پرستارم اینجا

یه نگاه بهم انداخت انگار داره به کلفتش نگا میکنه

دیگه امپر چسبندم

_اقا بیا برو بیرون زمان ملاقات ساعت چهاره

_من برا ملاقات نیومدم

_پ براچی داری میری تو ات ..

هنوزحرفم تموم نشده بود که صدا دکتر حجتی امد

_اقای دکتر اینجایین بفرمایید خانم پنهانی اقای دکترو ببرید بیمارستانو ببینن

هنگ بودم دکترر نههههه نکنه این رئیس جدیدس

_پنهانی پنهانی کجایی دختر

_ها نه بله

حجتی یه لبخند زد

_دخترجان میگم اقا دکترو ببر بیمارستانو ببینن

_چشم

برگشتم طرف دامون

_بفرمایید اقا دکتر

بازم نیشخند ای ایشالا وقتی نیشخند میزنی سکته کنی همینجوری بمونی

حجتی:_اقای دکتر من یه عمل فوری دارم ببخشید نتونستم همراهتون باشم

دامون :_اشکال نداره اقای دکتر خانم پناهی نشونم میده

حجتی:_پس فعلا

حجتی رفت

_خب اقای دکتر کجا رو اول بهتون نشون بدم

_فرقی نداره

اول رفتیم پذیرش....

خسته داشتم برا اقای مغرورر قهوه درست میکردم انگار من کلفتم یا حرفش افتادم

_برا من یه قهوه بیارید

_الان به ابدارچی میگم

_خودتون درست کنید

_من پرستارم نه ابدارچی

_فکر کنم دلت میخواد بیکار بشی

_عقده ای

قهوه درست شد ریختم تو لیوانش در زدم اما کسی جواب نداد پوف اینم دستمه نمیتونم درو باز کنم سینیو با یه دستم گرفتم خواستم بااین یکی دستم درو باز کنم که درباز شد منم هول شدم دستمو به دیوار گرفتم نیوفتم سینی چپه شد رو لباس دامون با صدا سوختم سوختمش به خودم امدم

_دختر خنگ نمیتونه یه سینیو دستش بگیره

_به من چه تازه الان مساوی شدیم این به پایه اون دفعه که با ماشین خیسم کردی

دیدم حرفی نمیزنه سرمو اوردم بالا دیدم دستش رو لباسشه سعی داره دورش کنه از بدنش

قهوه داغ بود حتمن خیلی سوخته با ناراحتی رفتم جلو

_بزارید کمکتون کنم

_نمیخواد

_از قصد که نبود حالام بزارید کمکتون کنم

کمکش کردم لباسشو دربیاره اوف چه سیس پکی رویه دلش کاملن قرمز شده بود اشک تو چشمام جمع شد کلن خیلی احساساتی بودم

_همینجا وایسید من برم پماد بیارم

با تعجب به منو حرکاتم نگاه میکرد سریع رفتم پماد اوردم شروع به زدم کردم کارم تموم شد تازه احساس شرم کردم اون لخت رو تخت دراز کشیده بود منم بغلش داشتم به شکمش پماد میزدم خواستم بلندشم که نذاشت به چشماش نگاه کردم

خماربود ته دلم یه جوری شد سریع نگامو ازش گرفتم

_اقای دکتر میشه دستتونو بردارید میخوام بلندشم

_نه

_وا اقای دکتر الان یکی میاد خوبیت نداره مارو اینجوری ببینن

تویه حرکت جاهامونو عوض کرد الان من زیر بودمو اون روم سرشو تو گردنم فرو کرد

_وقتی مثل بلبل داشتی زبون میریختی باید فکر عواقبشم میکردی

لباشوکشید روگردم یه میک محکم از گردنم گرفت

بدنم داغ کرده بود حالم دست خودم نبود من دختری نبودم که زود وا بدم الان چم شده بود

همین جوری که سرش تو گردنم بود شروع به حرف زدن کرد

از همون روزی که مامانم دیدت گیر داده میخواد باز ببینتت الانم مثل دخترایه خوب بعد شیفتت با من میای خونمون

سرمو با خشم اوردم بالا تو اون وضعیت حرف زدن برام سخت بود

_چی میگی من نمیخوام نقش نامزدتو بازی کنم اصلا براچی باید نقش نامزد تورو بازی کنم

عصبی از روم بلند شد لباسشو برداشتو پوشید

منم از رو تخت بلند شدم خواستم برم سمت در که صداش متوقفم کرد

_بشین رو صندلی کارت دارم

صداش انقدر خشن بود که بدون حرفی رفتم نشستم رو صندلی که جلویه میزش بود

اونم امد نشست پشت میزش

دامون:_من کلا عادت ندارم براکسی کارامو توضیح بدم اما الان مجبورم مادرو خواهرم چندساله اینگلیس زندگی میکنن بعد مرگ پدرم مادرم افسردگی گرفت و دیگه ایران نیومد منم دنبال بهونه بودم تا بیارمش ایران برا درمان تا تو اخرین تماسم مادرم گفت فقط برا عروسیم پا میزاره ایران منم الکی گفتم نامزد کردم دنبال یه دخترم بودم پیدام کرد بودم که تو اون روز همه چیو خراب کردی الان نمیتونم یکی دیگه رو به عنوان نامزدم بیارم

با هیجان متتظر ادامش بودم

_خو ادامش

اخماش رفت توهم

_داستان که تعریف نمیکنم تو الان تا زمانی که درمان مادرم تموم بشه به عنوان نامزدم درکنارمی مادرم که درمانش تموم شد برمیگرده اینگلیس اون وقت این نامزدیه مسخرم تموم میشه

باخشم از رو صندلی بلند شدم

_برو بابا ایستگام کردی من هیچ وقت این کارو نمیکنم

اونم عصبانی میزو دور زد امد روبه روم وایساد

_درست صحبت کن اینجا کوچه خیابون نی که مثل لاتا صبحت میکنی نگا یا مثل ادم قبول کن یا ترم اخر پزشکی هستی دیگه؟ تو پایان نامت مینویسم ردی

با بهوت نگاش میکردم چقدرر پسته

_تا اخر ساعت وقت داری فکر کنی من پایان ساعت تو پارکینگ منتظرتم

سرمو تکون دادمو امدم بیرون

نمیدونستم چیکار کنم زمانشم برا فکر کردن کم بود

دورا مگه نمیگفتی یه تنوع میخوای زندگیت همش شده کار خو اینم تنوع تازع پسر به این خوشگلی پولداری مشهوری دیگه چی میخوای باو

خودم جان نمیبینی چقدرخشنه

)تو اگه دورایی رامش میکنی(

یه لبخند به افکارم زدم که با اثابت با یه چیزی از فکر امدم بیرون

سرمو اوردم بالا که دکتر حجتیو دیدم

سرم بدجور درد گرفته بود دستمو گذاشتم روش

حجتی :_کجا سیرمیکنی دخترجان

_ببخشید اقای دکتر حواسم نبود

بازم از اون لبخند شیرینا زد

_اشکال نداره حالا بگو اقای دکترو بردی بیمارستانو ببینه

همینجور که سرمو میمالیدم جواب دادم

_اره همه جارو نشونش دادم تا انباریم بردم دید

حجتی با صدا بلند خندید

خوبه دکتر نمیدونه نباید با صدا بلند بخنده تو بیمارستان

همونجور که خنده رو لباش بود با پرونده ای که تو دستش بود زد به بازوم

_برو دختر شیطون

سرمو تکون دادم و به سمت پخش پرستارا رفتم

این حجتی دکتر این بیمارستانه ۳۰سالشه خیلی وقت اینجا کار میکنه مهربون اخمم نمیکنه مثل اون پسره دامون گفتم دامون یاد تصمیم افتادم یعنی کار درستی میکنم بیخیال

مریمو دیدم که داشت با کلافگی با یه نفر حرف میزد تا من رسیدم حرفش تموم شد

تا منو دید پرید جلو

_کجایی دورا پدر پدر پدر جدم در امد

_رفتم بیمارستانو به دکتر جدیده نشون بدم

_وایی دورا چجوریه خوشگله

قیافمو کج کردمو نگاش کردم این خسته نبود؟!

_وایی دختر چرا قیافتو مثل عقب مونده ها کردی جواب بده دیگه

_اره خوشگله

مریم یه جووووون بلند بالا گفت که باعث شد کسایی که نزدیکمونن بودن نگامون کنن

با حرص زدم تو سرش

مریم :_درد بگیری

هرچی به پایان ساعت کاری نزدیک تر میشدیم من استرسم بیشتر میشد ساعت ۵نیم بود که رفتم حاظر بشم یه آرایش لایت کردم موهامم یه وری کنار صورتم ریختم تیپمم که شلوار جین مانتو مشکی تی شرت سفید شال بنفش سندل بنفش کیفمو برداشتمو رفتم بیرون نیلو امده بود شیفتو تحویل دادم رفتم تو پارکینگ یه روب وایسادم نیومد دیگه مطمن شدم ایستگام کرده داشتم از در پارکینگ میرفتم بیرون که پیداش شد

_سلام یکم دیرتر می یومدید

_تو اتاق عمل بودم

_اهان

رفت سمت ماشینش درو زد همینجوری داشتم حرکاتشو نگاه میکردم که با صدا بوقش تا مرز سکته رفتم پنجره رو داد پایین

_سوار نمیشی؟

_ها نه اره

یه جوری نگام کرد انگار داره به یه مریض نگا میکنه

نشستم اونم از پارکینگ زد بیرون

_الان کجا میریم؟

_خونه

_خونه؟

_اره دیگه تا مادرمو دورسین ببیننت دیگه انقدر به من نگن نامزدتو بیار

خندم گرفت یه جوری باحرص حرف میزد

جلو خونه ویلایی نگه داشت این دفعه بااین تفاوت که با ماشین رفتم تو حیاطش واااو چه حیاطی اون دفعه فرصت نشد ببینمش پیاده شدیم داشت می رفت سمت خونه من همینجوری داشتم اطرافو نگا میکردم که از پشت خوردم بهش

_حواست کجات به جا دید زدن جلو پاتو نگا کن

تا برگشت اداشو در اوردم که با عصبانیت برگشت طرفم

_خیلی بچه ایی و بی ادب

_وا

_شکلک در اوردی تو اینه افتاد

یه نگاه به در کردم که از جنس آینه بودتف تو این شانس
درو زد که یه زنه باز کرد نمیشناختمش که وقتی کت دامونو گرفت فهمیدم خدمتکاره

_خوش امدید اقا

دامون سرشو تکون داد
رفتیم تو پذیرایی خونشون انقدر بزرگ بود که یادم نمی یومد اون دفعه کدوم طرفش رفتیم
دورسینو ناهید خانم از پله ها امدن پایین
دورسین با دیدن من امد طرفمو بغلم کرد

_وایی سلام دورا دلم برات تنگ شده بود

داشتم خفه میشدم با صورته مچاله شده به دامون نگاه کردم که فهمید

_دورسین لهش کردی

دورسین سریع ازم جدا شد

_وایی ببخشید

_اشکال نداره عزیزم سلام ناهید خانم

_سلام عزیزم به من نگو ناهید خانم بگو مامان

با خجالت سرمو انداختم پایین

_چشم

دامون رفت نشست رو یه مبل دو نفر یه نگاه به دورسینو مامان کردم که دیدم دارن نگاه من میکنن که کجا میشینم با دودلی رفتم کنار دامون نشستم خدمتکارا امدن وسایل پذیرایی چیدن رفتن مشغول حرف زدن با دورسین بودم که متوجه چیز داغی رو رون پام شدم دیدم دسته دامونه

دستشو پس زدم که باز گذاشت به ناهید خانم نگاه کردم که دیدم داره با دورسین حرف میزنه سرمو بردم کنار گوش دامون

_دستتو بردار

اونم سرشو تو گردنم برد

_نچ حواسشون نی

سرمو کنار نکشیدم خیلی بو خوبی میداد

_میبینن زشته بعدم قرار ما این نبود

پاشد دست منم کشید رفتیم سمت پله ها

_کجا پسرم?

_میخواییم کمی استراحت کنیم

_باشه پسرم

با دامون رفتیم بالا تا از دید اونا خارج شدیم دستمو از دستش کشیدم بیرون

_دفعه اخرت باشه دسته منو میگیریا تو محرم نامحرم حالیت نمیشه من حالیم میشه

رفت سمت اتاقی که درش قهوه ای سوخته بود روشم خیلی قشنگ طراحی شده بود داخل اتاق که شدم یه لحظه همچی از ذهنم پاک شد خیلی زیبا بود چیدمانش یه تخت دونفره مشکی جلوش به دیوار تلوزیون نصب شده بود یه پنجره بزرگ با ذوق رفتم طرف پنجره و پرده رو کشیدم

برگشتم طرف دامون که تکیه داده بود به دیوارو داشت منو نگاه میکرد بی توجه بهش دنبال کنترل میگشتم تا تلوزیونو روشن کن پیدا نکردم رو پام بلند شدم تا دکمشو بزنم که قدم نمیرسید رفتم طرف دامون دستشو گرفتمو کشیدم سمت تلوزیون

_دامون روشنش کن میخوام ببینم

دستش تو دستم بودو هی بالا پایین می پریدم

_کی بود الان میگفت دستمو نگیر تو محرم نامحرم سرت نمیشه من سرم میشه

دستشو ول کردم

_خو من من ذوق..

هول کرده بودم نمیتونستم درست حرف بزنم

دامون امد نزدیک انقدر نزدیک که افتادم رو تخت دستشو دو طرف صورتم گذاشت

خیلی سردو خشک گفت

_با خودت چی فکر کردی فسقلی من هول دختر نیستم بهت نزدیک شدم خواستم بفهمی هرکاری بخوام انجام میدم

دستشو برداشت رفت طرف پنجره تو هنگ حرفاش بودم انقد خشک و سرد حرف میزد ادم سردش میشد از روتخت بلند شدم رفتم طرف در که صداش بلند شد

_امروز میریم محضر

_چیییییی

انقد بلند گفتم که گوشا خودم سوت کشید

با اخم برگشت طرفم

_صداتو بیار پایین برا اینکه راحت باشیم و مانعی نباشه امروز میریم صیغه میکنیم

_نچ من زن صیغه ای نمیشم

_پ دفعه دیگه دستتو گرفتم حرفی نشنوم

بیخیال پایین رفتن شدم رفتم رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم که تخت تکون خورد چشمامو باز کردم که دیدم اقا امده دراز کشیده رو تخت دستشم رو چشماش بود برا چی امد رو تخت

)خب دورا جانن تخت خودشه(

پوفف اینجوری نمیشه

_دامون

_بله

_چندماه

_چی چندماه

_صیغه

دستشو برداشت به پهلو خوابید منم به پهلو خوابیدم فاصلمون خیلی کم بود

_پنج ماه

_باش قبوله

پس پاشو بریم

همونجور خوابیده شالمو داشتم درست میکردم که ارنجم خورد تو دماغ دامون

_اخ

_وایی ببخشید

دستش رو دماغش بود که دیدم مایه ای قرمز از بین دستاش جاری شد

سریع یه دستمال از رو میز برداشتم دستشو پس زدم دستمالو رو دماغش گذاشتم

چقد بلا سر بدبخت روز اولی اوردما

چندمین بعد خونش بند امد

خون رو لباش خشک شده بود دستمال بردم سمت لباش داشتم پاک میکردم که دستم خورد به لباش لبایه خیلی برجسته ای داشت داغ کرده بودم سرمو بردم نزدیک که دامون سرشو برد عقب با دستم سرشو نگهه داشتم

حرکاتم دسته خودم نبود اولین پسری بود که انقدربهش نزدیک شده بودم نمیتونستم خودمو کنترل کنم فاصله رو پر کردم لبام رو لباش بود نرم داغ حسی خیلی خوبی بود اروم شروع به بوسیدنش کردم اما اون هیچ کاری نمیکرد ازش جدا شدم به چشماش نگاه کردم شرمگین سرمو انداختم پایین اما اون بیخیال از رو تخت بلند شد رفت سر کمدش یه پیرهن مشکی در اوردو تنش کرد

_برو پایین حاظرشو تامن بیام

_باش

رفتم پایین بعد کلی پرسیدن فهمیدم مامان ناهید و دورسین کجان خونشون انقدر بزرگه ادم میترسه گم بشه

مامانو دورسین تو بالکون نشسته بودن

_سلام

مامان ناهید:_ سلام عزیزم بیا بشین

نشستم بغل دورسین

جلمون یه باغ پر از گل بودبا ذوق گفتم

_چه باصفاس اینجا

دورسین با خنده لپمو کشید

دورسین :_چقدرشیرینی تو دختر

دامون :_دورا دورا

مامان ناهید :_اینجاس دامون جان

دامون امد تو بالکون

_دورا اماده شو بریم

صدا مامانو دورسین در امد

_کجاا زوده شام بمونید

دامون :_مادر دورا از شیفت امده خستس باشه یه روز دیگه

دورسین :_باش

با دورسینو مامان خدافظی کردم لباسامو از خدمتکار گرفتم پوشیدم
دورسین تا حیاط همراهیمون کرد دامون رفت طرف یه پیرمرد که انگار سرایدار بود

_حاجی ماشینو اوردی ؟

_اره اقا اینم کلیدش

دامون کلیدو گرفت رفت سمت یه آئودی
اوففف چه چیزیه این رنگشم ابی بود

_ماله خودته ؟؟

_بله

ننت قربون ادبت بشه

) اع ننش میشه ناهید خانم گناه داره قربون این میرغضب بشه(

راست میگیا سوپرمارکتی سرکوچه قربونت

نیم ساعت بعد جلو یه محضری پارک کرد

رفتیم تو محضر همه زوجا خوشحال نشسته بودن با خوشحالی اونا منم ذوق کردم یه دفعه یاد افتاد ما شاهد نداریم

_اع دامون میگما

سوالی نگام کرد

_ما شاهد نداریم

اونم انگار یادش نبود نشستیم رو صندلی گوشیشو برداشت نمیدونم به کی زنگ زد

_سلام ممنون محمد میشه بیای محضر

_حالا بعدن میگم

_نامزدتم بیار خدافظ

یه زوج جلومون بود که دختر همجاش عملی بود دیدمش یاد ننه ناتنی سیندرلا افتادم رد نگاشو گرفتم دیدم داره دامونو نگاه میکنه اایش دست دامونو گرفتم که برگشت طرفم

_چیه؟

به دستم که دستشو گرفته بودم نگاه کرد

منظورشو فهمیدم سرمو بردم نزدیک گوشش

_اون دختره هی نگات میکنه برا همین گرفتم دستتو

نگاش کردم دیدم داره سوالی نگام میکنه اوف اینم شبیه علامت سواله
با دست دختره رو نشون دادم که با صدایی خشن گفت:

_با دست نشون نده زشته

اایش نگاش کن دختره پرو شوهرش پیشش به پسر مردم نگا میکنه
دیدم نچ دختره دست بردار نی یه شکلک در اوردم براش که دختره چشماش اندازه قابلمه شد
صدا خنده امد به بغلم نگا کردم که دیدم دامونه شت این خندید جلل خالق اما ناموسن میخنده چه شیرین میشه
تا دید متوجه خندش شدم لبش جمع شد

_اصلا رفتارت در شان یه خانم محترم نبود

زبونمو براش در اوردم امد حرفی بزنه که یکی صداش زد

_سلام دامون چرا جواب تلفتنو نمیدی

_سلام متوجه نشدم

یه مرد حدود 26ساله بود

_سلام من محمدم

بهش دست دادم

_من دورام خوشبختم

یه دفعه مینو باسرعت امد طرف ما

_اع مینو اینجا چیکار میکنی

مینو(دوست دورا):_تو اینجا چیکار میکنی

_تواول بگو

_ن تو اول بگو

_ن دیگه تو

با صدا خنده محمد برگشتم طرفشون دامون دستشو گرفت بود جلو دهنش ضایع بود داره میخنده محمدم از خنده قرمز شده بود

مینو به محمد گفت :

_چرا میخندی

محمد :_خب عزیزم بامزه بحث میکردید

_جانم ؟؟عزیزم؟؟اینجا چخبر مینو؟

مینو رفت طرف محمد دستشو دور دست محمد حلقه کرد

مینو:_معرفی میکنم دوست پسرم

صدا محمد بلند شد

_البته میخواییم نامزدکنیم

با ناراحتی برگشتم طرف مینو

_چرا بهم نگفتی ؟

مینو:_ببخشیددد میخواستم بهت بگم وقت نشد

خندیدم

_بیا بغلم ببینم

بعد اینکه مینو چلوندم تا نوبتمون بشه ماجرارو برا مینو تعریف کردم

_اقای دامون سپهری

نوبتمون شده بود رفتیم تو دفتر

خب عروس خانم با اقا داماد بشینن اینجا رو صندلی که گفته بود نشستم

.....

بعد کلی دنگو فنگ از محضر امدیم بیرون

محمد :_خب داداش نمیخوای به ما شیرینی بدی

منم دستمو رو شکمم کشیدم

_اره بچه منم گشنشه

محمدو مینو خندیدن اما دامون با تعجب نگام میکرد

_چیه چرا اینجوری نگا میکنی شوخی بود

_یه خورده معدببب باش

_تو معدبی بسههه

با خشم برگشت طرفم

_چی گفتی

فکر نمیکردم شنیده باشه

_گفتم باید رو ادبمم کار کنم

باز صدا خنده اون دونفر بلند شد

برگشتم طرفشون

_شماممم هی بخندید

دامون شام مهمونمون کردکباب بعدم منو رسوند خونه

_بخاطر امروز ممنون بابای

_شب خوش

درو‌باز کردم رفتم تو خونه

باباو مامان داشتن تلوزیون نگاه میکردن

_سلاممم

جواب ندادن

رفتم جلو تلوزیون وایسادم

مامان :_برو کنار جا حساسشه

با صدا بلند داد زدم

_مااااااماااان

مامان :_اع کی امدی

_تازه میپرسین کی امدم یه وقت زنگ نزنینا اصلن دختر دارین شما؟

بابا:_دخترم برو فیلم تموم شد بیا

شت باکیا حرف میزنم

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم حس نداشتم برم حموم رفتم تو اشپزخونه

_مامان کی شام اماده میشه

_اساعت دیگه

پس من میخوابم بیدارم کن

_باش

رفتم سمت اتاقم سرم به بالشت نرسید خوابم برد

مامان :_دورا پاشووو شام

رفتم دست وصورتمو شستم نشستم سر میز

بابا :_چطور بود امروز?

_هیچ مثل همیشه دستت دردنکنه مامان خیلی خوشمزه بود

رفتم سمت پذیرای نشستم رو مبل

گوشیم رو گرفتم دستم نتو روشن کردم از تلگرام پیام برام امد بود مینو بود

_وایی دورا باورم نمیشه با دامون ازدواج کردی

_اولن ازدواج نه صیغه بعدم صوریه واقعی که نی

_باش باو کلی گفتم ولی اندامش خیلی سسکیه

_خاک تو سرت به پسر مردمم چشم داری استیکر خندم گذاشتم

_یه بار عکس نیم تنشو تو گوشی
محمد دیدم

_دیگه چیاا تو گوشیش دیدی کلک بازم استیکر خنده

_گمشو منحرف

از تلگرام امدم بیرون رفتم خوابیدم فردا بیمارستان شیفت داشتم
مامان:_دورا دخترم پاشو دیرت میشه ها

تو خوابو بیداری جوابشو دادم

_باشه

پاشدم رفتم دستو صورتمو شستم یه تیپ لیمویی مشکیم زدم رفتم تو اشپزخونه

_مامان به من یه لقمه بده دیرم شده

مامان :_تو دیرتم نشده باشه خودت زورت میاد لقمه بگیری

رفتم گونه مامانو بوسیدم

_من فدات بشم مرضی جون انقد حرص نخور پروتزات خراب میشه هاا

دوییدم طرف در

مامان:_پدررسگ

باخنده امدم بیرون خب الان با ماشین خودم برم یا تاکسی ؟؟؟

ولش با تاکسی حال رانندگی ندارم

)قبول داری خیلی تنبلی؟(

نه سوال بعدی لطفن

رفتم سرخیابون یه تاکسی گرفتم

بعد 10دیقه رسیدم بیمارستان

_همینجا پیاده میشم

پول تاکسیو حساب کردم

رفتم تو بیمارستان از نیلو شیفتو تحویل کردم داشتم بیمارارو چک میکردم که سروکله حجتی پیدا شد

_سلام اقادکتر

_سلام

_چخبر دورا خانم

_سلامتی

_خداروشکر

کلا من با حجتی راحت بودم هوامم خیلی داشت چراشو نمیدونمممممم!!

داشتم میرفتم بیرون پام به ادامس گیر کرد هرکاری کردم کنده نمیشد محکم پامو کشیدم کنده شد منم که فکر نمیکردم کنده بشه تعادلمو از دست دادم باکله رفتم تو شکم اون شخصی که داشت می یومد تو

چنددیقه بعد صدا خشن دامون بلند شد

_چیکار میکنی ؟

صداش خشنه یا کلن پسرمون تو کار خشنه!

با صدا حجتی به خودم امدم

با صدایی که توش خنده بود گفت:

_دامون جان این دختر یه کم سر به هواس

از بغل دامون امدم بیرون

_وا دکتر کجا سربه هوام تقصیر این ادامسه بود چسبیده به کفشم

کفشمو اوردم بالا نشونشون بدم که دیدم یه تیکه از ادمسه هنوز هس با دستم خواستم بکنمش که دامون تند گفت:

_کثیفه دست نزن

حجتی:_راست میگه اقای دکتر برو تو سرویس بهداشتی تمیزش کن

_باش

از اتاق امدم بیرون دامون چقدر حساسه ها فکر کنم دستاشو روزی چندباررر میشوره حال میده اذیتش کنی اما انقدر جدی که ادم میترسه طرفش بره

وقت نهار بود رفتم غذامو داغ کردم که بخورم هرچی میخوردم میپرید تو گلوم ایش کوفتم شد

یعنی کی گشنشه

اها دامون

به طرف اتاقش رفتم پشت در اتاقش بودم در بزنم یا نزنم؟

)چرا در نزنی؟(

ناسلامتی زنشماااا

چندتا تقه به در زدم

_بفرمایید

رفتم تو سرش تو یه پرونده بود کلافم به نظر میرسید

سرشو اورد بالا

_کاری داری؟

_اره

_اون چیه دستت?

_ظرف ,یعنی غذا

_خب برا چی امدی اینجا

بیخیال نشستم رو تختی که برا معاینه ی بیمارا بود

که سریع پاشد

_نشین اونجا کثیف میشه

_داشتم غذا میخوردم از گلوم پایین نرفت گفتم شاید تو گشنت باشه

_من عمرن دهنی بخورم

شونه ای بالا انداختمو ادامه_غذامو خوردم

دامون رفت سر میزش اما چند دیقه بعد امد جلو من وایساد با دهن پر گفتم

_چیه

_وقتی دهنت پر حرف نزن

غذامو قورت دادم

_بله

میشه به منم بدی

_نچ

_چرا

_چون گفتی دهنی نمیخوری

داشت میرفت طرف میزش که

_خو بیا شوخی کردم

امد نشست پیش من

یه قاشق از تو پلاستیک در اوردم دادم بهش داشتم میخوردم که دیدم دامون ذل زده بهم

_وا چرا به من نگاه میکنی بخور دیگه

شروع به خوردن کرد نگاش کردم دیدم یه برنج کنار لبشه دستمو بردم جلو برش داشتم گذاشتم دهنم

به دامون نگاه کردم که دیدم داره نگام میکنه بی اختیار رفتم جلو جلو و جلوتر سرمو بردم تو گردنش

دراز کشید منم رفتم کنارش که کشیدم تو بغلش سرمو گذاشتم رو بازوش چشمامو بستم

نمیدونم چرا تو بغلش اروم شدمو و حس و حالم پرید

دامون :_تو الان مال منی هرچند صوری اما بازم اسم من روته خوشم نمیاد دور کسی باشی یا با کس..

پریدم وسط حرفش

_من به احدی که بستم پایدارم هرچند صوری باشه

یه بوس ریز از لبم گرفت که صدا در بلند شد

_اقای دکتر

سریع از بغل دامون امدم بیرون که دامون با دستش دوباره مجبورم کرد دراز بکشم

خودش از روتخت بلند شد لباسشو برداشت پوشید

_بله

_اقای دکتر میشه بیایید ارژانس یه مشکلی پیش امده

_باش

درو بست امد تو

از رو تخت بلند شدم کشه موهام شل شده بود بازش کردم دوباره بستمش که دامونو دیدم داره با تعجب به موهام‌نگاه میکنه

_چیه؟!

_موهاتو رنگ کردی؟

_نه

_پس چرا زیتونیه

_زیتونی نیست فقط توش ردهایه زیتونیه

)میگن پسرا فقط چندتا رنگو بلدنا به این میگه زیتونی(

رفت طرف میزش

_خوش رنگه

_میدونم

مقنعمو سرم کردم که امد جلو

_انگار خیلی خوشت میاد همه موهاتو ببینن!

_چه ربطی داشت

_انقدرکشیدی عقب اون مقنعه رو با یه تکون از سرت می یوفته

مقنعمو کشیدم جلو

دستشو کشید تو موهاش

_امشب میخواییم بریم بیرون میبرمت خونتون حاظرشو زنگ بزن بیام دنبالت

_کجا

_فرحزاد

_اخ جون باش

امدم بیرون از اتاقش حالا که فکر میکنم انقدرام بد اخلاق نیستا!!!

رفتم تو پذیرش کمک بچه ها تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد فقط من انقدر فک زدم دهنم کف کرده بود

_دیگه جون ندارم مریم تو برو بگو وقت ملاقات تمومه

مریم رفت منم سرمو گذاشتم رو میز هنوز دو دیقه ام نشده بود که صدا دامون امد

_اینجا جایه خواب نی خانم

پوف کشیده ای گفتمو سرمو اوردم بالا

_بفرمایید کاری داشتید

_بله بیایید وضعیت بیمارارو چک کنید

رفت منم پشت سرش راه افتادم

نه به رفتار چندساعت پیشش نه به الان

رفتم وضع بیمارارو چک کردم یکیشون خیلی درد داشت پسر جونیم بود تازه اپانتیسشو عمل کرده بود

_خانم دکتر به من امپول بزنید خیلی درد دارم

_چندبار بگم من خانم دکتر نیستم

_در اینده که میشی

یه لبخند چندشیم زد با انزجار صورتم ازش برگردوندم که دستمو گرفت

_چیکار میکنی دستمو ول کن

_نچ چه نرمم هست دستات

با خشونت دستمو کشیدم اما زور اون بیشتر بود

که صدا خشن دامونو کنار گوشم شنیدم

_اینجا چخبره ؟؟

پسره سریع دستمو ول کرد

_اقای .. اق.. من.. تقصیر..

نمیتونستم حرفمو بزنم باز استرس افتاده بود به جونم لکنت زبان گرفته بودم

_دورا برو بیرون خودم امپولشونو میزنم

با این حرف دامون سریع از اتاق امدم بیرون نفسم بالا نمی یومد رفتم اب قند بخورم که ابدارچی نبود خودم یه اب قند درست کردم داشتم میخوردم که دامون امد تو درم بست امد نزدیک

_دیگه به اتاق ۳۰۴ نمیری وضعیتشم میگی یکی از پرستارا چک کنه فهمیدی؟

_اره اره

_خوبه لطفا یه قهوه برا من درست کن بیار اتاقم

رفت بیرون

نوکر بابات مشکی بود تو این مدت فهمیده بودم خیلی حساسه یه قهوه توپ درست کردم بردم براش

با دستم به در زدم

_بیا تو

قهوه رو گذاشتم رو میز

_ممنون

_خواهش

****

یه مورد ارژانسی اورده بودن و الان سه ساعت بود که دامون تو اتاق عمله نیم ساعت دیگه شیفت تموم میشد نمیدونستم برم خونه یا منتظر دامون بمونم بریم بیرون عملشم تموم بشه خستس

تو پذیرش نشسته بودم داشتم اسامی بیمارارو وارد سیستم میکردم که دامون با آشفتگی امد بیرون خستگی از سروروش میبارید بعد اینکه به خانواد مجروح وضعیت بیمار و عمل موفق امیزو گفت امد طرف من

_خانم نیازی

_بله

_بیایید اتاقم کارتون دارم

پشت سرش وارد اتاق شدم

_دورا بیا این لباسارو در بیار حال ندارم

دلم براش سوخت معلوم بود خیلی خستس

رفتم لباسایه اتاق عملو از تنش در اوردم

_برم برات چایی یا قهوه بیارم؟

_نه حاظرشو بریم

_خسته ای بزار یه شب دیگه دورسینم ببینه خسته ای درک میکنه

_نه قول دادم از بدقولی بدم میاد

کلافه نگاش کردم سرشو رو میز گذاشته بود

رفتم طرفش شونه هاشو گرفتم تودستم شروع به ماساژ دادنش کردم اول یه تکون خورد اما بعد انگار خوشش امد

نیم ساعتی ماساژش دادم که بلند شد

_مرسی برو حاظرشو

رفتم حاظرشدم از نیلو و مریم خدافظی کردم رفتم طرف پارکینگ تو ماشینش نشسته بود

نشستم جلو

_اول منو میبری خونه ؟

_اره فقط سریع حاظرشو

_باشه

تا خونه حرفی نزدیم

_مرسی

_من همینجا منتظر میمونم

_باش

رفتم بالا

_مامانننن باباااا

نچ کسی خونه نبود تلفن رفت رو پیغام

مامان :_دخترم منو بابات رفتیم خونه عموت توام اگه خسته نبودی بیا

دکمه برقراری تماسو زدم

_سلام

_سلام مامانی

_دخترم ما خونه عموتیم توام اگه خسته نیستی بیا

_نه مامان با بچه ها خیلی وقت نرفتیم بیرون میخواییم امشب بریم فرحزاد

_باش پس مواظب خودت باش

باش

_به همه سلام برسون خدافظ

_خدافظ

از پنجره به بیرون نگاه کردم هنوز ماشین دامون جلو در بود کسی خونه نیست که بزار بگم بیاد بالا گوشیمو برداشتم بهش زنگ زدم

_بله

_دامون بیا بالا کسی خونمون نی تا من حاظر میشم توام استراحت کن

_باش درو بزن

درو زدم در خونم باز گذاشتم رفتم تو اتاقم لباسامو عوَض کردم

_دورااا

_امدمم

رفتم بیرون رو کاناپه نشسته بود رفتم میوه چایی گذاشتم جلوش

_لازم نبود

_بخور تا من حاظر بشم

سرشو تکون داد

رفتم تو اتاقم یه دوش بیست دیقه ای گرفتم امدم بیرون

موهامو همینجوری خیس ریختم دورم یه ارایش لایت کردم حالا چی بپوشم?

یه شلوار جین روشن با مانتو خاکستری شومیز قرمز شال قرمز سندل قرمز پشت سندلم یه پاپیون میخورد موهامم فرق وسط ریختم تو اینه به خودم نگاه کردم

_تبارک الله احسنن الخالقین چه چیزی افریدی خدا

)بزار زمین هندونه هارو به تیپت نمیاد(

رفتم بیرون اخی دامون خوابش برده بود

اروم تکونش دادم

_دامون دامون

_بله

_پاشو من حاظرم

نشست موهاش بهم ریخته شده بود

_سرویس بهداشتی کجاس ؟

_تو راه رو سمت راست

وسایل رو میزو جمع کردم

دامون امد صورتش خیس بود چندتا برگه دستمال کاغذی بهش دادم

_مرسی

امدیم بیرون درو قفل کردم

دامون هی چشماشو میمالید

_خوابت میاد؟

_کم

رفت سمت خونه خودشون نیم ساعت تو راه بودیم نزدیک خونه به دورسین زنگ زد

_سلام

_نزدیکیم بیاید بیرون

_اره خدافظ

چند دیقه بعد جلو در بودیم از ماشین پیاده شدم مامان جلو بشینه

_دورسین: سلام دورا جونم

_سلام عزیزم سلام مامان جون

_مامان(مامان دامون):سلام دخترم

باجوفتشون روبوسی کردم

رفتم عقب نشستم که دامون با تحسین از اینه جلو نگام کرد تا فرحزاد با دورسین کلی شوخی کردیمو خندیدم دختر خونگرمی بود برعکس داداشش

دامون ماشینو پارک کرد همه پیاده شدیم دورسینو مامان باهم راه میرفتن

رفتم جلو دست دامونو گرفتم

سرشو اورد بالا نگام کرد

سرمو بردم کنار گوشش

_نمیخوام دورسینو مامان شک کنن

دامون سرشو به معنا باشه تکون داد

رفتیم تو یکی از رستورانش که فضای سبز بود قلیونم صرف میشد

خم شده بودم بند کفشو باز کنم که دامون امد جلو

_بشین رو تخت باز کن اون لامصبو

با تعجب سرمو اوردم بالا که چشمم به تخت جلویی افتاد چندتا پسر نشسته بودن

بلاخره باز شد کفش رو از پام در آوردم و نشستم رو تخت

دورسین بغل دامون نشسته بود مامانم بغل دورسین رفتم طرف دیگه دامون که خالی بود نشستم اون دستشو انداخت دور کمرم بااین کارش حس شیرینی تو دلم ایجاد شد چند مین بعد گارسون امد سفارش گرفت

_دورا چی میخوری ؟

_کباب

دورسینو دامون جوجه سفارش دادن مامانم گفت:

_منم به تبعید از عروسم کباب میخورم

تا سفارشا بیاد دامون قلیون سفارش داد البته انقدر منو دورسین گفتیم

از وقتی قلیونو اورده بودن دسته دورسین بود

_دورسین بسته بده من

دورسین :_هنوز سیر نشدم

_اع دامون بگیر ازش

دامون نی قلیونو از دورسین گرفت

دورسین:_زن ذلیل

بااین حرف دورسین منو مامان خندیدم که باعث اخم دامون شد

داشتم قلیون میکشیدم که دامون ازم گرفتش

دامون:_بده منم بکشم

سرقلیونو با دستمال تمیز کرد

ناراحت ازش رومو گرفتم

_دهنم کثیف نبود که تمیزش کردی

دامون:_ دهنت کثیف نبود اما رژت مالیده بود بهش

غذارو اوردن دامونم گفت قلیونو ببرن

همه مشغول غذا خوردن بودیم یکی از کبابامو برای دامون گذاشتم

دامون:_چرا خودت نمیخوری

_زیاده

اونم یکی از جوجه هاشو زد به چنگال گرفت جلو دهنم سرمو بردم جلو خوردمش خیلی خوشمزه بود شایدم چون از دست دامون بود خوشمز بود زیر زبونم

دورسین:_اوه این عشقبازیا رو بزارید تو خونه نه تو ملحه عام

دستمال کاغدیو پرت کردم طرف دورسین که جا خالی داد

بعد شام دامون سفارش چایی ذغالی داد

دورسین:_خب جمعتر بشینید میخوام عکس بگیرم

به دامون نزدیکتر شدم اون دستشو دورم تنگتر کرد

دورسین :_بگید هلو

_بده ببینم چطور شد

گوشیه دورسینو گرفتم خیلی خوب شده بود

مامان:_بدید منم ببینم

گوشیو دادم به مامان

مامان:_ماشالا چقدر به هم میان

با خجالت سرمو انداختم پایین

دامون اروم گفت:

_نه بابا ما خجالت توام دیدیم

یه ویشگون ازش گرفتم که صداش در امد

دامون:_اخ

دورسین عکسو میفرستی

دورسین :_شمارتو بده تو تلگرام بفرستم

سیو کن : 0919

دورسین عکسو فرستاد گذاشتم اینستا زیرشم نوشتم

یه شب خوب با دوستان

مینو سریع امد دایرکت

مینو:_ توله سگ کی با اینا رفتی بیرون؟

_امشب الانم بیرونیم

مینو:_ به منم نگو هاااا

_خواستم بگم یادم رفت

مینو :_تلافی میکنی ؟

_یه جورایی

با خنده از اینستا امدم بیرون

نیم ساعت دیگم نشستیم

مامان:_بریم دیگه دیر وقته ,وقت قرصامه

دامون : بریم

همه پاشدیم

این دفعه ام عقب نشستم

مامان :_دخترم امشب بیا خونه ما مادر پدرتم که نیستن

با تعجب به دامون نگاه کردم که با ابرو اشاره کرد

_نه مرسی یه وقت دیگه

_باشه یه وقت دیگه مامان جون

هرجور راحتی گلم

دامون دورسین و مامانو پیاده کرد رفتم جلو نشستم

_موضوع چی بود دامون به مامان گفتی مامان بابام کجان؟

دامون: مامان گیر داده بود خانوادتو دعوت کنیم منم گفتم خارج کشورن

_اها

در خونه نگه داشت

_مرسی

به سمتش خم شدم واروم گردنشو بوسیدم

خواستم بکشم عقب که نذاشت

_راه درستیو در پیش نگرفتی

سرمو بلندکردم با تعجب تو چشماش نگاه کردم چشماش خنثی از هرحسی بود برعکس چشمایه من!

_خدافظ

_خدافظ

فرار کردم از اون فضایه خفه فرار کردم ماشینو روشن کردورفت نگفت مواظب خودت باش واینساد تا برم تو بعد بره از کی تقاضای عاشقی میکنم ؟

دستمو رو قبلم گذاشتم به حس تازه جوانه زده قبلم فکر کردم این مرد مغرور و سرد میتونه جوانه قلبم رو به غنچه ای سرخ تبدیل کنه؟

در واحدو با کلید باز کردم خونه تو سکوت بود پس هنوز مامان بابا نیومدن لباسامو عوض کردم خزیدم تو تختم

با فکر به اینده ای که معلوم نبود چی برام رغم زده خوابم برد

_دینگگگگ دینگگگگ

با چشمایه نیم بازم دنبال ساعت میگشتم که رو زمین پیداش کردم خاموشش کردم گذاشتمش رو میز

با خوابالودگی که حاصل دیر خوابیدن دیشب بود رفتم تو اشپزخونه مامان داشت چایی دم میکرد

_سلام صبح بخیر

مامان :_سلام صبح توام بخیر

رفتم از پشت بغلش کردم گونشو بوسیدم

مامان از خودش دورم کردو با حالت چندشی گفت:

_برو صورتتو بشور بدو

با خنده یه بوس دیگه از لپش گرفتم که با حرص اسممو صدا زد

_: دورااااا

_جونمممممم

صدا بابا از پذیرایی بلند شد

بابا:_ دوراا زنمو اذیت نکن

_واه واه چه زن ذلیل

مامان از تو اشپزخونه قربون صدقه بابا میرفت

نگاشون کردم هردو عاشقونه عاشق هم بودن بااینکه ۴۰سال از ازدواجشون میگذشت اما امکان نداشت مامان شب بابا از سرکار بیاد ماساژش نده. بوسش نکنه یعنی میشه منو دامونم عشقمون مثل مامان بابا بشه؟!

یهو به خودم امدم من چی گفتم چرا دارم عشق مامامو بابارو با عشق زود گذر خودم مقایسه میکنم ؟ حال این روزامو واقعا خودمم درک نمیکردم

]کسی نیست، بیا زندگی را بدزدیم ،آن وقت میان دو دیدار قسمت کنیم |سهراب سپهری[|

صبحونمو خوردم کمک مامان میزو جمع کردم

مامان:_دخترم تو برو خودم جمع میکنم

_چشم مامان

امروز شوق عجیبی داشتم بااینکه دیشب حموم بودم بازم یه دوش گرفتم با عجز به لباسام نگاه میکردم چی بپوشم؟!

چشمم که به ساعت افتاد یه مانتو جلو باز ابی با شوارجین تی شرت سفید شال سفید از کمد کشیدم بیرون

جلو اینه قدی اتاقم وایسادم امروز انگار اینه اتاقمم باهام سر لج بود نامرتبو زشت نشونم میداد کلافه از این حالتام کیفمو برداشتم گوشیمو برداشتم رفتم بیرون

مامان بابا داشتن صبحونه میخوردن صورتشون بوسیدمو خدافظی کردم

امروزم مثل روزایه دیگه بیخیال ماشین بردن شدم سر کوچه تاکسی گرفتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد مینو بود

تماسو برقرار کردم

_سلام

مینو:_سلام برا جارو خودم

_چی؟!

مینو:_جارو دیه همون جاری خودمون

ناخودآگاه لبام کش امد

مینو:_غش کردی؟

_نخیرم من مثل تو نیستم با یه شوهر کردن خوشحال بشم

مینو:_اوه خانم کی میره این همه راهو

دیدم اگه بخوام جوابشو بدم مینو تو اسینش جوابای زیادی داره

_کارم داشتی زنگ زدی؟

مینو:_اره جارو جونم گفتم هماهنگ کن با شوورت شب بریم ابو آتش

_براچی؟

مینو:_ براچی داره؟ میخوام دور هم باشیم

باش بهش میگم بهت خبر میدم

مینو:_باشه فعلا

_خدافظ

امان از دست این دختره

چشمم به ساختمون بلند بیمارستان افتاد

_همینجا پیاده میشم

پول تاکسیو حساب کردم

رفتم تو بیمارستان ساعت هفت صبح بود اما بازم بیمارستان مملو از بیمار

زهرا شیفتو بهم دادو رفت لباسامو عوض کردم

نشستم پشت میز بیمارستان خیلی شلوغ بود چندساعتی از امدن دامون می گذشت اما هنوز وقت نکرده بودم بهش برنامه شبو بگم

_مریم؟

مریم:_جانم

_ من برم یه چیزی بخورم بیام

مریم:_باشه برو

راه بوفه رو به سمت اتاق دامون تغییر دادم

اروم چند بار درو زدم

دامون:_بفرمایید

_سلام

سرشو اورد بالا یه نگاه بهم انداخت بازم مشغول شد

دامون:_سلام

_اومم یه چیزی میخواستم بگم

دامون :_دورا کار دارم زودتر بگو

درمونده از این حس جدید که انقدر ضعیفم کرده بود تند تند شروع به حرف زدن کردم :

_مینو زنگ زد گفت شب ۴نفری بریم ابو اتش منم گفتم ببینم تو چی میگی بعد

انقد تند حرف زده بودم نفسم بالا نمی یومد

دامون با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

_دختر اروم تر نفست بالا نمیاد

_اخه گفتی کار داری

دامون:_یه مینو زنگ بزن بگو میاییم من خودم ساعتشو با محمد هماهنگ میکنم

دستمو کوبیدم بهم

_اج جونننننن

با خوشحالی از اتاق امدم بیرون لحظه اخر فقط شنیدم

_خیلی بچه ای

و ای کاش نمیشنیدم

من بچه بودم!!!

از نظر اون من بچه بودم حس میکردم جوانه قلبم داره خشک میشه

اما نه!! این بچه کاری میکنه عاشقش بشی مطمن باش!!

]وقتی قلبت عاشق میشه ذهنت فلج میشه[!

شادی چند لحظه پیشم از بین رفت داشتم میرفتم سمت بوفه که گوشیم زد خورد

مینو بود, حتما زنگ زده ببینه شب میاییم یا نه

_سلام

مینو:_سلاممم خوبی خوبم منم مرسی

_چی میگی برا خودت؟

مینو:_ هیچی شوورت چی گفت؟

_میاییم

مینو: _حله پ من برم کاری نداری

_نه خدافظ

رفتم بوفه یه شیرو کیک گرفتم همونجام خوردمش

رفتم تو بخش مریم سرش حسابی شلوغ بود

مریم:_کجایی تو رفتی یه چیزی بخوریا

_خوردم ببخشید یکم طول کشید

مریم یه چشم غره بهم رفت

داشتم با مریم داروهارو از بسته بندیشون بیرون می اوردم که حجتی امد

حجتی:_نیازی بیا کمک

_چیشده دکتر؟ مورده ارژانسی داریم؟ وقت ملاقاته؟

حجتی:_چقد سوال میپرسی دختر بیا دیگه

پشت سرش راه افتادم رفتیم تو بخش ارژانس

از این بخش متنفرممم همیشه صدا نالو زاری میاد

دکتر رفت سمت یکی از تختا یه دختر ۱۷یا۱۸ساله رو تخت بیهوش افتاده بود از دستشم خون می یومد

تا چشمم به خون افتاد حالت تهوع گرفتم

حجتی:_ دستشو با پنبه پاک کن بدو سعی کن جلو خونریزیم بگیری

_وایی نه من حالم بد میشه

حجتی: _جون یه نفر داره از دست میره بدو نیازی

همینجوری داشتم نگاش میکردم با دادی که زد به خودم امدم رفتم سمت دختره

تخت تو خون بود پنبه برداشتم دستشو تمیز کردم دکترم شروع کرد به بخیه زدن

اما مگه خونش بند می یومد دیه واقعن نمیتونستم تحمل کنم دستمو گرفتم جلو دهنم با اخرین سرعتم خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم

انقد عق زده بودم دیگه جون تو بدنم نبود با هر بدبختی بود خودمو به بخش رسوندم که دیدم حجتی عصبانی وایساد جلو مریم

حجتی:_ این نیازی کجاس ؟؟؟

مریم:_ اقای دکتر بخدا نمیدونم با شما امد

یه داد دیگه زد که مریم بیچاره گریش در امد

رفتم جلو

_اقای دکت..

نزاشت حرفمو تموم کنم تند امد سمتم

حجتی:_کجا رفتی تو هان؟؟؟ وسط عمل ول کردی رفتی اگه بیمار چیزیش بشه تقصیر تو خیلی بی مسئولیتی

اشکم شروع به پایین امدن کردن

با صدا دامون انگار قوت قلب گرفتم

دامون:_اینجاااا چخبره؟ حجتی چرا بیمارستانو رو سرت گذاشتی؟

با چشمایی که پر از اشک بود نگاش کردم

تا چشمش به من افتاد اخماش رفت توهم

دامون: _نیازی چرا گریه میکنی؟

با این حرفش اشکام شدت گرفت

حجتی:_دکتر جان اصلا کار بلد نی وسط عمل ول کرد رفت

الکی داشت میگفت میدونست من از خون حالم بد میشه

_م..ن از خو...ن ب....دم میاد

بازم زدم زیر گریه

حجتی:_اگه بدت میاد چرا پرستار شدی برو خونه بخواب تو به درد این کارا...

با صدا دامون حرفش نیمه کاره موند

دامون:_ بسه با جفتتونم حجتی از تو انتظار نداشتم تو بیمارستان داد بزنی و خانم نیازی بیایید اتاق من

حجتی با شنیدن این حرف حرصی تر شد

اولین بار بود حجتی اینجوری با من رفتار میکرد

دنبال دامون رفتم تو اتاقش تا در بسته شد صداش رفت بالا

دامون:_توضیح میخوام

هنوز داشتم گریه میکردم

_حجت..ی ب...هم گف..

دامون:_ بسه گریه میگم گریه نکن

یه دستمال از رو میزش برداشتم اشکامو پاک کردم

_حجتی به من گفت دست یه دختره که خودکشی کرده بودو تمیز کنم منم خون میبینم حالت تهوع بهم دست میده اما اون مجبورم کرد

دامون:_پوف باشه خودم حلش میکنم توام دیگه گریه نکن

رفت جلو پنجره وایساد

از حمایتش خوشم امده بود بهش نزدیک شدم از پشت بغلش کردم سرمو گذاشتم رو شونش یه تکون خفیف خورد دستمو دور کمرش حلقه کردم

_مرسی که ازم حمایت کردی

برگشت طرفم با زبونش لباشو تر کرد چشمام رو لباش بود سرمو بردم نزدیک

_مریم چیکار کرد؟

نیلو یه نگاه به مریم کرد زد زیر خنده

نیلو:_سورم رو پرت کرد طرف مرده

با چشمای گشادشده به مریم نگاه کردم بعد زدم زیر خنده

پاشدم

_عروس چقدر قشنگه ایشالا مبارکش باو دوماد چقد کچله ایشالا مبارکش باد

نیلوام پاشد با من میخوند

بخش خلوت بود چندنفر فقط نشسته بودن که اونام با تعجب نگامون میکردن پشت میز بودیم و زیاد مشخص نبود

دامون:_خانومممممم نیازی

سرجام خشک شدم یا امام زاده جاسم این از کجا پیداش شد

برگشتم طرفش

_بله اقای دکتر

_لیست بیمارارو لطفا بدید

_چشم

لیستو بهش دادم اونا با اخم تشکر کرد رفت سریع رفتم پیش بچه ها که ساکت سرجاشون نشسته بودن

نیلو:_ یعنی اخراجمون میکنه

مریم:_همش تقصیر شما دوتاس

با خنده گفتم:

_منو که حتما اخراج میکنن هم حجتی از دستم عصبانیه هم این

نیلو :_ ولش

تا ساعت 6 سرم تو پرونده مریضا بود

_بچه ها خدافظ

نیلو:_ وا کجا امروز تا ساعت نه شیفت

_من مرخصی گرفتم

مریم : _باش خدافظ

بوسشون کردم رفتم اتاق پرستارا تا لباسامو عوض کنم

لباسامو پوشیدم ارایشمم درست کردم رفتم پارکینگ

داشتم دنبال ماشینش میگشتم که صدا بوق امد دامون بود وا این مگه ماشینش یه چیز دیگه نبود الان چرا سوار پورشس

بی خیال شونه ای بالا انداختم رفتم سوار شدم

_سلام

سرد جواب داد

_سلام

وا این چش شد باز

)انگار ازت عصبانیه (

نه این همیشه اخمو و سرده

نیم ساعتی بود که تو راه بودیم دیگه حوصلم سررفته بود

_دامون

...

_دامووووون

دامون :_بله

_حوصلم سررفت باو یه چیزی بگو

دامون :_دارم رانندگی میکنم صحبت نکن

پوففف محکم خودمو کوبندم به صندلی

_الان چرا عصبانیی؟؟

.....

_بگووووو دیگه

دامون :_بیمارستان جایه رقصیدنه؟ میدونی چندتا مرد غریبه چجوری نگاه اندامت میکردن

پس بخاطر این عصبانی بود

دستمو دور بازوش حلقه کردم

_ببخشیددد خب اخه ذوق کردم حواسم نبود

چیزی نگفت

از راه دیگه ای باید وارد بشم

یه بوس ریز زیر گلوش زدم

دامون:_نکن دورا دارم رانندگی میکنم

_پس آشتی؟؟

دامون:_مگه بچم قهر کنم؟

اروم گفتم:_از صدتا بچم بچه تری

دامون:_چی؟

_ها. نه . بله میگم کجا داریم میریم؟

مشکوک برگشت نگام کرد که یه لبخند دندون نماااا زدم چشمامم مظلوم کردم

دامون یه جوری نگام کرد که انگار داره به یه موجوده فرازمینی نگاه میکنه

_مینو اقا محمد کجان؟

دامون:_ تو راهن

_اها

دودیقه بعد

_چرا با ما نیومدن؟

دامون:_ دورااا چرا انقد سوال میپرسی؟؟

_وا خو کنجکاوم

دامون:_ تو کنجکاو نیستی فضولی

بااین حرفش چشمام گشاد شد پسر پرو به من میگه فضول

جعبه دستمال کاغذیو از رو داشبرد برداشتم محکم پرت کردم طرفش

_من پروامممم!؟

خورد تو سرش

دامون:_دوراااا

جوابشو ندادم

دامون: _زدی سرمو داغون کردی بچه

بچه!؟

چقدر آشنا بود ؟

با عصبانیت برگشتم طرفش

_بچم خودتی فضولم خودتی

با اخم تکیه دادم به صندلی

ماشینو پارک کرد

دامون:_ پیاده شو

پیاده شدم دامون فکر کرد الان درو مثل اون سریع بد میبندم سریع امد جلو

دامون:_بزار خودم میبندم

با این حرکتش زدم زیر خنده

دامون با تعجب برگشت طرفم

دامون:_ به چی میخندی؟

_هیچی

راه افتادیم

سریع خودمو بهش رسوندم دستمو دور دستش حلقه کردم اونم مخالفتی نکرد

مینو محمدو از دور دیدم رو نیمکت نشسته بودن

با دست نشونشون دادم

_اوناهاشن دامون نگا کن

دامون :_باشه دورا دستتو بیار پایین

دستمو اوردم پایین دیگه تقریبا بهشون رسیده بودیم

مینو تا منو دید از رو نیکمت پرید پابین

مینو:_سلام دورا جونممم

)باز خوبه نگفت جارو(

_سلام عزیزم

باهم روبوسی کردیم

_سلام اقا محمد

محمد:_سلام دورا خانم خوبین

_ممنون

مینوام با دامون احوالپرسی کردن

محمد:_خب دادش اول بریم شام؟

دامون:_ بریم

چهارنفری به طرف پل طبیعت رفتیم پایینش رستوران بود و .....

پشت میز نشستم دامونم کنارم نشست

دامون:_چی میخورید؟

مینو: _ماهی

محمد :_ منم هرچی خانمم بخوره

_اقا محمد شماممم؟!!

محمد:_ زن ذلیل نبودم مینو منو زن ذلیل کرد

پایانه حرفش با کوبیده شدن منوغذا تو سرش بود

دامون: _ماشالا دوتاشونم دست به زن دارن

محمد :_ نکنه دامون خانم از دسته دورا خانم کتک خورده؟؟

بعدم یه چشمک زد

دامون اروم خندید

دامون:_ دورا چی میخوری؟

_جوجه

دامون گارسونو صدا کرد سفارشارو بهش گفت برا خودشم مرغ سفارش داد

محمد:_دامون من میخوام یه بیمارستان تو مشهد بزنم

دامون:_خوبه فقط فکر کردی کی بهش میرسه؟

محمد :_خودم هفته ای یه بار میرم

دامون:_داری میگی مشهد یه ذره دوزره راه که نیست

محمد:_ اما سود داره

منو مینوام به حرفاشون گوش میدادیم از قیافه مینو مشخص بود زیاد راضی نی

غذاهارو اوردن

_مرغ سفارش دادی؟

دامون:_چیه مگه؟!

_ایی خروسم سینه مرغو نمیخوره بعد تو میخوری

صورتمو به حالت چندش جمع کردم

مینو محمد اول با تعجب نگام کردم بعد زدن زیر خنده

دامون اخماش رفت توهم

دامون:_این چه طرز صحبته اصلا این حرفت...

پریدم وسط حرفش

_خب خب بفرمایید بخورید سرد شد

دامون دندوناشو رو هم سایید

اخی بچم چقدر حرص میخوره

_دامون برام نوشابه میریزی

دیدم دستشو برد سمت دوغ

_گفتم نوشابه!!

خیلی ریلکس دوغو ریخت تو لیوان گذاشت جلوم

_وا گوشت ایراد داره میگم نوشابه

دامون:_نوشابه ضرر داره

اینجا بیمارستان نیست منم بیمارت نیستم نوشابه بهم بده

بی توجه به من گارسونو صدا زد

گارسون:_بله

دامون:_لطفن نوشابه رو ببرید بجاش یه دوغ دیگه بیارید

گارسون:_چشم

گارسون نوشابه رو برد

با تعجب نگاش میکردم

محمد:_دامون از الان بفکر سلامتی زنتیا

دامون یه پوزخند زد سرشو انداخت زیر

بچه پرو چه پوزخندی میزنه

دامونو محمد رفتن حساب کنن

گوشی دامون رو میز جا مونده بود برش داشتم که زنگ خورد

نوشته بود مادر

مادرش کیه؟ یعنی ناهید جونه؟

)چندتا مادر داره مگه دورااا؟(

تماسو برقرار کردم

مامان :_الو دامون

_سلام مامان دورام

مامان:_ سلام دخترم خوبی

_ممنون شما خوبین دورسین جون خوبه؟

مامان: _ممنون دخترم دورسینم خوبه سلام میرسونه

_سلامت باشید

مامان:_دامون کجاس

_رفته پول غذارو حساب کنه

مامان:_باش عزیزم مزاحم نمیشم خدافظ

_خدافظ

دامون امد گوشیو گرفتم طرفش

_مامان زنگ زد

دامون:_ چی گفت؟

نمیدونم به من چیزی نگفت

گوشیو گرفت رفت پیش محمد

منو مینوام باهم امدیم بیرون

مینو:_محمد بریم بالا

دامون: _بالا پارک چه خبره؟

مینو: _قدم بزنیم

محمد :_دامون میایید شما؟

دامون یه نگاه به من کرد

دامون:_ بریم

مینو رفت کنار محمد دستشو گرفت

مینو محمد جلویه ما حرکت میکردن

منم رفتم کنار دامون

_میگما دامون

سوالی نگام کرد

_یه سوپری سر کوچمونه پیره مرده خیلی اخموعه لامصب تو زدی رو دستش

وایساد برگشت طرفم

اخماش رفت توهم

)البته اخم داشتا بیشتر شد (

دامون:_چی گفتی

_یه چیزو دوبار نمیگم

دامون:_ دختره گستاخ

این رو گفتو رفت

چی گفت به من!!؟

_وایسا ببینم

دوییدم رفتم دست به کمر جلوش وایسادم

_چی گفتی به من؟

کلافه یه نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت بعد ذل زد تو چشمام

گفت:_یه چیزو دوبار نمیگم

از کنارم رد شد رفت

سریع به خودم امدم رفتم کنارش

_از حرفای من اسکی نرو

دامون:_خیلی حرفایه درستو حسابیم میزنی اسکیم برم ازشون؟

الان غیر منظوره گفت چرتو پرت میگم؟!

)نه والا خیلیم واضح گفت(

محمدو مینو خیلی جلوتر حرکت میکردن اصلا تو باغ نبودن اروم نزدیکشون شدم کنار گوش مینو بلند داد زدم

_پپپپپخخخخ

مینو که عادت داشت فقط برگشت دستشو گذاشت رو قلبش اما محمد بلند داد زد

محمد:_هیننننننن

خشکش زده بود از جاش تکون نمیخورد

مینو رفت طرف محمد

مینو :_ شوهرمو سکته دادی

برگشتم سمت محمد یه چشمک بهش زدم

گفتم:_خیلی ترسیدینا

دامون که داشت نگاه میکرد امد نزدیک

محمد:_دامون خدا به دادت برسه

_وا اقا محمد مینو که از من بدتره

محمد یه نگا یه مینو کرد

محمد:_نکنه رو نکردی مینو؟!

مینو خندش گرفته بود

مینو براینکه بحثو عوض کنه روبه دامون گفت

مینو :_زنتون شوهرمو ترسوند قندش افتاد یه معجون مهمونمون کنید تا قندش بره بالا

_مینو مطمعنی فقط برا اینکه قند اقا محمد افتاده میگی؟

محمد زد زیر خنده

مینو:_اصلا شوهرمو سکته دادی باید خسارت بدی

دامون_: دوستت سکتش داده من خسارت بدم؟

به دامون نگاه کردم

_منو تو که نداریم عزیزم

بعدم یه لبخند پسر کش زدم

خیلی سرد نگام کرد

دامون:_ بالاتر بستنی فروشی هست بریم

این دفعه منو دامون جلو حرکت میکردیم

حوصلم سررفت اینم که حرف نمیزنه

_بچه بودی ناهید جون کم بهت تخم کفتر داده؟

چند مین بعد جواب داد

دامون :_ چرا؟

_اخه کم حرف میزنی یا اصلا حرف نمیزنی فکر کنم هنوز زبونت کامل باز نشده

صداش خشن شد

دامون:_ خیلی حرف میزنی مواظب باش

یعنی خاک تو سرم بااین انتخابم همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی ننه قمر

رسیدیم به بستنی فروشی رو نیمکت نشستیم محمدو دامون رفتن بستنی بخرن

_مینو

مینو:_ها

_تو شوهرم کردی ادم نشدی ها چیه بگو جان دلم

مینو نگاشو از محمد گرفت بهم نگا کرد

مینو:_نکنه تو ادم شدی?

زبونشو برام در اورد که منم چشمامو براش لوچ کردم

صدا یه چیزی امد برگشتم دیدم بلههه اقا محمد داشت مارو نگا میکرد بستنی از دستش افتاده

رفتم نزدیک مینو در گوشش گفتم

_شوهرت علاوه بر ترسو بودن دستوپاچلفتیم هس

محمد رفت یه بستنی دیگه بگیره دامونم امد کنار من نشست

بستنی هایی که دستش بودو داد به منو مینو

تکیه داد به نیمکتو گفت: _محمد دستوپاچلفتی نی فقط وقتی چشمم به حرکات زشتی که شما در می اوردید افتاد حواسش پرت شد بستنی افتاد

با دهن باز داشتم نگاش میکردم

_شنیدی؟!! باو چه گوشایی داری تو باید خرگوش میشدی

امد حرفی بزنه که با امدن محمد حرفشو خورد

بستنیو داد به محمد

محمد:_بیا داداش

دامون:_مرسی

بستنی از این چند رنگا بود قسمت کاکائوشو خوردم چشمم به بستنی دامون افتاد به کاکائوش دستم نزده بود انگار خوشش نمی یومد

_دامون

دامون:_ بله

_میگما

پرید تو حرفم:_اگه میخوای باز به یکی تشبیهم کنی الان اصلا حالو حوصله ندارم

ایشی زیر لب گفتم رومو برگردوندم

_نخیرم میخواستم بگم قسمت

کاکائوشو اگه نمیخوری بده به من

بدون حرفی ظرفشو گرفت طرفم

_مرسی

منم ظرفمو گرفتم طرفش فقط قسمت کاکائوشو خورده بودم

_بیا توام برا منو بخور

دامون نگاهی به بستنیم انداخت

دامون:_دهنی نمیخورم

حرصم گرفت قاشقمو کردم تو بستنی

_دامون

تا دهنشو باز کرد حرفی بزنه قاشقو کردم تو دهنش

دور دهنش بستنیی شده بود

محمد برگشت به دامون نگا کرد زد زیر خنده

دامون با اخمایه درهم نگام میکرد

شونه ای بالا انداختم

_میخواستی با زبون خوش بخوری

یه دستمال از تو کیفم در اوردم دادم بهش تا دور دهنشو پاک کنه

تو راه برگشت به این فکر میکردم چرا دامون کارامو تلافی نمیکنه!؟

تاحالا این همه بلا سرش اوردم اما یه بارم تلافی نکرده این بشر اینجور کرم ریختن بودن تلافی حال نمیده

) مشکل روانی داری تو دختر (

جلو ساختمون نگه داشت

_ممنون

دامون:_خواهش میکنم

_بای

دامون:_ شب خوش

پیاده شدم اونم رفت

جلو در خونه وایسادم پوف حالا تو این بازار شام چجوری کلیدو پیدا کنم بیخیال کلید شدم به امید اینکه کسی خونه باشه زنگو زدم

مامان درو باز کرد

_سلامم چه عجب شما خونه بودید باو دیگه میخواستم دعوت نامه بفرستم لطفاااا برگردید سر خونه زندگیتون

مامان (خودم):_سلام چقدرحرف میزنی دختر رفتیم گردش تو خونه بمونیم چیکار کنیم

_بله بله پدر گرامی کجاس

مامان:_ حمومه

_باش من رفتم بخوابم

مامان:_ شام خوردی؟

_اره شب بخیر

مامان:_خوب بخوابی عزیزم

رفتم تو اتاق لباسامو دراوردم انداختم یه گوش اتاق یه تاپو شلوارک ست پوشیدم اولو شدم رو تخت

یاد گوشیم افتادم

از تو کیفم درش اوردم رفتم تو تلگرام

مثل همیشه مینو پی ام داده بود

مینو:_ اه دورا یادمون رفت عکس بگیریم

_واایی چه موضوع مهمیو یادمون رفت

مینو سریع سین کرد

مینو:_ درد میخواستم بزارم اینستا

_دفعه بعد

از صفحه چتش امدم بیرون رفتم تو لیست مخاطبا

شت دامونم تلگرام داره(نکنه فکر کردی فقط خودت تلگرام داری)

ساعت 17:6انلاین بوده

زد به سرم بهش پی ام بدم

تایپ کردم :_سلام

الان چی بگم اگه جواب داد؟!

بگم خوبی ؟ من که الان پیشش بودم

امدم پی امو پاک کنم که سین کرد

تف ! وقتی شانس تقسیم میکرد خدا من تو دست به اب بودم

دامون) slm :سلام(

اوه چه باکلاسه اقا اینگیلیسی تایپ میکنه

حالا چی بگم!؟

اهافهمیدم

_اهل تلافی نیستی ؟

دامون)chera :چرا(

_اخه من این همه بلا سرت اوردم تلافی نکردی

دامون)man ye jore dige talafi mikonam:من یه جور دیگه تلافی میکنم(

موضوع جالب شد

تایپ کردم :_چجوری مثلا؟؟

دامون)farda neshont midm :فردا نشونت میدم(

بعد اف شد

من که تا فردا از فضولی تلف میشممم که!!

گوشیمو زدم شارژ خوابیدم

ساعت ۵نیم صبح با هزار بدبختی بیدار شدم اخه یکی نی بگه نمیتونی صبح پاشی چرا شیفت صبح برمیداری

واسه اینکه دوباره خوابم نبره رفتم دست شویی صورتمو اب زدم امدم بیرون یه نگاه به اشپزخونه انداختم مامان بیدار نشده بود صبحونه اماده کنه

یه دستی رو شکمم کشیدم گفتم

_پایه ای امروز شیرکاکائو کیک بخوریم؟

به ساعت نگاه کردم شیش باید بیمارستان باشم

بیخیال شیرکاکائو کیک شدم باید زودتر حاظربشم رفتم تو اتاق

یه مانتو زرد با شال ابی شلوار جین ابی پوشیدم چون وقت اندکی بود یه ریمل زدم امدم بیرون از تو جا کفشی کفشایه زردمو برداشتم پوشیدم کلید ماشینو برداشتم بااخرین سرعت خودمو به بیمارستان رسوندم وارد بخش شدم دیدم دامون از اتاق عمل امد بیرون

رفتم جلو

_سلام

درحالی که پشت گردنشو فشار میداد جوابمو داد

دامون:_ سلام

_عمل داشتی؟

دامون:_ اره

_از کی بیمارستانی ؟

معلوم بود خیلی خستس کلافه جواب داد

دامون:_ از ساعت3

بی اختیار کلمه شت از دهنم خارج شد

راهمو کج کردم

_خسته نباشی من برم شیفتمو تحویل بگیرم

سرشو تکون داد رفت

رفتم اتاق پرستارا تا لباسمو عوض کنم داشتم لباسمو در می اوردم که در اتاق باز شد

دکتر حجتی امد تو با تعجب نگاش کردم

برگشت که منو دید

حجتی : _تو اینجا چیکار میکنی نیازی؟

_وا دکتر چه سوالایی میپرسینا خو امدم لباسمو عوض کنم

تازه فهمیدم باچه لباسی جلوشم یه تاپ توریییی !!! سریع مانتومو گرفتم جلوم

اونم نگاشو ازم گرفت به زمین دوخت

_میشه بپرسم تو اتاق پرستارا چیکار میکنید؟؟

دکترحجتی: _خانم توکلی گفت کسی تو اتاق پرستارا نی منم امدم یکم استراحت کنم

یاد رفتار اون روزش افتادم

اخمام رفت توهم با لحن بدی گفتم: _حالا که میبینید پره لطفا برید بیرون

ناراحت سرشو اورد بالا

دکتر حجتی :_ازم ناراحتی؟ بابات رفتار اون روزم معذرت میخوام

اوه چه سریع پسر عمه

شدددد!یواش تر داداش

بیشتر عصبانی شدم

_معذرت میخوایید شما منو جلو همه ضایع کردید هه

دستمو گرفتم جلوش

_هیچ وقت این رفتارتونو فراموش نمیکنم

دیدم به یه جا خیره شده حرفیم نمیزنه رد نگاشو دنبال کردم دیدم بلههههه

مانتو از دستم افتاده و سوتینه قرمزمم قشنگ از زیر تاپ مشخصه

با صدا بلند گفتم : _دکتررررر

سرشو بلند کرد نگاش به لبام افتاد

اوه امدم وضعو درست کنم بدتر شد

یه قدم امد جلو هیچ حرکتی نمیکردم بازم امد جلو فاصله رو پر کرد

لباش رو لبام به حرکت در امد

لعنتی این داشت چیکار میکرد به سینش فشار وارد کردم نفسم بالا نمی یومد وحشیانه میک میزد لبمو

بعد ۱۰دیقه بی وقفه بوسیدن ازم جدا شد

به نفس نفس افتاده بودم

اه باو نفسمو بریدی

با چندش دستمو رو لبام کشیدیم

همون لحظه در اتاق باز شد توکلی (نیلو) امد تو با چشما گشاد شد نگاهش بین منو حجتی بود

نیلو:_ببخشید

رفت بیرون درم بست

وایی نه یکی از دهن لق ترین شخص بیمارستان منو دکترو تو این وضع دیده بود

محکم زدم رو پیشونیم

از دردش صورتم جمع شد

_اایی

حجتی: خب چرا میزنی خودتو

با خشم رفتم طرفش

_ابرومو بردی باو الان این دهن لق همجا جار میزنه

حجتی:_من باهاش صحبت میکنم

بی توجه بهش یونی فورممو پوشیدم

_نمیخواد بدترش کنیددد

ناراحت سرشو انداخت پایین از اتاق رفت بیرون

مقنعمو سرم کردم رفتم بیرون که چشمم به زهره افتاد (یکی از پرستارای بخش بالا)

امد طرفم

زهره:_ تو اتاق پرستارا چخبر ؟ اول دکتر حجتی امد بیرون بعدم تو

همینو کم داشتم

_خو

_خو نداره که کلک خبراییه؟

_اره چه خبراییم جات خالی

زدمش کنار رفتم تو بخش

دامون از ابدارخونه امد بیرون نگاش به من افتاد با چشم اشاره کرد برم طرفش

رفتم جلو

_جانم

چشماشو ریز کرد نگام کرد

_بیا جانمم نیومده بهت بگماا به همون ها عادت داری

دامون:_یه قهوه برام درست کن

بهش چسبیده اون دفعه

باناز گفتم:

_باش برو اتاقت برات میارم

رفت منم سریع یه قهوه براش درست کردم رفتم اتاقش

درو باز کردم رفتم داخل

) کلن با در زدنم رابطه خوبی نداری(

سرشو گذاشته بود رو میز عخی حتمن خیلی خستس

)از دیشب نخوابیده یه عمل سختم داشته میخوای خسته نباشه(

اروم صداش زدم

_دامون

سرشو اورد بالا چشماش خمار بود دلم قیلی ویلی رفت

قهوه رو گذاشتم رو میز رفتم پشت صندلیش وایسادم

دامون:_چیکار میکنی؟!

_میخوام ماساژت بدم خستگیت در بره

دیگه حرفی نزد منم کارمو شروع کردم

حسی که به تازگی تویه قلبم جوونه زده بود هر لحظه بزرگتر میشد

انگار دیگه غروری نبود تا سرم فریاد بزنه و باعث بشه عقب بکشم

تو اوج لذت خواستن بودم که لباشو جدا کرد و عقب کشید با تعجب بهش نگاه کردم تو چشماش دیگه اثری از اون اتیش اشتیاق قبلی نبود

دستاشو از بدنم جدا کردو با همون لحن خشن گفت :

_از رو پام بلند شو

با بهت و غم بلند شدم و کنار صندلی وایسادم

با دو انگشت سرشو فشار داد و گفت:

_ممنون از قهوه ات میتونی بری

با ناراحتی گفتم: _دامون چی...

حرفمو قطع کرد و با لحن دستوری فریاد زد:

_گفتم برو

دستمو گذاشتم رو دهنمو با تعجب عقب عقب رفتم بهم نگاهی انداخت مطمئن بودم میتونه برق اشکو تو چشام ببینه اما توجهی نکرد و خودشو با پرونده های روی میز سرگرم کرد

بغضمو قورت دادمو از اتاق اومدم بیرون

درو بستم و همینکه برگشتم چشمم به حجتی افتاد فقط همینو کم داشتم

اخم غلیظی کردم و از کنارش رد شدم

صدای قدماشو میشنیدم که کنارم میومد دستمو کشید سمت خودش برگشتم و دستمو از تو دستاش در اوردم

با پشیمونی گفت :

_من واقعا معذرت میخوام باور کن نمیدونم چیشد که اون...

حوصله گوش دادن به حرفاش رو نداشتم برای همین سریع گفتم :

_اقای دکتر علاقه ای به شنیدن حرفاتون ندارم خداحافظ

اینبار دیگه دنبالم نیومد

پشیمونی تو چشماش مشخص بود اما اصلا واسم مهم نبود زیر لب

زمزمه کردم:_مردک عوضی

شیفتو تحویل دادمو به سمت اتاق پرستارا رفتم لباسامو عوض کردم بعد از یه خداحافظی سرسری با اعصابی داغون به سمت پارکینگ رفتم

داشتم سوار ماشین می شدم که دامونو دیدم

هنوز بخاطر پس زدنم از دستش حرصی بودم

نگاه پر اخمی بهش انداختمو بدون خداحافظی سوار شدم

تازه راه افتاده بودم که صدای زنگ موبایلم باعث شد دوباره بزنم کنار

با دیدن اسم دامون رو گوشی خواستم بی توجه بهش راه بیفتم که یه وقت فکر نکنه جوابشو میدم و اویزونشم

اما با فکری که اومد تو سرم که شاید زنگ زده تا رفتارشو توجیه کنه جواب دادم که صدای یخش تو گوشی پیچید

و فهمیدم که اشتباه حدس زدم

اما با حرفی که زد

تن منم مثل صداش یخ بست:

دامون :_باکیا میگردی که جدیدا انقدر باادب شدی خداحافظی نمیکنی چشم غره میری معلوم نیست کی چشمتو گرفته که دیگه محل نمیزاری البته اینکه دیگه سوال نداره

اومدم جوابی بهش بدم که صدای بوق بهم فهموند تلفنو قطع کرده

شک زده در حالی که ذهنم پر از سوال بود گوشیو رو داشبرد گذاشتمو راه افتادم

تا مسیر خونه سعی داشتم رفتار دامونو واسه خودم تجزیه تحلیل کنم

اما هیچی به ذهنم نیومد

ماشینو تو حیاط پارک کردمو پیاده شدم اما همینکه اولین قدمو برداشتم یهو یه چیزی تو مغزم جرقه زد...

خدای من

نکنه دامون.....

_____

از زبان (دامون):

نذاشتم حرفی بزنه و گوشیو قطع کردم نفس پرحرصی کشیدم

احساس میکردم به جای سبک شدن بار روی قلبم سنگین تر شده

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم

که ویبره گوشیم مجبورم کرد چشامو باز کنم و به حالت اول برگردم

صاف نشستمو نگاهی بهش انداختم

اسم محمد رو صفحه ال سی دی روشن میشد

نفس عمیقی کشیدم تا صدای خش دار و عصبانیم به حالت عادی برگرده

دکمه سبزو زدم

:_سلام محمد.خوبی؟

:_سلام داداش مرسی تو خوبی؟ دورا خانم خوبه؟

:_خوبه سلام میرسونه کاری داشتی؟

:_اره داداش زنگ زدم بگم اخره هفته عروسی یکی از دوستای مشترکه مینو و دورا خانمه

مینو هم امشب میخواد بره لباس بخره گفته دورا خانم هم اگه میخواد بیاد خرید امشب باهم بریم اما هرچی به گوشیش زنگ میزنه جواب نمیده همین شد که من زنگ زدم به تو بگم ببینم برای شب وقتتون ازاده؟

کلافه سرمو به فرمون تکیه دادم

:_من که کاری ندارم دورا هم فکر کنم وقتش ازاده باز بهش میگم خبر قطعی بهت میدم

:_مرسی دامون پس فعلا کاری نداری؟

:_نه مرسی خداحافظ

:_خدانگهدار

اینم شد مشکل بعدی حالا بعد از این جر و بحث و تیکه هایی که بهش انداختم چجوری بگم بیا بریم بیرون لباس بخریم؟!

دستمو محکم تو موهام فرو بردمو و کشیدم

زیر لب گفتم:

_لعنت بهت دامون که رفتی گشتی با لجباز ترین دختر شهر نامزد کردی

قطعا این دختر بچه لجباز گوشیشو جواب نمیداد پس به سمت خونشون حرکت کردم

جلوی در ایستادمو نگاهی انداختم

لبه های کتمو مرتب کردمو پیاده شدم دکمه آیفون رو فشردم که بعد چند لحظه صدای خانمی که حدس میزدم مادرش باشه پیچید

:_بفرمایید؟

:_سلام خانم

:_سلام شما؟

:_من از همکارای خانم نیازی هستم امروز بعد از شیفت یکی از وسایلشون تو بیمارستان جا موند من مسیرم این طرف بود گفتم براشون بیارم میشه لطف کنین بگین بیان پایین؟

:_بله یه لحظه وایسید

عقب رفتمو به کاپوت ماشین تکیه دادم لبخندی رویه لبم نشست این دختر چی داشت که باعث میشد هر وقت ببینمش پر از حس های مثبت بشم؟!

با باز شدن در همون قیافه جدیه قبلو گرفتم و صاف ایستادم

_____

از زبان (دورا):

بی هدف تو اتاقم راه میرفتم و به زمین و زمان بد و بی راه میگفتم
صفحه گوشیم که رو میز توالت بود برای بار هزارم روشن شدو اسم مینو روش افتاد از سره حرص جیغ کشیدم:

_بیخیال شو دیگه مینو اه

همون موقع در اتاق باز شدو مامان اومد تو

_چته دختره دیوونه با خودت دعوا میکنی؟بیا برو همکارت اومده دمه در کارت داره

متعجب پرسیدم :

_همکارم؟ کدومشون؟

_نمیدونم فامیلیشو نگفت فقط گفت تو بیمارستان چیزی جا گذاشتی برات اورده

با بهت به مامان نگاه کردم من تو بیمارستان چی جا گذاشتم؟یادم نمیاد که
البته خیلیم بعید نیست از اونجایی که اعصابم خورد بود امکان داشت چیزی جا گذاشته باشم
رفتم پایینو به سمت در قدم بر داشتم
صدای مامانو شنیدم:

_دعوتش کن بیاد بالا

پوفی کشیدمو در حیاطو باز کردم

با دیدن کسی که روبه روم بود نزدیک بود چشام از حدقه در بیاد دامون اینجا چیکار میکرد؟!

نذاشت زیاد فکر کنم و باهمون ژست مغرور به سمتم اومد

_سلام خانم نیازی

قبل از اینکه جوابی بدم سریع گفت

_محمد زنگ زد گفت اخر هفته عروسی یکی از دوستای مشترک مینو و توه امشب میخوان برن لباس بخرن اگه ماهم وقتمون ازاده باهاشون بریم منم اومدم ببینم تو میای یا نه؟

اخمامو کشیدم توهم پسره پررو اون همه بهم تیکه انداخته حالا اومده میگه بیا بریم خرید عمرا من با تو بیام

با اخم جوابشو دادم:

_من با یه گودزیلا از تو جنگل برم خرید بهتره تا باشما بیام بعدم امشب وقتم پره جایی قول دادم نمیتونم بیام در ضمن....

نگام به صورتش افتادو حرفمو خوردم

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و چشاش باریک یه قدم به سمتم اومد که رفتم عقب

انقدر اینکارو تکرار کرد تا خوردم از پشت به دیوار

صورتشو اورد جلویه صورتم و با خشم گفت:

_اول فکر کن چی میخوای بگی بعد حرف بزن خانم کوچولو

خواستم جوابی بهش بدم که با کارش کاملا لال شدم....

لباشو گذاشت رو لبم....حرارت بدنش حالمو بد و بدتر میکرد

داشتم خودمو میباختم اما یاد حرفا وکارای امروزش افتادم میخواستم ازش جداشم که یه بوس کوچیک دیگه رو لبم نشوندوگفت

:_بار اخرت باشه...اگه دوباره تکرار شه تضمین نمیکنم اتفاقای خوبی بیوفته

همینجوری تو بهت بودم که گفت

:_فهمیدی؟

بدون اینکه حرف بزنم فقط سرمو تکون دادم که رفت سمت ماشینش

همین طور که سوار میشد

گفت:_ساعت ۷ میام دنبالت اماده باش

گیج رفتم تو خونه

ذهنم درگیر کارای دامون بود نمیدونستم با این رفتارای ضد و نقیضش چی رو میخاد بهم بفهمونه

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقم

بعد از یه خواب کوتاه ساعت ۵ بیدار شدمو رفتم حمام

تقریبا ۱ ساعت حمام کردنم طول کشید

اومدم بیرون رفتم جلوی اینه و یه نگاه به خودم انداختم

موهای مشکیم صورتمو قاب گرفته بود

سشوار برداشتمو بعد از خشک کردن موهام کمی بهشون حالت دادم

در کمد لباسمو باز کردم خب حالا چی بپوشم؟!

یک حسی میگفت امشب باید از همیشه بهتر به نظر برسم

یه مانتوی ابی روشن با شلوار یخی و یه شال ابی که طرحای مات سفید داشت برداشتمو و بعد از اماده شدن یه ارایش کم کردمو رفتم پایین یه توضیح کوتاه به مامان دادمو از خونه خارج شدم

ماشین دامون کمی جلوتر وایساده بود

سوار شدمو سلام کردم

جلوی یه پاساژ نگه داشتو من پیاده شدم خودشم ماشین و پارک کردو اومد پایین

مینو و محمد جلوتر منتظرمون بودن بعد از سلام و احوالپرسی رفتیم داخل پاساژ

تقریبا دوساعتی میشد که مغازه های مختلفو میگشتیم اما هیچی نظرمو جلب نمیکرد

دیگه داشتم ناامید میشدم که پشت ویترین یه مغازه یه لباس چشممو گرفت لباس خیلی قشنگی بود کوتاه تا سره زانو بنداش پشت گردن حلقه میشدو روش با تور طرح های قشنگی کار شده بود فقط مشکلش این بود که یه خورده باز بود

مینو رو صدا زدمو لباسو نشونش دادم اونم لبخندی زد و رفت دامونو صدا کنه

تا وقتی دامون بیاد رفتم داخل مغازه و لباسو گرفتم

داشتم در اتاق پرو رو می بستم که دامونو دیدم که وارد مغازه شد

لبخندی زدمو سریع لباسامو در اوردم و پیرهنو پوشیدم اما چون زیپش بد جایی از کمر بود دستم نمیرسید ببندمش ناچار دامونو صدا کردم

اومد تو اتاق پرو بدون هیچ نگاهی گفت:

_چیه؟

_زیپ لباسمو ببند

انگار تازه متوجه لباسم شد خیره مونده بود به بدنم

_گفتم زیپ رو ببندی ها

و برگشتم تا ببندش..

حس کردم پشت گردنم داغ شد...برگشتم به دامون بابهت نگاه کردم که سریع به خودش اومدو گفت:

_لباسش خوشگل نیس یکی دیگه انتخاب کن

_به این خوشگلی...درضمن اصلا نظرت مهم نیس...همینو میخوام

_گفتم خوشم نمیاده پس یکی دیگه بگیر

_من همینو میخواااام

خیز ورداشت سمتم ک مجبور شدم برم عقب و بچسبم به دیواره ی اتاق پرو

دامون:_مگه نگفتم بامن بحث نکن خب یکم لباسش بازه همه نگات میکنن پس بحث نکن خانوم کوچولو

با اخم غلیظی نگاش کردم که رفت بیرون

با ناراحتی از اتاق پرو اومدم بیرون با حسرت به لباس نگاهی کردم یک اخم بد به دامون کردمو لباسو دادم فروشنده و رفتم بیرون بعد چند دقیقه دامونم اومد با یه نایلون تو دستش وقتی محمد ازش درباره نایلون پرسید گفت یه کت و دامن واسه مامانش هست

بعد کمی گشتن دوباره یه لباس ماکسی بلند مشکی خریدم

با اینکه خیلی قشنگ بود اما من دلم هنوز پیش اون لباس یاسی بود

یه هفته عین برق گذشت

و الان که جمعست من زیر دست ارایشگر نشستمو دارم برای عروسی اماده میشم مینو نیم ساعت پیش کارش تموم شده بود

بالاخره کاره موهام تموم شد به دامون زنگ زدمو پول ارایشگر و پرداخت کردم

همینکه اومدم بیرون ماشینش جلو پام وایساد

سوار شدمو با ذوق شالمو دادم عقب و برگشتم سمتش و پرسیدم:

_خوشگل شدم؟؟؟

اروم یه نگاه گذرا کرد و بی تفاوت برگشت

بعد سریع بهم نگا کرد...

وا این چش شد از دست رفت

صورتشو اورد نزدیک فاصلمون بزور پنج سانت میشد مشخص بود خیلی خم شده تا برسه بهم

همینجوری فاصله رو کم تر میکرد

نگاهم بین چشما و لباش در نوسان بود

نفسام کشیده و عمیق شده بود

صورتمو بردم جلوتر که نگاهی بهم و انداختو..

کشید عقب

با تعجب نگاهش کردم صاف رویه صندلی نشست و دستی به چونش کشید

اخم کردم تا کی میخواستم اجازه بدم غرورمو خورد کنه؟!

هر دفعه من برای بوسیدنش پیش قدم میشدم و اون اینطوری پسم میزد

صاف نشستم رو صندلی و سرمو برگردوندم سمت شیشه

دستامو مشت کردم ناخنای بلندم کف دستمو میسوزوند اما توجهی نکردم و با حرص بیشتری فشار دادم

بالاخره به تالار رسیدیم باهم پیاده شدیم

مینو و چندتا از بچه هارو دیدم که پشت یه میز نشستن

اول با دامون رفتیم سمت عروس داماد و بهشون تبریک گفتیم

به سمت میز بچه ها رفتم بعد از سلام و احوالپرسی باهمشون و ابراز دلتنگی دامون رو بهشون معرفی کردم

یک دختر و پسر غریبه تو جمع بودن که نمیشناختمشون رو به بچه ها پرسیدم

_این خانم و اقا رو معرفی نکردین؟!

ترانه(یکی از بچه ها) به پسره اشاره کردو گفت:_برادر من، تیلاو.

بعد دستشو چرخوند سمت دختره دختره و گفت: خواهرم، توبیا

لبخندی زدمو ابراز خوشبختی کردم که ترانه ادامه داد:

_توبیا همکار خودته دورا جون

نگاهی به توبیا انداختمو و پرسیدم

_پزشکی توبیا جان؟

با لبخند متینی گفت :

_هنوز دارم درس میخونم ترم اخرم

_کجا درس میخونی عزیزم؟

_مشهد

خواستم چیزی بگم که صدای دامون تو گوشم پیچید:

_توبیا خانم بعد از اتمام درستون جایی برای کار مد نظرتون هست؟

توبیا با همون وقاری که تو رفتارش کاملا مشخص بود جواب داد:

_فعلا نه اما قصد دارم تو مشهد بمونم اونجا خیلی بهتره برای زندگی

دامون با لبخند گفت :

_فکر کنم من یه کار خوب براتون سراغ دارم

و جلوی چشمای متعجب من ادامه داد:

_یه بیمارستان قرار هست تو مشهد بسازیم شما هم میتونین اونجا بعد از درستون مشغول کار شین

باورم نمیشد دامون داشت بیمارستان میساختو به من نگفته بود؟!

اونم تو مشهد؟!

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم تا بعد از دامون سوال کنم

یکم دیگه با بچه ها صحبت کردیم و من تمام مدت حواسم به دامون بود که گرم حرف زدن با توبیا شده بود

همین طور داشتم از کاراش حرص میخوردم که صدای داداش ترانه افکارمو بهم زد

_دورا خانم انگار شما زیاد با جمع راحت نیستین؟!

این کی اومد کنار من نشست؟!مینو کجا رفت پس؟!

لبخندی زدمو گفتم:

_نه راحتم

اونم لبخندی زدو دیگه ادامه نداد

زیر چشمی نگاهی بهش کردم صورت جذابی داشت همین طور مشغول دید زدنش بودم که یکی از زیر میز پامو لگد کرد

سرمو اوردم بالا که با نگاه خشمگین دامون روبه روشدم

حرصم گرفت پسره پررو خودش از کی با دختره حرف میزنه بعد واسه من چشم غره میره

با پاشنه کفشم محکم کوبیدم رو پاش صورتش جمع شد مهم نیست حقشه

_____

از زبان دامون:

با اخم‌نگاهی به دورا کردم همینطور خیره شد به پسره مردم

صدای دی جی حواسمو از دورا پرت کرد

اعلام کرد که یه اهنگ تانگو الان پخش میشه و زوج ها بیان رو سن

لبخندی زدم

الان حالتو میگیرم خانم کوچولو

بلندشدمو دستمو سمت توبیا گرفتم

_افتخار یه دور رقصو به من میدین؟

لبخند جذابی زد:

_البته

بالای سن رفتیم که برقا خاموش شد و رقص نورا روشن و اهنگ پخش شد

هنوز دودقیقه نگذشته بود که تو اون تاریکی دورا رو دیدم که دست تیلاو رو گرفته بود و به سمت سن میومد

اخمام رفت توهم

صدای توبیا کنار گوشم پیچید

_:گه میخواستین با دورا برقصین چرا به من پیشنهاد دادین که الان بهش اخم کنین؟!

نگاهی بهش انداختم

هرکس دیگه ای بود الان یه جواب دندون شکن بهش میدادم

اما آرامشی که تو صورت این دختر بود عجیب باعث میشد ساکت بشم در برابرش

برعکس دورا که خونمو به جوش میورد

این دختر.....

نفس عمیقی کشیدم

سرم داشت منفجر میشد

بالاخره اهنگ تموم شدو اومدیم پایین

انقدر ذهنم درگیر احساسات عجیب غریبم بود که نفهمیدم عروسی چطور گذشت و الان که تو ماشین با دورا نشستیم و به سمت خونشون میریم

زیر چشمی نگاهی به دورا انداختم

سرشو به شیشه تکیه داده بود

احساس میکردم ناراحته خواستم ازش سوال کنم اما برای من که مهم نبود

شایدم بودو من نمی خواستم که باور کنم.....

جلوی خونشون نگه داشتم پیاده شد و باصدای ارومی خداحافظی کرد

به سمت خونه حرکت کردم

درو اروم باز کردمو رفتم داخل چراغا خاموش بود همه خواب بودن

رفتم تو اتاقو لباسامو دراوردم و رفتم تو تخت

نمیدونم چندساعت گذاشته بود اما خوابم نمیبرد

گوشیمو برداشتم و تلگرامو باز کردم

زدم رو پروفایل دورا

همش عکسای خودش بود تو حالات مختلف

یه لبخند زدم رو قشنگترین عکسش مکث کردم

صورتمو بردم جلو و عکسشو بوسیدم

خودمم از حرکتم تعجب کردم

زیر لب زمزمه کردم:

_تو داره چه مرگت میشه پسر؟!

_____

از زبان دورا:

دلم گرفته بود بلندشدمو از رو تختو پنجره اتاقو باز کردم

زل زدم به اسمون اروم زیر لب شعری که همیشه دلم میگرفت میخوندمو زمزمه کردم:

_هرکجا هستم باشم اسمان مال من است

پنجره عشق زمین فکر هوا مال من است

چه اهمیت دارد گاه اگر می رویند قارچ های غربت؟!

نفسی کشیدم صحنه های عروسی از جلوی چشمم رد شد

لحظه ای که دامون دست توبیارو گرفت

وقتی باهم روسن رقصیدن

درسته منم کارشو بی جواب نذاشته بودمو با تیلا رقصیده بودم

ولی....

اونقدری که واسه من مهم بود انگار واسه دامون اصلا اهمیتی نداشت

نگران خودم بودم

بلایی که داشت سرم میومد بد بهمم ریخته بود

دامون با من چیکار کرده بود؟!

یاد اولین دیدارمون افتادم

وقتی منو خیس و پر از گل کرد

خنده ی ارومی کردم

حتی اولین دیدارمونم مثل ادم نبود

گوشیمو از رو میز برداشتمو انلاین شدم

صفحه تلگرامو بالا پایین میکردم که گوشی تو دستم ویبره رفت

صفحرو کشید بالا

دامون پیام داده بود

پیامو باز کردم

نوشته بود:

نوشته بود :_ بیداری؟

اروم تایپ کردم: _اره

چند بار رفت رو تایپینگ اما باز پیامی نیومد انگار شک داشت که چیزی بگه یانه

بعد چند دقیقه فقط نوشت :

_بخواب شب بخیر

نوشتم:

_شب بخیر

ارسال کردمو اف شدم

این بار که دراز کشیدم رو تخت سریع خوابم برد

فردا صبح زود باید بیدار میشدم.

صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم

طبق معمول کل کائنات رو به فحش کشیدمو بلند شدم

امروز ماشینو بردم و زودتر از همیشه رسیدم

لباسامو عوض کردم و خواستم بیام بیرون که در اتاق باز شد.

اخمام رفت توهم

چرا من هر روز باید با این روبرو شم؟!

خواستم از کنارش رد شم که دستشو گذاشت رو درو مانع بیرون رفتنم شد

صدای نحسش تو گوشم پیچید

_:دورا خانم حداقل یه دقیقه به حرف من گوش بده

_منو شما باهم حرفی نداریم اقای دکتر

من باید یه چیزیو برای شما توضیح بدم

بدون توجه به اینکه تو بیمارستانیم داد زدم:

_برو اونور اقای حجتی

ناراحت و پشیمون نگام کرد

دستشو برداشت درو باز کردمو رفتم بیرون

اما همینکه پامو گذاشتم بیرون با دامون روبرو شدم

فقط همین یک مورد کم بود

با اخم گفت :

_بیاین اتاق من خانم نیازی

با خشم به حجتی نگاه کردم

رفتم تو اتاق دامونو درو بستم

نشستم رو صندلی

نگاهی بهم انداختو گفت:

_برای این رفتارتون یه دلیل موجه میخوام

_کدوم رفتار؟!

_ینی واقعا نمیدونین؟ داد زدن سره دکتر بیمارستان

سرمو انداختم پایین :

_ایشون برای من مزاحمت ایجاد میکنه

صدای پوزخندشو شنیدم :

_مزاحمت؟!

_بله وگرنه من مرض نداشتم سرشون داد بکشم

_خیلی خب یه فکری براش میکنم

_میتونم برم؟

_یه چیز دیگه هست که باید راجبش صجبت کنیم

_چی؟

_نمیخوای منو با پدر مادرت اشنا کنی؟! فکر کنم دیگه وقتشه این پنهون کاریمونو تموم کنیم برای خودتم بهتره

با یه نیشنخند ادامه داد:

_از مزاحمتای دکترای بیمارستانم خلاص میشی

یکم فکر کردم دیدم راست میگه بالاخره دیر یا زود باید این نامزدی علنی میشد

البته هر چه زودتر بهتر از شر حجتی هم خلاص میشدم

البته اول باید به مامان اینا میگفتم

نفسی گرفتم و گفتم

:_باشه به نظرمنم خوبه

سرشو تکون داد و گفت:

_پس من با مامان صحبت میکنم که زنگ بزنه خونتون

:_باشه

:_میتونی بری

بلند شدمو رفتم به سمت در

که صداشو شنیدم :

_به این حجتی هم دیگه محل نده تا خودم بعدا باهاش تسویه کنم مردک عوضیو

از حرصی که توجملش بود لبخندی رو لبم نشست

اما با یاداوری و توبیا لبخندم کلا پر کشید

سری تکون دادمو رفتم بیرون

تا عصر بیمارستان خیلی شلوغ بود و من انقدر درگیر بودم که اصلا دامونو ندیدم حجتی رو دوسه بار دیدمش اما با اخم رومو برگردوندمو توجهی بهش نکردم

شیفت که تموم شد از زور خستگی نمیتونستم رو پاهام وایسم

لباسامو و پوشیدمو اومدم بیرون

رفتم تو پارکینگ داشتم میرفتم سمت ماشینم که صدای دامونو شنیدم

برگشتم اما خودشو ندیدم

حدس زدم که پشت دیوار باشه

با لبخندی که از فضولی رو لبم نشسته بود نزدیک دیوار شدم

یه دید زدم

داشت با تلفن صحبت میکرد.

انگار شخص پشت خط داشت حرف میزد چون دامون ساکت بود

بعد چند لحظه دامون گفت

:_باشه حالا من شمارتو دارم دیگه بهت زنگ میزنم

یه مکث کردو ادامه داد

:_وقار و متانت تو قابل مقایسه با کسی نیست همینه که من تورو انتخاب کردم

اخمی بین ابروهام جا خوش کرد

با کی داشت صحبت میکرد؟!

با صدای دامون حواسمو دادم به ادامه صحبتاشون

:_نگران نباش به من اعتماد کن خانم دکتر

از لفظ خانم اخمم بیشتر شد

دامون خنده ای کرد و جواب مخاطبشو داد

اما من اینور دیوار باشنیدن اسم مخاطبش اشک تو چشام جمع شد....

اون چرا باید به دامون زنگ میزد...

و از همه مهمتر...

چرا دامون انقد باهاش صمیمی بود..؟!

خواستم برم سمت ماشین که همون لحظه دامون برگشت سمتم و منو با قیافه عصبانی دید

متعجب نگاهی بهم انداختو و گفت

:_من بعدا بهت زنگ میزنم توبیا جان

گوشیو قطع کردو به سمت من اومد

دسته کیفمو محکم تو دستم فشار دادم

جلوم ایستادو با اخم نگام کرد وگفت

:_خانم کوچولو هنوز بهت یاد ندادن که فال گوش واینستی؟!

از پررورییش لجم گرفت تمام حرصمو جمع کردمو جواب دادم

:_به شما چی؟! یاد ندادن وقتی نامزد دارین با بقیه لاس نزنین؟

اخمش پررنگ تر شدو گفت: _حرف دهنتو بفهم من با کسی لاس نزدم

صدامو بردم بالاتر:

_پس چرا با این دختره حرف میزنی؟

چرا تومهمونی باهاش رقصیدی؟

اصلا اون چرا باید به تو زنگ بزنه؟

پورخندی زد:

_توهم خودت با تیلاو رقصیدی

بعدم کی گفته تو نامزد منی؟!

تو فقط تو نقش زن من اونم یه مدت بازی میکنی

از کنارم رد شد و بدون توجه به قیافه بهت زدم ادامه داد :

_الکی خودتو به من نچسبون

دلیل صمیمی بودنم با توبیا هم اینه که...

مکثی کرد و از سرشونش نگاهی بهم انداخت و با جمله اخرش منوخورد کرد:

_قصد دارم باهاش ازدواج کنم

سوار ماشینش شدو رفت و من هنوز با همون قیافه بهت زده به جای خالیش زل زده بودم

یه قطره اشک از چشمم چکید

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

من دامونو دوسش داشتم

باهمه بی توجهی ها و تیکه انداختناش.

شاید اسم‌احساسم عشق نبود و هنوز به اون مرحله نرسیده بودم ولی ازش خوشم که میومد

دستمو با حرص کشیدم رو صورتم و اشکمو پاک کردم

حالا که اون اینطور میخواست منم میشم همون دورای قبلی

همونی که هیچ کس براش مهم نبود

سوار ماشینم شدم

پامو رو گاز فشار دادمو با سرعت از پارکینگ خارج شدم

_____

از زبان (دامون):

بی دلیل عصبانی بودم

البته شاید اونقدری هم بی دلیل نبود

نباید با دورا اون طور حرف میزدم

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم به سمت زیر زمین خونه

درشو باز کردم و رفتم تو

از بیرون یه انباری دیده میشد

اما از داخل یه باشگاه مجهز بود

فقط وقتایی که نیاز به خالی کردن حرصم داشتم میومدم اینجا

به سمت رختکن رفتمو و لباسای ورزشیمو پوشیدم

اول یکم گرم کردم و بعد سریع رفتم به سمت کیسه بوکس

دستکش هامو پوشیدمو شروع کردم

زمان از رستم رفته بود

فقط میدونم بالاخره وقتی که داد عضله هام در اومد دستکش هارو دراوردم

خیس عرق بودم

یه دوش گرفتمو لباسامو پوشیدم

ارومتر شده بودم اما هنوز یه جایی از قلبم درد میکرد

یه گوشه خیلی کوچیک....

که متعلق به یک آشنایه کوچولو بودومن نمیخواستم بپذیرمش.....

در اتاقمو باز کردم رفتم توصفحه گوشیم روشن شد

به سمت موبایلم رفتم اسم دورا رو صفحه بود

ابروهامو انداختم بالا

چیشده بود؟!

دکمه سبزو زدمو جواب دادم

:_بله؟

:_سلام زنگ زدم که بپرسم به مامانت گفتی برای خاستگاری؟

از این همه خشکی تو صداش تعجب کردم

:_نه هنوز چیزی نگفتم

:_هرموقع گفتی خبر بده

:_باشه شب بخیر

:_خدانگهدار

متعجب به صفحه گوشی نگاه کردم

چشماموبستم و پوفی کشیدم

دوباره از اتاق رفتم بیرون

بلند مامانو صدا زدم

صداش از تو پذیرایی میومد

رفتم به سمتشو کنارش نشستم

با لبخند همیشگیش نگاه مهربونی بهم کرد

از اونجایی که اهل مقدمه چینی نبودم

سریع گفتم

:_مامان نمیخوای بریم خاستگاری دورا؟

خنده ی بلندی کرد و گفت

:_چقدر عجله داری

یه لبخند مصنوعی زدم

دستشو گذاشت رودستم و گفت

:_خاستگاری دورا هر وقت بگی میریم به شرطی که به یه سوالم جواب بدی

:_جانم چه سوالی

:"دوسش داری؟!دورا رو دوست داری؟!

نگامو دوختم به زمین جوابی نداشتم...

مامان نگاهی بهم انداخت و دوباره سوالشو تکرار کرد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

:_اره

اما خودمم شک داشتم به حرفم

مامان لبخندی زدو گفت

:_شماره تلفن خونشونو بزار رو میز

:_چشم

به سمت اتاق رفتمو شماده خونه دورا رو نوشتمو اوردم برای مامان

منتظر نشستم تا زنگ بزنه

که نگاهی بهم‌کردو گفت

:_تو چرا نشستی؟

:_خب مگه نمیخاین زنگ بزنین

:_توبلند شو برو به کارت برس نمیخاد فضولی کنی

متعجب از جام بلندشدمو گفتم

_:چشم

رفتم تو اتاقو گوشیمو برداشتم

رفتم تو تلگرام و به دورا خبر دادم

صفحه رو که خاموش کردم لبخندی رو لبم نشست

این خوشحالیم داشت اعصاب خودمو خورد میکرد

احساس میکردم دچار دوگانگی شخصیت شدم

خنده دار بود واقعا

_____

از زبان (دورا):

برعکس تصورم مامان خیلی راحت با موضوع برخورد کرد

طوری که خودمم متعجب شده بودم

تو اتاق نشسته بودم که تلفن زنگ خورد

ناخوداگاه حسی گفت مامان دامونه

نفسمو حبس کردمو و بعد چندثانیه فرستادمش بیرون

احساس بدی داشتم

انگار داشتم دستی دستی خودمو بدبخت میکردم

از رو تختم بلندشدمو رفتم سمت اینه اتاق

نشست رو صندلی و زل زدم به تصویرم

چهره خاصی نداشتم کاملا معمولی

به چشمای بی حوصلم نگاه کردم

چقدرخسته بودم

خستگیی که با خواب رفع نمیشد

خستگیی که از حجم زیاد کار نبود

خستگیم از حجم زیاد بار رو قلبم بود....

با صدای مامان که اسممو صدا میزد از رو صندلی بلند شدم تا رفتم به سمت اتاق تا درو باز کنم خودش سریع اومد تو

با لبخند بزرگی نگام کردو گفت

:_یه چیز بهت میگم دورا برو ذوق مرگ شو!

متعجب گفتم:_چی؟!

:_داره برات خاستگار میاد

خندم‌گرفته بود از این رفتار مامانم

یه جوری از خاستگار اومدن ذوق کرده بود انگار تا حالا به زور منونگه داشتن

خندیدمو چند تا سوال از مامان کردم که با همون ذوق جواب داد

مثل اینکه قرار برای فرداشب بود

مامان از اتاق رفت بیرون تا بره به بابا خبر بده

منم رفتم پشت پنجره و دوباره غرق در فکر شدم

صدای گوشیم از توخیال درم اورد

به سمت میز رفتمو برش داشتم

مینو بود

جواب دادم

:_سلام خوبی؟

:_سلام مرسی وای دورا یه خبر

:_چی؟!

:_دوست عزیزت داره عروس میشه

اول نگرفتم‌کیو منظورشه اما بعد یکم تمرکز یادم اومد که مینو و محمد هنوز عقد نکردن

از این خبر لبخندی رو لبم نشست

از ته دلم براش خوشحال بودم

حداقل بهترین دوستم به کسی میرسیدکه بهش علاقه داشت

باصدای مینو دوباره به خودم اومدم

:_الو دورا هستی؟!

:_اره عزیزم خیلی خوشحال شدم تبریک میگم بهت

:_مرسی زنگ زدم بهت بگم که اگه بخوام برای خرید عقد برم توهم میای؟!

:_اره حتما مگه میشه نیام

:_وای دورا مرسی فعلا پس کاری نداری؟

خنده ای کردم:

_نه برو خداحافظ

:_فعلا

تلفونو قطع کردم

اون شب با تمام فکر و خیالاتم گذشت

صبح که رفتم بیمارستان دامونو ندیدم

سرم انقد شلوغ بود که حتی وقت نشستم نداشتم

خداروشکر حداقل بخاطر برنامه بعدازظهر شیف صبح برداشته بودم

ساعت یک کارم تموم شد شیفتو تحویل دادمو اومدم بیرون

سرم پایین بود و داشتم تو کیفم دنبال سوییچ ماشینم میگشتم که خورد به یه نفر

تعادلم بهم خورد و نزدیک بود بیفتم که دستایه اون فرد دور کمرم حلقه شدو از افتادنم جلوگیری کرد

همونطور سرمو اوردم بالا و به شخص مقابلم نگاه کردم

یه لبخند بهم زدو گفت

:_باید بیشتر مراقب خودت باشی خانم کوچولو ناسلامتی داری عروس میشی

با اینکه تو دلم از این حرفش ذوق زده شده بودم ولی قیافه خونسردمو حفظ کردمو از تو بغلش اومدم بیرون

با لحن جدیی رو بهش گفتم

:_اره حق با شماست خداحافظ.

در برابر چشمای متعجبش از کنارش رد شدمو و رفتم بیرون

به محوطه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم

علاقه داشتن به دامون از اشتباه محضم بدتر بود.....

رسیدم خونه و بعد از یه استراحت کوتاه با صدای مامان از خواب بیدار شدم

اول رفتم حمام بعد از بیرون اومدن به سمت کمد لباسام رفتم

یه شلوار لوله ای مشکی،تونیک مانتو مانند زرشکی تیره و روسری مشکی برداشتم

خودمم خندم‌گرفته بود

شب خاستگاریم داشتم تیپ مشکی میزدم

لباسارو پوشیدم نشستم جلو اینه یه ارایش کم کردم

خب همین کافی بود

صندلامو برداشتم که بپوشمون که باصدای داد مامان که الان تو اتاقم وایساده بود از جا پریدم

:_این چه تیپیه زدی دختره خل مگه میخای بری مجلس ختم؟!

نگاهی به سرتا پام کردم در حالی که خودمم میدونستم تیپم چه اشکالی داره اما به حالت نمایشی گفتم

:_وا مامان لباس به این قشنگی چشه مگه الان مشکی خیلیم با کلاسه

:_بله مشکی باکلاسه ولی نه شب خاستگاری.زود عوضش کن

:_همین خوبه عوض نمیکنم

نذاشتم مامان بحثو ادامه بده و سریع رفتم بیرون

بابا تو پذیرایی نشسته بود

رفتم کنارش که خنده ای کردو دستاشو دور شونم حلقه کرد

:_باز چیکار کردی که صدای خانم منو در اوردی؟

:_من کاری نکردم مامان میگه لباساتو عوض کن خدایی اینا زشتن بابا؟

بابا با محبت پیشونیمو بوسید و گفت

:_نه عزیزم خیلیم قشنگن

محکم بوسش کردمو خاستم چیزی بگم که صدای زنگ حواسمو پرت خودش کرد.

بابا درو باز کرد.

مامانم اومد پایینو یه چشم غرو بهم رفت

بابا رفت جلو تا راهنماییشون کنه داخل

اول مامان دامون وارد شدو بعد از سلام و احوالپرسی با محبت منو بوسید

بعد دورسین اومد تو و از همون اول محکم بغلم‌کردو اظهار خوشحالی کرد

مامان بابا رفتن تا مامان دامونو راهنمایی کنن و من منتظرش وایستادم

اومد داخل

نفسم تو سینم حبس شد

از همیشه خوشتیپ تر شده بود

کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کروات مشکی جذابش کرده بود

دست گل رز قرمزو به سمتم گرفت

تشکر کردمو و گلارو ازش گرفتم

رفتم نشستم پیششون

بعد از صحبتای اولیه مامان دامون اجازه خاست تا منودامون بریم باهم حرف بزنیم

با اشاره بابا از جام بلندشدم و دامون راهنمایی کردم سمت اتاقم

درو باز کردمو و اول خودم رفتم تو

پشت سرم دامون وارد شد

نگاهی دوتادور اتاق انداختو گفت

:_نه خوشم اومد اتاق قشنگی داری!

یه نگاه بهم انداختو گفت:

_سلیقت خیلی خوبه

یه نیشخند زدو ادامه داد:

_برعکس اخلاقت

با پوزخند نگاهی بهش انداختم خاستم جواب بدم که گوشیش زنگ خورد

لبخمدی زدو گفت

:_تلفن مهمیه باید جواب بدم

با تعجب گفتم:_خب جواب بده

:_اخه خصوصیه

پوزخندی زدم

ازجام بلند شدمو رفتم سمتش

نگاهی سوالی به سمتم انداخت

قبل از اینکه بتونه کاری کنه یا چیزی بگه گوشیو از دستش کشیدم بیرون

روصفحه اسم توبیا جان روشن میشد

با پوزخند گوشیو پرت کردم سمتش

:_بیا توبیا جونه

اخمی کرد و خاست چیزی بگه که نذاشتم و رفتم به سمت دراتاق

:_فکر کنم ما باهم به تفاهم رسیدیمو حرفامون تموم شد

رفتم بیرون و درو بستم

گلومو فشردم تا بغضمو خفه کنم

زیر لب گفتم:

_لعنت بهت دورا که داری دستی دستی خودتو میندازی تو چاه....

بالای پله ها وایسادمو و منتظر دامون شدم

خیلی زشت بود اگه تنها میرفتم پایین همه میفهمیدن یه چیزی شده بعد از گذشت دو دقیقه بالاخره اومد

یه نگاه خیلی عادی بهش انداختمو و جلوتر رفتمپایین

سعی کردم لبخند مصنوعی رو لبمو حفظ کنم

مامان دامون مهدبون نگاهی بهم کرد و گفت

:_خب عزیزم چیشد؟!

زیر چشمی به دامون نگاه کردم سرش پایین بود میرفتم که پوزخند بزنم که سریع جلوگیری کردمو گفتم

_:خب من نیاز دارم یه هفته فکر کنم

بابا بهم لبخند پر از تحسینی زد و همین کافی بود تا پر از حس های خوب بشم

دامونم نظرمو تایید کردو رفتیم نشستیم

بقیه مدت زمان مهمونیو متوجه نشدم چجوری گذشت تمام حواسم پی پسری بود که این روزا عجیب تو قلبم جا خوش کرده بود

حسی که وجودمو فرا گرفته بود و با غرورم در جنگ بود

یه لحظه فکرم رفت سمت توبیا

چی ازش کم داشتم؟!

اگر اون دانشجوی پزشکی بود خب منم بودم

قیافه خیلی خاص و زیبایی هم نداشت

ناخوداگاه از این طرز فکرم اخم رو صورتم نشست

توبیا ، شخصیت متینی داشت

همین دامونو جذب میکرد

همینکه یکی عین خودش پیدا کرده بود

من شر و شلوغ بودم یا به قول دامون کوچولو

نفس عمیقی کشیدم

با صدای مامان دامون که داشت خداحافظی میکرد به خودم اومدم تا دم در بدرقشون کردم ولی بازم نگاهم روش نچرخید

بعد از رفتنشون کمی کمک مامان کردم و وسایل رو مرتب کردم

بعد رفتن به اتاقم

لباس راحتی پوشیدمو اماده خواب شدم که گوشیم ویبره رفت

برش داشتم

پیام برام اومده بود

رمزو زدم و صفحرو باز کردم

از چیزی که خوندم چشام گرد شد

یه شماره ناشناس که نوشته بود

:_بهتره جوابت به دامون مثبت نباشه دورا خانم

سریع نوشتم:_شما؟

جواب داد:

_مهم نیست من کیم

فقط بدون اونقدی تورو دوست دارم که برای دور کردن اون پسره ازت هرکاری میکنم

عصبی شده بودم دیگه

این کی بود نصفه شبی ؟!

کی بود که منو دوست داشت؟!

سریع نوشتم :_عدد این کارا نیستی

جواب داد :

_حالا که اینطور فکر میکنی بهت ثابت میکنم

منتظر حرکت بعدیم باش.....

با تعجب به گوشی نگاهی انداختم

این دیوونه دیگه کی بود

از بس به موضوعات مختلف فکر کرده بودم دیگه انرژیه فکر به اینو نداشتم

بیخیالی گفتمو خوابیدم

صبح زود با زنگ گوشیم بیدار شدم

امروز زودتر از همیشه از خواب پاشده بودم برای همین وقت خوردن یه صبحانه کاملو داشتم

با انرژی بلندشدمو رفتم بیرون

_____

از زبان(دامون):

نگاه دورا عذابم میداد

این نگاه بی تفاوتش که انگار اصلا به من اهمیتی نمیداد داشت قلبم رو سوراخ میکرد

تو حال عجیب و بدی گیر کرده بودم از یه طرف دلم میخاست برم دورا رو ببوسم و بهش توضیح بدم که رابطه منو تویا اونطوری که فکر میکنه نیست

از یه طرف با خودم میگفتم ازاولم قرار نبوده علاقه ای شکل بگیره و الانم که دورا داره عادی برخورد میکنه نیازی به توضیح نیست

لحظه ای که گوشیو از دستم کشید بیرون و اسم توبیارو دید فقط در حد یک ثانیه برق غم رو تو چشماش دیدم

اما سریع خنثی شد

نفس عمیقی کشیدم

تو تمام طول مجلس اصلا حواسش نبود

تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم

گاهی اخم میکرد و گاهی نفس های عصبی میکشید

کم کم داشتم دیوونه میشدم از این درگیری میون قلب و مغزم

با یاد توبیا اخمی روی پیشونیم نشست خوبه گفته بودم امشب تو قرار مهمی هستم زنگ نزنه

این رفتار از توبیایه با فکر و منطقی خیلی بعید بود

چشمامو بستم و سعی کردم بخابم

فکر کردن به این چیزا هیچیو درست نمیکرد

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم

کمی دیرم شده بود برای همین عجله ای حاظر شدم

سوار ماشین شدمو به سمت بیمارستان حرکت کردم

انقد سریع رفتم که خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم رسیدم

از ماشین پیاده شدمو درو قفل کردم

به سمت در ورودی حرکت کردم

خاستم برم داخل که صدای اشنایی منوبه سمت خودش کشوند

رفتم سمت محوطه کنار ساختمون بیمارستان

دورا بود

دورا بود که داشت با حجتی دعوا میکرد

اخمی کردم

چی بین اینا بود که هر روز دورا داد و بیداد میکرد و حجتی نگاهش میکرد؟!

رفتم نزدیکتر

صداشون واضح تر شد

دورا گفت

:_هزار بار بهت گفتم اقای دکتر من نمیخام شما از من عذر خواهی کنین یه کاری کردین که من نبخشیدمتون حالا برین دست از سرم بردارین

با جوابی که حجتی داد اول چشام گرد شدو بعد قدرتی تو دستام پیچید که برم جلو گردنشو بشکنم

در حالی که از خشم فوران کرده بودم بهشون نزدیک شدم.....

دورا زودتر منو دید

نگاهی پر از تعجبی بهم انداخت.

کنارشون ایستادم

حجتی با دیدنم خیلی هول کرده بود

اما دورا با همون صورت خونسردش که این روزا خیلی عذابم میداد نگاهم کرد

با اخم شدیدی که ابروهامو بهم گره زده بود گفتم

:_دورا بیا اتاق من

حجتی از اینکه دورا رو با اسم صدا زدم نگاهه سوالیی به دورا انداخت

دیگه واینستادم و رفتم داخل

حرف حجتی داشت تو ذهنم تکرار میشد و مغزمو میخورد

صدای نحسش تو گوشم اکو وار تکرار شد:

_من طعم لباتو چشیدم دورا تو نمیتونی از من راحت گذر کنی پس بهتره عذر خواهیمیو بپذیری

اون مرتیکه با چه اجازه ای دورا رو بوسیده بود

با صدای در اتاق سرمو اوردم بالا و اجازه ورود دادم

دورا اومد تو و نگاهی بهم انداخت و گفت

:_بله اقای دکتر کاری داشتین بامن؟!

:_بشین

:_راحتم

داد زدم:_بشین بهت گفتم

در حالی که فکر میکردم مثل خیلی از دخترای دیگه میترسه و میشینه اما گوش نکرد و اونم متقابلا داد زد

:_گفتم راحتم نمیخام بشینم حرفتو بزن کار دارم

تعجب کردم

:_فقط میخام درباره حرف اون مرتیکه توضیحتو بشنوم

ادامه دادم: _یه توضیح قانع کننده

توچشمام زل زد:

_توضیحی ندارم

:_یعنی چی؟!

اخم کردم این دختر زبون خوش نمیفهمید

گفتم:_اون مرتیکه منظورش از چشیدن طعم لبات چی بود ؟!

چرا اون تورو بوسیده

با هر کلمه ای که میگفتم بهش نزدیک تر شدم

حالا اون به در چسبیده بود و من تو فاصله یک سانتیش

جسورانه تو چشمام زل زد

:_همونطور که میدونی دامون این یه ازدواج سوریه پس نه به من ربط داره توباکیی نه به تو ربط من چیکار میکنم

خم شدمو دستامو گذاشتم کنار سرش

:_متوجه نشدی انگار

:_خیلی خوبم متوجه شدم این تویی که داری تو کار من دخالت میکنی

خیلی بیشتر از حد رو اعصابم راه رفته بود

تویه حرکت خم شدم و گازی از لبش گرفتم

آخی گفت و صورتش توهم رفت

:_حالا بهم بگو چیشده تا نزده به سرم

زل زد تو چشمام

چشاش برق میزد

انگار داشت از یک چیزی لذت میبرد

خمار نگاهم کرد

لبخندی زدم انگار موفق شده بودم و اتیش درونشو دوباره راه انداخته بودم

رو پنجه پا بلند شد

زبونشو اورد بیرون و صورتشو اورد جلو.

با زبونش یه دور روی لبم کشید.

لبخندم پررنگ تر شد.

سرشو برد تو گردنم و در گوشم گفت

:_به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم پس دیگه تو زندگیم فضولی نکن

قبل از اینکه به خودم بیام از در رفت بیرون

من موندم و چشمایی که از حدقه زده بود بیرون ،یه عالمه سوال و دری که بسته شده بود.....

از زبان (دورا)

درو که بستم دستمو رو قلبم گذاشتم

گرمم شده بود

خودمم نمیدونم چرا یهو اون کارو کردم

فقط میدونم در یه لحظه تصمیم انی گرفتم و اشتباهم نکردم

رفتم به سمت اتاق استراحت

نشستم پشت میزو سرمو گذاشتم روش

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم

هنوزم وقتی دامون بوسیدمت گرچه گاز گرفت ولی بازم دلمو لرزوند

چقدر خوب بود اگر اونم بهم علاقه مند میشد

تصویر توبیا جلو چشمم نقش بست

پوزخندی رو لبم نشست

فاصله منو دامون یه دنیا بود

اخلاقات و رفتاراتمون یه زمین تا اسمون فرق داشت

من عاشق شیطنت و هیجان بودم ولی دامون جدی و منظبط بود

یه حسی تو دلمگفت توبیا و دامون جفت همن

من نمیتونم به زور خودمو تو دل دامون جا کنم

صدای پیجر بیمارستان بلند شد

باید میرفتم اورژانس

از جام بلند شدمو رفتم به سمت اورژانس

تو راه یکی از پرستارا بهم گفت هرچی دامونو پیج میکنن نمیاد برم اتاقش و صداش کنم چون لازمش داشتن

راهمو کج کردمو رفتم سمت اتاقش

در زدم و قبلی که اجازه داده بشه درو باز کردم

چیزی که جلوی چشمم دیدم دیگه فراتر از حد تصوراتم بود

دامون دیگه از مرز پررویی هم رد شده بود.....

همینطور زل زده بودم به دامون که با صدای نحس توبیا از تو فکر اومدم بیرون

:_سلام دورا جون

لبخند مصنوعی بهش زدم:

_سلام عزیزم خوبی؟

توبیا:_مرسی نمیدونستم توهم اینجا کار میکنی

بهش نگاه کردم :

_اره اینجا طرحمو میگذرونم

ابرویی بالا انداخت:

توبیا:_اومده بودم دامونو ببینم

برای بیمارستان مشهد توهم میای؟

خواستم جوابی بدم که با سرفه مصلحتی دامون ساکت شدم

دامون نگاهی بهم انداختو رو به توبیا گفت: _اره میاد باهم میایم

رو کردم به دامونو گفتم :اورژانس گفتن بیاین پیجتون کردن انگار نشنیدین

دامون باشه ای گفت و بلند شد

دوتامون منتظر شدیم توبیا بره اول بیرون

که گفت:

_حالا که تو کار داری دامون من متنظرت میمونم تو اتاقت

اخمام رفت توهم

دامون گفت:

_نه برو شاید کارم طول بکشه

لبخندی زدو گفت :

_اشکال نداره منتظر میمونم

از توبیا سریع خداحافظی کردمو رفتم بیرون

اگه یه دقیقه دیگه اونجا میموندم دختررو میکشتم

_____

از زبان دامون:

بعد از رفتن دورا از اتاقم رو کردم به توبیا و گفتم

:_کارم طول میکشه برو

توبیا:_چرا انقد اصرار دادی برم؟!

:_چون کاری نمونده دیگه اومده بودی هماهنگ کنیم برای سفر که تموم شد دیگه

نگاه پر معنی ای بهم انداخت :

_خیلی برات مهمه دورا دربارمون چی فکر میکنه

:_نه چرا برام مهم باشه؟!

خودمم میدونستم دارم دروغ میگم

توبیا دیگه چیزی نگفت

منم سریع ازش خداحافظی کردمو رفتم سمت اورژانس.....

ز زبان دورا:

دوهفته از اون موقعی که توبیا رو با دامون دیده بودم میگذشت

امروز عقد مینو و محمد بود

تو این دوهفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود

رابطم با دامون معمولی بود فقط در حد سلام و خداحافظی

قرار بود یه هفته بعد عقد مینو اینا بریم مشهد

جریانشم این بود دامون و محمد یه بیمارستان درست کرده بودن تو خیابون سیدیه مشهد برای قشر ضعیف تر

این کار دامون تنها حرکتی بود که خیلی به دلم نشست

طی دوسال موفق شده بود مجوز بگیره الان داشت برای جور کردن کارای اولیه میرفت

چشمامو بسته بودم که با صدای زری جون(ارایشگر)چشمامو باز کردم و به خودم اومدم

لبخندی بهم زدو گفت :

_عزیزم کار میکاپت تمومه

بلند شدم از روصندلی نگاهی تو اینه انداختم

خوب شده بودم

با رضایت گفتم:

_دستتون درد نکنه خیلی خوب شده

:_خواهش عزیزم خودت خوشگل بودی

بلند شدمو رفتم تو رختکن ارایشگاه

لباسمو پوشیدم و امدم بیرون

یه لباس قرمز بلند بود که تا زانو تنگ بود و بعد باز میشد

مانتوی مشکیم و روش پوشیدم

به دامون تک زنگ زدم

شال قرمزمو پوشیدمو خداحافظی کردم و رفتم بیرون

ماشینش اون طرف خیابون بود

رد شدمو رفتم اونور

سوار ماشین شدمو سلام کردم

زیر چشمی نگاهی بهم انداختو سرشو تکون داد

حرصم گرفت از اینکارش

با حرص گفتم:

_خوبه والا زبون نیم گرمی سخته تکون دادنش ولی سر یک کیلویی رو راحته.

برعکس تصورم که منتظر جوابش بودم تا ضایعم کنه

خنده بلندی کرد

متعجب بهش نگاهی کردم

دستشو اورد جلو و لپمو کشید

دیگه چشمام داشت از حدقه در میومد

این امروز چش شده بود

همینطور داشتم نگاش میکردم که گفت.....

همینطور نگاهش میکردم که گفت

:_اونطوری نگام نکن شبیه جوجه اردک زشت شدی

حرصم گرفت

اخم کردم

پسره ی روانی

تا رسیدن به خونه مینو دامون هی سربه سرم گذاشت و خندید

امروز خیلی خوشحاله معلوم نیست چیشده؟!

جلوی دره خونه مینو پارک کردو دوتایی پیاده شدیم

اومد جلو و دستمو گرفت

دوتایی وارد شدیم

بچه ها دور یه میز گوشه حیاط نشسته بودن

باهم به طرفشون رفتیم

از دیدن کسی که پشت میز نشسته بود اخمام رفت توهم

همه جا بود

برعکس تصورم که فکر میکردم دامون دستمو ول کنه ، ول نکردو محکم تر فشارش داد

نگاه توبیا روی دستامون قفل شد

لبخندی زد و بهم با محبت نگاه کرد

برام عجیب بود

توصورتش هیچ نشونه ای از حسادت نبود

دوتا صندلی خالی بود بین توبیا و تیلاو

اول دامون نشست سمت تیلاو و من نشستم کنار توبیا

مینو و محمد به سمتمون اومدن

بهشون تبریک گفتیمو نشستیم

نیم ساعت گذشته بود که اعلام کردن عاقد اومد

همه جمع شدیم دور سفره عقد

به مینو نگاه کردم

خوشحال بودم که بهترین دوستم داشت خوشبخت میشد،کنار کسی که عاشقش بود

خطبه عقد جاری شدو مینو بار سوم جواب بله رو داد

بعد از رفتن عاقد همه مشغول رقصیدن شدن

نشسته بودم پشت میزو داشتم با ترانه حرف میزدم که یه اهنگ اروم مخصوص رقص دو نفره پخش شد

بی تفاوت نشسته بودم که دستی جلوم دراز شد

نگاهمو کشیدم بالا

دامون با همون صورت خاص و پر غرورش ایستاده بود

اروم‌گفت

:_میتونم یه دور رقص مهمونت کنم؟!

یه لبخند کج زدم و بلند شدم

دستمو گذاشتم تو دستشو رفتیم وسط

یه دور زدمو تو بغلش قرار گرفتم

دستشو گذاشت پشت کمرم

با ریتم اهنگ تکون میخوردیم

چراغ ها خاموش شد

منو به خودش نزدیک کرد

سرم تویه گردنش بود

اروم زمزمه کردم

:_خوب میرقصی

:_توهم همینطور!

چیزی نگفتم دیگه که سرشو اورد پایین و کنارگوشم گفت

:_امشب خیلی خوشگل شدی...

لبخندی زدمو دستمو بردم بالا و چرخیدم

صورتشو اورد پایین جلویه صورتم

چشمای مشکیش برق میزد

اروم گفت

:_چشمات رنگ خیلی خاصی داره دورایه سبز فدق العاده

صداش داشت منو غرق میکرد تو رویا

نگاهمون به هم قفل شده بود

که یهو برق ها روشن شد

ضد حال از این بدترا!..

دامون صورتشو کشید عقب و یقه کتشو درست کرد

دوتایی باهم از سن اومدیم پایین

قبل از اینکه برسیم به میز رو به دامون گفتم

:_من میرم دستشویی

:_باشه

داشتم میرفتم به سمت دستشویی که صدای دعوای کسیو شنیدم

صداش خیلی اشنا بود...

رفتم به سمت صدا...

با چیزی که دیدم ابروهام رفت بالا!

هم خندم گرفته بود هم تعجب کرده بودم

از پشت در میتونستم صورت پسریو ببینم که رو به من ایستاده بود و دستاش تو جیبش بود

جلوی اون پسر توبیا وایساده بود و پشتش به من بود

از طرز حرف زدن توبیا مشخص بود عصبانیه

سرشو اورد بالا و رو به پسره گفت

:_چند بار بهت گفتم سام هرجا من میرم عین کارگاها دنبالم نیا

پسر که اسمش سام بود در جواب گفت:

_اگر فکر کردی ولت میکنم تا بری با اون پسره و خودتو بندازی بهش سخت در اشتباهی توبیا

:_دیگه نمیدونم به چه زبونی باید بهت بگم من تورو نمیخوام

سام پوزخندی زد و گفت :

_منو دوست نداری به درک ولی یکم ادم باش شرف داشته باش دامون و دورا باهم نامزدن

ابروهام رفت بالا این منو از کجا میشناخت

توبیا خنده ای کردو با حالت تمسخر گفت:

_سام تو سخت در اشتباهی من خودمو به دامون تحمیل نمیکنم و نمیخوام دورا ازش دور شه اگر دامون به سمت من میاد...

مکثی کردو ادامه داد:

_از بی عرضگی دورا ست که نمیتونه دامونو نگه داره

اخم کردم

اون کی بود که به من بگه بی عرضه؟!

باشنیدن صدای قدم های کسی پشت سرم از در فاصله گرفتم

بیخیال رفتن به دستشویی شدمو دوباره برگشتم به سالن

دامون پشت میز نشسته بود با لبخند به سمتش رفتم

کنارش نشستم که گفت

:_چقد دیر اومدی

:_داشتم با کسی صحبت میکردم

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که سام و توبیا هم اومدن بیرون

توبیا سعی داشت که ارامش و وقار همیشگیشو حفظ کنه اما باکمی دقت میشد فهمید کلافس

توبیا نشست و سام هم رفت به سمت محمد و مشغول حرف زدن باهاش شد

دامون کنار گوشم گفت

:_مامان الان زنگ زد

:_خب؟!

:_گفت با مامان بابات هماهنگ کردن فردا شب بیایم خونه شما بینمون یه صیغه خونده شه

:_چرا انقدرباعجله؟

:_باید برای سفر مشهد اماده شیم

سرمو تکون دادمو گفتم:

_این مدت بیمارستان رو چیکار میکنیم؟!

:_برات ماموریت حساب میکنم

:_از بچه های بیمارستان هم کسی میاد؟ !

:_نه فقط یه نفر

:_کی؟!

با اسمی که دامون برد همه اعصابم بهم ریخت

مطمئن بودم سفر کوفتم میشه!

اخه ادم بهتر نبود؟!

اروم گفتم:دامون کسه دیگه نبود بیاریش؟!

نگاه مشکوکی بهم انداخت :

_مگه با اومدن حجتی مشکلی داری؟.!

کلافه گفتم:

_نه هیچی اصلا ولش کن

دامون خواست بازم چیزی بگه که با صدای سلام یک نفر چیزی نگفت

سرمو برگردوندم به سمت صدا

سام بود که با لبخند به هممون نگاه میکرد

زیر چشمی به توبیا نگاه کردم

سرشو انداخته پایین با میوه های برش خورده تو بشقابش بازی میکرد

هنوز تو فکر بودم که با صدای دامون و سلامش از کنارگوشم برگشتم به زمان حال

دامون از رو صندلی بلند شدو رفت به سمت سام

سام با لبخند دوستانه ای نگاهش میکرد

دامون باهمون ژست مغرورش دستشو به سمت سام برد و گفت

:_قیافتون خیلی اشناس جایی دیدمتون؟!

در کمال تعجبم سام خنده ی بلندی کرد و محکم دامون رو در اغوش کشید

بعد گفت

:_هنوزم خوب بلدی فیلم بازی کنیا پسر

از هم جداشدن که دامون دستی سر شونه سام زد و گفت

:_میدونستم خیلی وقته برگشتی ولی فکر نمیکردم انقدر بی معرفت باشی که الان ببینمت

سام با شرمندگی جواب داد:

_این دوهفته ای که برگشتمو تهران نبودم اصلا اول که اصفهان بودم رفته بودم برای سر زدن به مامان بابا بعدم با تماس محمد رفتم مشهد و حالا هم که سعادت داشتم شمارو ببینم

صورتمو برگردوندم و نگاهی به توبیا کردم

قیافش خیلی خنده دار شده بود

انگار اونم از این اتفاق متعجب بود و از قبل اطلاعی نداشت

با تعارف دامون ،سام یه صندلی اورد و کنار ما نشست

دامون همرو بهش معرفی کرد

سام پسره خیلی خوش برخوردی بود

و تو همون یک ساعت باقی مونده از مهمونی باهمه گرم گرفته بود

شب موقع برگشت به خونه تو ماشین از دامون پرسیدم

:_سام رو از کجا میشناختی؟!

:_از دوستای دانشگاهه

:_چرا پس تا حالا با تو و محمد ندیده بودمش؟!

هیچ وقت هم اسمی ازش نبرده بودی!

:_دوره تخصصشو انگلستان گذرونده سالهاس همونجا کار میکنه اما یک ماهی هست که گفتن حال مادرش بده واسه همین برگشته

اوهومی گفتم و زل زدم به بیرون

بعد از گذشت چند ثانیه دامون گفت

:_سام هم با ما میاد مشهد!.

:_اما تو گفتی حال مادرش خوب نیست اونطوری که شنیدم تو صحبتاش اصفهانی هستن

چطوری میخاد بیاد پس؟!

:_خواهرش پیش مادرش هست

حال مادرشم از وقتی سام برگشته بهتر شده میتونه بیاد

سرمو تکون دادمو گفتم

:_اهان.خوبه

تا موقع رسیدن حرفی رد و بدل نشد

دامون جلویه خونه نگه داشت

پیاده شدم و خداحافظی کردم

منتظرموند تا برم تو خونه

رفتم داخل و درو بستم و بعد صدای لاستیکای ماشین دامون اومد که نشون از رفتنش میداد

_____

از زبان دامون:

ماشین و تو حیاط پارک کردمو وارد خونه شدم

چراغ ها خاموش بود و مشخص مامان و دورسین خوابن

به اتاقم رفتم و لباس هامو عوض کردم

گوشیمو برداشتمو ساعت رو برای فردا صبح کوک کردم

همینکه صفحه رو خاموش کردم

گوشی تو دستم ویبره رفت و علامت پیام بالا صفحه اومد.

اول خواستم بی توجه بهش بگیرم بخابم و فردا ببینمش

اما یهو به فکرم رسید شاید از بیمارستان باشن

اخه عادت داشتن اگر شب موقعیت ان کال و اورژانسی پیش میومد اول پیام میدادن تا اگه من بیدار بودم خودم برم و اگه من نبودم بعد با پزشک های دیگه تماس میگرفتن

صفحه رو باز کردمو وارد پیام ها شدم

رویه اولین کادر زدم

از خوندن پیامی که اون موقع شب برام اومده بود هم خندم گرف هم عصبانی شدم

از بیمارستان نبود

از یه ادم روانی بود که به خودش جرات داده بود به من همچین چیزی بگه.....

پیامی که برام‌اومده بود به این مضمون بود

:_نمیزارم به این راحتی با دورا زندگی کنی....

خندم گرفته بود این کدوم دیوونه ای بود که نصف شب بی خوابی زده بود به سرش؟!

جوابی ندادم

ولی برام سوال بود که این فرد کی بود که هم شماره منو داشت هم دورا رو میشناخت؟!

موبایلو گذاشتم کنار تخت و دراز کشیدم هنوز دودقیقه نگذشته بود که دوباره گوشیم ویبره رفت

پوف عصبیی کشیدمو گوشیو برداشتم

دوباره از همون شماره

:_نمیزارم دورا باهات بیاد مشهد و اگه بیاد مطمئن باش مسافرتو کوفتتون میکنم

بازهم بی جواب گذاشتمش

اما فکرم خیلی مشغول بود

با هزار درگیری ذهنی بالاخره خوابیدم

صبح نرفتم بیمارستان

امروز برام روز خیلی خاصی بود

از خواب بیدار شدمو یه دوش گرفتم

در کمد لباسمو باز کردم

اول یه دست کت و شلوار مشکی برداشتم با پیرهن سورمه ای تیره

خواستم بپوشمشون که یک صدایی توذهنم تکرار شد و باعث شد لبخند تلخی رو لبام بشینه

:_اینطوری لباس نپوش دامون کت و شلوار خیلی صورتتو خشن نشون میده اسپرت بپوش

کت و شلوار و گذاشتم تو کمد

همون پیرهن سورمه ای رو پوشیدم با یه شلوار لی مشکی که مدت ها گوشه کمدم خاک میخورد

بدون صبحانه از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم

دم یه گل فروشی نگه داشتم

به گل های مختلف نگاه میکردم نمیدونستم چی بخرم

دوباره همون صدای ناز تو ذهنم تکرار شد

:_من رز قرمز دوست دارم هر موقع اومدی پیشم برام رز قرمز بخر

تردیدم کم رنگ شد

یه دسته گل رز قرمز خریدمو راه افتادم

بالاخره رسیدم

ماشینمو پارک کردم و وارد بهشت زهرا شدم

چشم بسته راهو بلد بودم

بالاسر قبر مورد نظرم ایستادمو زل زدم به اسمش

اروم و بابغض زمزمه کردم

:_سلام فرشتم...تولدت مبارک!...

اززبان دورا:

صبح شیفت نداشتم

ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم

از پایین صداهای بلندی میومد

رفتم بیرون که مامان بابارو دیدم که مشغول عوض کردن دکور خونه ان

با تعجب پرسیدم

:_دارین چیکار میکنین؟!

بابا کمرشو صاف کرد و با ناله گفت

:_خوب شد اومدی دخترمامانت از صبح منو کشته کل خونرو جابه جا کردیم

خنده ای کردمو گفتم:

_مگه چه خبره؟!

:_نامزدی توه مثلا

با این حرف بابا خشکم زد

کاملا یادم رفته بود

سریع رفتم تو اشپزخونه و صبحانه خوردم

برای بعد از ظهر هیچ لباسی نداشتم

رفتم تو اتاق و زنگ زدم به فریبا(یکی از بچه های بیمارستان) میدونستم امروز شیفت نداره

با کلی خواهش راضیش کردم بیاد بریم لباس بخریم

اماده شدمو رفتم بیرون

مامان و بابا نشسته بود رو مبل و باهم صحبت میکردن

رفتم به سمتشون و براشون توضیح دادم و رفتم بیرون

ماشین فریبا جلوی خونه بود

سوار شدمو سلام کردم

جلوی پاساژ نگه داشت و گفت

:_برای چه مجلسی لباس میخای دورا؟!

برای اینکه ضایع نشه گفتم:

_نامزدی دختر خالمه

اهانی گفتو رفتیم تو پاساژ

لباس پیدا کردنمون زیاد طول نکشید

یه کت و دامن یاسی رنگ خریدم با کفش های بنفش روشن

یکم دیگه توپاساژ گشتیم و بعد رفتیم طبقه اخر که کافی شاپ بود

بعد از خوردن یه فنجون قهوه فریبا منو رسوند و خودش رفت

به ساعتم نگاه کردم

۱ بود

رفتم تو خونه احتمالا مامان کمک لازم داشت

سلامی کردمو وسایلمو بردم تواتاق

اومدم پایین اول ناهار خوردمو و بعد کمی کمک مامان کردم

ساعت ۵ بود که کارامون تموم شد

رفتم حموم و بعد از بیرون اومدن نشستم جلویه اینه

اول با سشوار موهام خشک کردم

موهامو با سشوار مخصوص فر کردم و بعد دوباره اتو کشیدم

یه حالت موجی قشنگ پیدا کردن

لباسمو پوشیدم و لاک یاسی رنگی رو ناخنام زدم

یک تل پروانه ای شکل به موهام زدمو و بقیشو ازاد گذاشتم

ارایش کمی کردم

نگاه اخرمو به اینه انداختم خوب شده بودم

لبخند رضایت بخشی زدمو رفتم به سمت در

هم زمان با باز کردم در اتاق صدای ایفون هم از پایین اومد

لبه لباسمو صاف کردمو رفتم پایین.....

کنار مامان بابا ایستادم و منتظرشدم

مامان دامون وارد شد و اومد جلو

باهاش روبوسی کردم

بعد دورسین اومد و محکم بوسم کرد

مثل دفعه قبل مامان بابا رفتن و من وایسادم تا دامون بیاد

چند ثانیه بعد اومد داخل

این دفعه کت و شلوار طوسی تنش بود

لبخندی بهش زدم

اومد جلو و سبد گلو داد دستم

با ذوق ازش تشکر کردم

که با صدایی خشک و معمولی جوابمو داد

ناراحت بهش نگاهی کردم

باز برگشته بود به همون حالت بی تفاوتش

از دست خودم حرصم گرفت که تا دوبار باهام خوب میشد بی جنبه میشدم

سعی کردم لبخندمو حفظ کنم

مستقیم رفتم اشپزخونه

چایی ریختم اومدم بیرون

به همه تعارف کردم

خاستم بشینم که دوباره صدای زنگ بلندشد

سوالی به بابا نگاه کردم

که گفت

:_دورا جان درو باز کن احتمالا عموت باشن

اعصابم بدتر بهم ریخت

اخه چرا اینارو دعوت کرده بودن؟!

بلندشدمو درو باز کردم

اول زن عمو اومد داخل

با حالت غمگینی که من خوب میفهمیدم نمایشی هست صورتمو و بوسیدو بلند گفت

:_چه حیف شد که عروس من نشدی

دستام شل شد

این چه حرفی بود اخه تو نامزدیم میزد؟!

بعد عمو وارد شد

لبخند مهربونی زد و سلام کرد

خودم برای روبوسی باهاش پیش قدم شدم

دوست داشتنی ترین فرد خانواده عموم بود که همیشه میگفتم حیف شده که گیر این زن بی عقل افتاده

بعد عمو ، مهرناز اومد داخل با اون قیافه فیس فیسی به زور سلام کرد که من جوابشو ندادم

ودر اخر ؛ فردی که دلم میخاست سر به تنش نباشه...

مهرداد

پسر عموی میلیاردر و خودشیفته من...

کسی که که مامانش هرجا میشست از موقعیت کاریشو پولش تعریف میکرد!.

مثل همیشه پر غرور و از بالا نگاهی بهم انداختو با تمسخر گفت

:_مبارکه دختر عمو

سری براش تکون دادم

بعد گذشت نیم ساعت حاج اقا هم اومد

منم برای احترام یه چادر سفید سرم کردم

کنار دامون نشستم که حاج اقا گفت برای پر کردن اطلاعات صیغه نامه شناسنامه هامون لازمه

مامان بهم اشاره کرد از جام بلند شدم که دامون هم بلند شد

سوالی نگاهش کردم که گفت

:_میرم شناسناممو بیارم

:_خب بگو کجاست برات بیارم من

نگاهی به مامانش کرد که گفت

:_شناسنامه دامون زیپ اول کیفمه عزیزم

:_پس من کیفتونو براتون میارم تو اتاق گذاشتین دیگه؟

:_اره ولی نمیخاد کیفمو بیاری وقت گرفته میشه خودت بردار

_:پس با اجازتون

رفتم تو اتاق و شناسناممو اوردم

مال دامونم از تو کیف مامان جون پیدا کردم و برداشتم

داشتم از پله ها میومدم پایین که شناسنامه ها از دستم افتاد

خم شدم برشون داشتم

شناسنامه دامون باز رو صفحه دوم افتاده بود

لبخندی زدمو نگاهی گذرا بهش انداختم که...

لبخند روی لبم ماسید...

با چیزی که میدیدم...

دنیا روسرم فرود اومد....

از زبان دامون:

باورم نمیشد اینم اینجا باشه

دورارفته شناسنانه هارو بیاره و من با خشم و کینه به اون عوضی زل زدم

نگاهم ازش جدا نمیشد

با اون قیافه خونسرد همیشگیش بهم خیره شده بود

نیش خندی که رولبش بود داشت منو میترسوند

میدونستم انقد عوضی هست که هر کاری ازش برمیاد

ترسم از این بود که همه چیو به دورا بگه

غرق کینه های گذشته بودم که صدای لرزون دورا حواسمو پرت کرد

نگاهمو اوردم بالا و دوختم بهش

صورتش عین گچ سفید شده بود

سوالی بهش نگاه کردم

تو چشماش اشک حلقه زده بود

چیشده بود یهو؟!

اینکه همین الان حالش خوب بود؟!

با صدای نحس منفور ادم زندگیم که مخاطبش دورا بود از جام بلند شدم

:_چیشدی دختر عمو؟!

دورا با صدای لرزونی که نمیدونستم از چه اتفاقی نشات میگیره گفت

:_این مراسمو لغو کنین.....

متحیر نگاهش کردم

_چرا؟!

صدای پر از خنده مامان اومد

_حتما شوخی میکنی دورا جان اخه چرا؟!:

دورا جوابی نداد و فقط به من زل زده بود

رفتم به سمتشو اروم گفتم

_چیشده دورا؟:

چرا مراسمو لغو کنین؟!

_یعنی تو نمیدونی؟!:

_نه باور کن:

با صدای پر از بغضش که دلمو میلرزوند گفت

_تویه دروغگویه پستی...:

اخمام رفت توهم و گفتم

_میشه بفرمایید چرا؟!:

جوابی نداد که دورسین گفت

_اخه چرا دورا جان؟!:

یهو انگار اتش دورا فوران کرد

شناسنامه دستشو محکم کوبید روی میز و گفت....

بلند گفت:

_پسرتون زن داشته...

متعجب نگاهش کردم

چی داشت میگفت؟!

منم متعاقبا صدامو بردم بالا و گفتم

:_چی داری میگی؟!

شناسنام رو برداشت و پرت کرد جلوم

:_تا حالا صفحه دوم شناسنامتو نخوندی که ازمن میپرسی؟!

پاهام لرزید

عصبی چشمامو بستم

باورم نمیشد که....

سعی کردم اروم باشم

گفتم:

_توضیح میدم دورا...

:_چیو میخای توضیح بدی؟!

دیگه هیچی برای توضیح نمونده....

ناراحت نگاهش کردم

:_تو هیچی نمیدونی دورا من برات میگم...

با بغض گفت:

_نمیخام دیگه حرفای یک دورغگو رو بشنوم...

بعد دویید به سمت پله ها و رفت بالا

همه تو بهت بودن

مامان خشمگین نگاهم کرد

فکر میکرد به دورا گفتم

بابایه دورا بلند شدو و رفت به سمت در

درو باز کرد و گفت

:_برین بیرون

مامان اروم‌گفت:

_اقای....

:_برین بیرون از خونه من

مامان و دورسین ناراحت بلند شدن و رفتیم بیرون

انقدر گیج بودم که هیچیو متوجه نمیشدم

فقط وقتی داشتم میرفتم بیرون پوزخند مهردادو دیدم

پوزخندی که توش عجیب رنگ پیروزی بود

تا خونه نفهمیدم چطور رانندگی کردم

تو ماشین سکوت محض بود

وقتی رسیدیم مامان سریع پیاده شد

منم بعدشون رفتم تو خونه

داشتم میرفتم تواتاق که با صدای مامان برگشتم

:_دامون!

برگشتمو و گفتم:

_بله؟!

با حرفش غم تو وجودم ریشه کرد...

:_من همچین پسری تربیت نکرده بودم دامون...

اومد جلوتر و ادامه داد:

_پسری که من تربیت کرده بودم دل دختر رو نمیشکست

:_میدونستی دختر امانت خداست؟!

جوابی نداشتم

سرمو انداختم پایین

پشتشو کرد بهم:

:_تا یه هفته وقت داری از این خونه بری...

:_اما مامان

:_دیگه هیچی نگو

کلافه دره اتاقو بستم و رفتم تو

دستی تویه موهام کشیدم

نگام رو عکس بالای میز کامپیوترم قفل شد

لبخند تلخی زدمو زمزمه کردم

:_دیدی فرشته بعد یه عمر از یکی خوشم اومد و بهش نرسیدم.....

_____

از زبان دورا:

یک هفته بود که کارم شده بودگریه کردن

از بیمارستان مرخصی گرفته بودم

اما امروز که بیدار شدم تصمیمم عوض شده بود

از همه مهم تر من عوض شده بودم

دیگه اون دورای احمق قبل نبودم

باید شرایطو تغییر میدادم

تا کی گریه میکردم؟!

یه تیپ شاد زدمو و رفتم بیمارستان

بعد از تحویل گرفتن شیفت رفتم اتاق استراحت

روپوشمو پوشیدمو

اومدم بیرون

تا ظهر انقد سرمون شلوغ بود و بیمار اورژانسی داشتیم که زمان به سرعت بادگذشت

شیفتم تموم شده بود و داشتم میرفتم از ساختمون بیرون که با صدای فریبا برگشتم:

_دورا وایسا

:_بله؟!

نفسی گرفت و گفت:

_برو اتاق رئیس

چشمامو با حرص بستم.

تمام هفته تلاش کرده بودم تا فراموشش کنم و الان....

رو به فریبا باشه ای گفتمو و رفتم به سمت اتاقش.

دم در مکثی کردم.

سرمو اوردم بالا و تابلو اتاقشو خوندم.

اسمش مثل همیشه دلمولرزوند.

در زدمو و منتظر شدم.

با اجازش وارد اتاق شدم.

سرش تو پرونده جلوش بود.

سرفه ای کردم که سرشو اورد بالا.

نمیدونم درست دیدم یا نه.

ولی یه لحظه توچشماش برق خوشحالیو دیدم.

سر دلم داد زد.

واقعا احمق بودم.

سعی کرد ژست جدیشو حفظ کنه.

عینکشو از چشماش دراورد و گفت

:بشینید خانم نیازی.

:راحتم.

:ممکنه حرفم طولانی بشه.

:مشکلی نیست.

سری تکون داد و صندلیشو کمی داد عقب.

در کشویه میزشو باز کرد و یه پاکت بیرون اورد.

گذاشت رو میزشو حل داد سمت من.

:این چیه اقای دکتر.

:بازش کنید.

رفتم به سمت میزشو پاکتو برداشتم.

معلوم‌نیست دوباره چه نقشه ای برام کشیده؟!

دستمو فرو بردم تو پاکتو کاغذ داخلشو کشیدم بیرون.

یه برگه مستطیلی شکل بود.

بیرونش اوردمو نگاهی بهش انداختم.

اخمام رفت توهم.

برگه تو دستم مچاله شد.

این منو چی فرض کرده بود؟!

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم.

مطمئن بودم از چشمام اتیش میزنه بیرون.

با عصبانیت وافری گفتم

:متوجه این نمیشم واقعا.

نیشخندی زد و تکیه داد به صندلیش

:کاملا واضحه خانم نیازی.

:برای من نیست.

از پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد.

:فکر میکنم سواد خوندن کلمات فارسیو داشته باشین.

اخمام بیشتر گره خورد.

نگاهی بهش کردم.

ادامه داد

:البته اگه نمیتونین بدین من براتون بخونم.

برگرو از تو دستم کشید بیرون و گفت

:خب این یه بلیط سفر به مشهده.

به اسم شما.....

:اینو خودم دارم میبینم.

ولی تا اونجایی که میدونم این سفر لغو شه و من نمیام.

خنده ی خبیثی کردو گفت

:اشتباه به عرضتون رسوندن. شما باید بیاین.

اخمام از هم باز شدو پوزخندی رو لبم نشست

:و این باید و کی تعیین میکنه؟!

:من.

:واو چه شخص مهمی.

دوباره رفت به سمت میزو نشست.

:البته من تنها تعیین نمیکنم...

برگه ای از تو میزش کشید بیرون.

:اگر اینو مطالعه کنین بیشتر متوجه میشین این سفر اجباریه براتون.

با چشمای پر از سوالم برگرو از رو میزش برداشتم.

وای خدا.

این دیگه ته بدبختیم.

یک نامه رسمی بود از طرف دانشگاه علوم پزشکی که من باید در این سفر به عنوان ماموریت شرکت کنم.

و اینکه این سفر نوعی پایان نامه دوره عمومیم حساب میشه.

واگر نرم ینی باید دوسال دیگه وایسم و بعد دوباره پایان نامه تحویل بدم.

با عصبانیت گفتم

:که تایید کرده این سفر باید جز پایان نامم باشه؟!

:مگه مهر پایینشو نمیبینین؟!

دکتر ابجدی.

دکتر ابجدی استادم بود.

کسی که باید پایان ناممو مهر میکرد.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

خدایا دیگه از این بدبخت تر نمیشدم.

ناامیدانه سرمو اوردم بالا و گفتم

:اما پدرم اجازه نمیدن من بیام به این سفر.

صندلیشو چرخوند و پشتشو کرد به من.

:این دیگه مشکل شماست خانم نیازی یا پدرتون و باید راضی کنین یا دکتر ابجدی رو.

دکتر ابجدی که عمرا راضی میشد.

باید میرفتم.

پاکت و با برگه اطلاعیه برداشتم و رفتم بیرون.

در اتاقشو بستم و بهش تکیه دادم.

چشمامو بستم.

صحنه های اونروز تو فکرم نقش بست.

شناسنامه ای که تو صفحه دومش اسم یه دختر خورده بود.

و بعد مهر طلاقی که رنگ قرمزش چشممو زد.

اسم دختر تو ذهنم برق زد:

فرشته صالحی.....

اشک تا رویی ترین لایه چشمم جلو اومد.

دستامو مشت کردم و به زور بغض گلومو فرو دادم.

با اعصابی داغون رفتم به سمت پارکینگ.

_____

از نگاه دامون:

یاد صورتش که می افتادم خندم میگرفت.

چشماش ناباور و پر از خشم بود.

لبخندی رو صورتم نقش بست.

ولی با یاداوری اتفاقاتی که برامون افتاده بود تلخ و تلخ ترشد.

میدونستم برای راضی کردن باباش کار سختیو در پیش داره.

کشوی اول میزمو باز کردم و قاب عکسی که داخلش بودو اوردم بیرون.

از وقتی با دورا نامزد کرده بودم از رو میزم برش داشته بودم.

نگاهمو دوختم به چشمای قهوه ای رنگ دختر تویه قاب.

مثل همیشه که بهترین همدمم میشد برای درد و دل زمزمه کردم:

میدونم دارم اذیتش میکنم فرشته.

من خیلی دورا رو اذیت میکنم.

ولی حیف که این دل دامونده راضی نمیشه بدون اون بره مشهد.

چشمامو بستم.

یادم پر زد به گذشته های خیلی دور.

روزی که رفتیم محضر تا از هم جداشیمو خوب یادمه.

نیم ساعت از قرارمون گذشته بودو هنوز نیومده بود.

از اینکه پشیمون شده بود خوشحال شده بودم.

اما تا بلند شده بودم برم خونه دیدمش که دم در ایستاده.

صورت سفید و بی موش دلمو بد شکسته بود.

چشمامو باز کردم.

یه قطره اشک چکید رو گونم.

بعد از گذشت ۸ سال حالا دختری اومده بود که با فرشته خیلی فرق داشت.

فرشته اروم و متین بود.

دورا شیطون پرسر و صدا.

حالا که دیگه دورا هم نبود.

باید میگشتم و یکی مثل فرشترو برای ادامه این زندگی روتین وارم پیدا میکردم.

ناخوداگاه تصویر توبیا تو فکرم نقش بست.

اخلاقاتش خیلی جفت فرشته بود.

لبخندی زدم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

اسم رو صفحرو خوندم و لبخندم پررنگ تر شد.

دورا بود.

تلفنو جواب دادم که صدای پیروزش تو گوشی پیچید.

:سلام اقای دکتر.

:سلام چیزی شده؟!

:اره میخاستم بهتون بگم که من همین الان با دکتر ابجدی صحبت کردم.

:خب چیشد؟!

با چیزی که گفت اخمام رفت توهم.

نمیزارم این بازیو تو ببری دورا.....

از نگاه دورا

گوشیو قطع کردمو لبخند زدم.

تو نمیتونی منو مجبور به هیچ کاری بکنی دامون.

اسمش که تو ذهنم نقش بست ،رفته رفته لبخندم تلخ تر شد.

دروغ چرا؟!دوست داشتم برم باهاش.

ولی حیف.....

باز میرفت که بغض گلوم از چشمام ببارہ که سریع خودمو کنترل کردم.

تا خونه فکر درگیر این زندگی کوفتیم بود.

ماشینو پارک کردمو رفتم تو.

کسی خونه نبود.

مامان گفته بود میرن عروسی یکی از دوستای بابا.

رفتم تو اتاق و لباسامو در اوردم.

بدن خستم خیلی نیاز به یه دوش اب گرم داشت.

نیم ساعته یه حمام کوتاه کردمو اومدم بیرون.

چراغ اعلان گوشیم روشن شده بود.

مینو پیام داده بود که میاد خونه ما میخاد چیزیو بهم تحویل بده.

براش باشه ای نوشتمو گوشیو خاموش کردم.

موهامو سشوار کشیدم.

هنوز حوله تنم بود.

خاستم لباسامو بپوشم که صدای زنگ در اومد.

با فکر این که مینویه سریع رفتم پایین.

ایفونو زدمو و در ورودی حالو باز کردم.

داشتم از پله میرفتم بالا که صدای قدمای کسی اومد.

از بالای پله ها دید نداشتم.

بلند گفتم

:مینو وایسا الان میام.

جوابی نشنیدم.

بیخیال شدمو رفتم تو اتاق.

یه شلوارک کوتاه لی با یه تاپ سفید پوشیدمو اومدم بیرون.

همینطور که میرفتم به سمت پذیرایی گفتم

:راستی نگفتی چیکارم داشتی؟!

باز هم جوابی نیومد.

هنوزپذیرایی رو خوب نمیدیدم.

خاستم سریع برم ببینم چرا جواب نمیده که ایفون دوباره زنگ خورد.

مسیرمو کج کردم و رفتم به سمت در.

با بهت به نمایشگر ایفون نگاه کردم.

مینو پشت در بود.

سریع سرمو چرخوندم.

اگر مینو تو خونه نبود.

پس اون کی بود اومد داخل.

در و زدمو دوییدم به سمت پذیرایی.

نگاهم رویه فرد مقابلم ثابت موند.

این اینجا چیکار میکرد؟!

چشماشو با لبخند رویه بدنم چرخوند.

سرشو انداخت پایینو اروم گفت

:سلام خانم نیازی ببخشید اگر ترسوندمتون.

:شما با اجازه کی اومدین تو خونه ما؟!

:خودتو درو باز کردین!

:من فکر کردم دوستمه.

تک خنده ای کرد و گفت:کار مهمی داشتم وگرنه تو خونه مزاحمتون نمیشدم.

اخم کردم که صدای مینو باعث شد لیخند اجباریی رو لبام بنشونم.

:سلام دورا

:سلام عزیزم بیا بشین.

:نمیدونستم مهمون داری اگر نه مزاحم نمیشدم.

:نه ایشون الان میرن.

نگاه معنی داری به تیپم کردو گفت:بله که اینطور معرفیشون نمیکنی؟!

ناچار دستمو به سمتش گرفتم و گفتم...

دستمو به سمتش گرفتمو گفتم:دکتر حجتی هستن.

مینو لبخندی زدو گفت: خوشبختم.

حجتی هم ابراز خوشبختی کرد و روبه من گفت

:خانم نیازی مثل اینکه امشب فرصت نمیشه باهم صحبت کنیم بعد باز میبینمتون.

سری براش تکون دادم.

بلند شدو به سمت در رفت.

همراهش رفتمو بعد خداحافظی ازش درو بستمو اومد تو پذیرایی.

مینو پرید بالا سرمو و گفت

:این کی بود که براش اینطوری تیپ زدی ها؟!

از اونجایی که میشناختمش چقد پیلست همه چیو براش تعریف کردم.

وقتی حرفام تموم شد متفکر سری تکون داد و گفت

:ولی خوب تیکه بودا دورا.

پوزخندی زدم.

مینو فهمید دیگه نباید ادامه بده.

سریع بحثو عوض کردو گفت

:دورا تو هنوز کارای گرافیکی انجام میدی؟!

یادمه یه زمانی خیلی علاقه داشتی.

:الان دیگه انجام نمیدم وقتشو ندارم..

چشمکی زدو گفت :اگه بهت یه کار خوب پیشنهاد بدم یه هفته ای با دستمزد عالی قبول میکنی؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: این همه گرافیک ماهر تو این شهر هست چرا میخای منو ببری که هیچ تجربه ای ندارم.

:فکر کن یه توفیق اجباریه.

یه بنده خدایی ازم خاست یه گرافیست بهش معرفی کنم که کارش خوب تمیز باشه منم یادم اومد تو یه زمانی گرافیک کار میکردی خیلی کارات عالی بود از دهنم در رفت اسم تورو گفتم.

:حالا این بنده خدا کی هست کار چجوریه؟!

:اون اقا که غریبه نیست حالا میبینیش ولی کار راستشو بخای تو یه شهر دیگست.

:شهر دیگه؟!

کدوم شهر؟

سرشو انداخت پایینو مکث کرد.

انگار شک داشت به اینکه حرفو بگه یا نه؟!

:مینو نمیخای بگی کجاست؟!

:راستش...اوممم....مشهده.

چشمام گرد شد :مشهد چرا اخه اونجا مگه اونجا خودش گرافیست نداره؟!

:گفتم بهت دلیلشو که.

:حالا کار برای کیه؟!

:اشناس میشناسیش.

:کی؟!

:سام....

خب شاید من نتونم برم مینو چرا الکی قول دادی؟!

:باور کن اول که اسمت از دهنم در رفت بعدشم تو رودروایستی گیر کردم.

سری تکون دادمو گفتم:بی عقلی دیگه.

حالا من تلاش میکنم بابامو راضی کنم.

محکم گونمو بوسید و یه لبخند بزرگ زد.

حدود یک ساعتی موندو بعد رفت.

مامان بابا هنوز نیومده بودن.

از اونجایی که فردا شیفت صبح بودم تصمیم گرفتم زودتر بخابم.

گوشیموروشن کردم مینو برام ساعت و زمان پروازو فرستاده بود.

روز و زمانش دقیقا با همون بلیطی که دامون بهم داده بود یکی بود.

فقط امیدوار بودم تو این سفر زیاد چشمم بهش نیفته.

دو هفته گذشته بود و من با کلی اصرار از بابا اجازه گرفته بودم.

تو این دوهفته کارای گرافیکی قبلیمو دور کرده بودم تا یه چیزی یادم بیاد.

اطلاعاتمم به روز کرده بودم تا بتونم یه کار خوب ارائه بدم

الانم لباس پوشیده منتظر مینو بودم که بیاد دنبالم.

با تک زنگش از مامان بابا خداحافظی کردم و رفتم بیرون..

تا فرودگاه باشوخی و خنده های مینو و محمد گذشت.

تو فرودگاه هم زیاد معطل نشدیم سریع شماره پروازمون رو اعلام کردن.

تو این مدت دامونو ندیده بودم.

چمدونامونو تجویل دادیمو سوار هواپیما شدیم.

بلیطمو تحویل مهماندار دادم تا کمکم کنه صندلیمو پیدا کنم.

از دور دامونو دیدم که روصندلی های اخر هواپیما نشسته بود و کنارش خالی بود.

مهماندار کمکم کرد صندلیو پیدا کردم.

دقیقا همون اتفاقی افتاده بود که فکر میکردمو ازش میترسیدم.

به صورت پر از لبخندش اخمی کردم.

که گفت

:فکرکنم باید کنار هم بشینیم خانم نیازی..

با قیافه ای درمونده نگاهش کردم.

چاره ی دیگه ای نبود.

نشستم و گفتم

:بله اینم از شانس منه.

لبخمدی زدو روشو دوباره برگردوند سمت پنجره.

چشمامو بستم و تا موقع رسیدن یه استراحت کوتاه کردم.

از هواپیما که پیاده شدیم یه ماشین گرفتیمو رفتیم هتل.

اونجا سام منتظرمون بود.

تو لابی نشسته بود.

با دیدنمون به سمت ما اومد.

برامون اتاق گرفته بود.

سوار اسانسور شدیم.

اتاق مینو ومحمد طبقه ۵ بود و اتاق من و دامون ۷ ام.

سام هم خودش خونه داشت.

مینو و محمد طبقه ۵ ام پیاده شدن و منو دامون تنها شدیم.

سرش تو گوشیش بود و پشت به اینه ایستاده بود.

منم روبروش ایستاده بودم.

تصویر گوشیش تو اینه افتاده بود.

با دقت به اینه زل زدم.

داشت به کسی زنگ میزد.

به انگلیسی نوشته شده بود:توبیا.

اخمی کردم.

این کی میخاست ادم شه؟!

با صدایی که طبقه مورد نظرمونو اعلام میکرد من سریع رفتم بیرون و بدون توجه به دامون درو ول کردم.

صدای اخ گفتنشو شنیدمو لبخندی رو لبم نشست.

داشتم دیوونه میشدم.

نگاهمو چر خوندم سمت راه رو که یهو یادم افتاد کلیدا که اصلا دست من نیست.

با عجز برگشتم سمت دامون.

دو تا کلید تو دستش بود رفت به سمت یکی از اتاقا.

در اتاقو باز کرد و قبل از اینکه من بهش برسم سریع درو بست.

دوییدم سمت اتاقشو و محکم زدم به در

:دامون بیا کلیدارو بده.

جوابی نداد.

با حرص گفتم

:دامون با توام.

بازهم بی جواب.

دوباره سوار اسانسور شدمو رفتم لابی.

به طرف میز اطلاعات رفتمو کلید یدک اتاقمو خواستم.

اما از اونجایی که من همیشه خوش شانسم،

گفتن که اون کلیدی که داده بودن خودش یدک بوده و کلید اصلی گم شده و دیگه برای در کلید دیگه ای نیست.

اجبارا نشستم تو لابی.

خیلی خسته بودم.

چشمام دائم میرفت روهم.

از یه طرف غرورم باعث میشد نرم از دامون خواهش کنم.

کم کم خواب بهم غالب شدو چشمام روهم افتاد....

با صدای موبایلم بیدار شدم.

غلتی زدم که احساس کردن تو یه جای گرم و نرمم.

چشمامو سریع باز کردمو نشستم.

با تعجب به اطرافمنگاه کردم.

تو اتاق بودم.

یکم به مغزم فشار اوردم تا جایی که یادم میاد دیشب تو لابی خوابم برد.

از رو تخت بلند شدمو یه دور تو اتاق زدم.

کلیدای اتاق رو میز توالت بود.

یعنی دامون دیشب منو اورده تو اتاق؟!

اره دیگه کسی به غیر اون که کلید اتاقو نداشته.

یه دوش کوتاه گرفتم تا خستگیم در بره.

بعد زنگ زدم برام صبحانه اوردن.

داشتم صبحانه میخوردم که در اتاقو زدن.

از چشمی دیدم مینویه.

درو باز کردم.

با لبخند گفت

:سلام صبح بخیر.

:صبح توام بخیر.

:میخایم تا نیم ساعت دیگه بریم حرم اگه میای حاضر شو بیا تو لابی.

:باشه.

درو بستم و رفتم ظرف های صبحانمو جمع کردم.

لباسامو از چمدون اوردم بیرون.

یه شلوار لی ابی پوشیدم با مانتو مشکی.

برای اینکه راحت باشم مقنعه سرم کردم.

چادرمو در اوردم و سرم کردم.

به خودم تو اینه نگاه کردم.

لبخند زدم.

بعد از جمع کردن کیفم رفتم پایین.

دامونم بود.

یه نگاه بهم انداخت که احساس کردم تحسین تو چشماش موج‌میزد.

هتلمون به حرم نزدیک بود.

تا حرم پیاده رفتیم.

چشمم که به گنبند طلایی رنگ افتاد ناخوداگاه اشک تو چشمام حلقه زد....

از نگاه دامون:

دورا از اسانسور رفت بیرون.

گوشیموخاموش کردم و خاستم برم بیرون که در و ول کرد.

در خورد تو صورتم.

دستمو گذاشتم رو دماغم.

دختره پررو.

به کلیدای تو دستم‌نگاه کردم.

کلید اتاق دورا هم دست من بود.

لبخند خبیثی زدمو رفتم بیرون.

داشت عاجزانه نگام میکرد.

سریع رفتم سمت اتاق خودم.

فهمید میخام چیکار کنم و دویید به سمتم.

قبل از اینکه بهم برسه درو بستم صداشو از پشت در شنیدم.

خندم پررنگ تر شد.

:_اینجا مال یکی از دوستامه برای چند روز از من دعوت به همکاری کرده داره روی یه پروژه کار میکنه توهم اومدی که در واقع دستیار من باشی برای چند تا طراحی الکترونیکی

سری تکون دادم که ادامه داد

:_حواست هست چی میگم؟!میخام کارتو درست انجام بدیا

:_اره نگران نباش

برای اولین بار لبخند زد

هر چند خشک ولی دلگرمم کرد

اسانسور نگه داشت اول من پیاده شدم و بعد مهرداد اومد بیرون

به سمت دری که نوشته بود

)شرکت معماری اسان پردازان(

رفتیم داخل

باز هم اول من وارد شدم

دختری که پشت میز نشسته بود چشمش به مهرداد افتادو سریع بلند شد

مارو به سمت راحتی ها راهنمایی کرد و رفت تا اطلاع بده

اروم خم شدم سمت مهرداد و در گوشش پرسیدم

:_این همکارت اقاس یا خانم؟!

قبل از اینکه جوابمو بده

در اتاق مدیریت باز شدو....

نگاهم چرخید روی خانم شیک پوشی که اومد بیرون

با دیدن ما اومد به سمتمون و گفت

:_اقای نیازی خیلی از دیدنتون خرسندم

مهرداد بلند شدو منم به تبعه ازش بلند شدم

نگاهمو رو خانم شیک پوش روبروم چرخوندنم

این با این سن کمش رییس یه شرکت به این بزرگی بود؟.!

به من نگاهی کردو لبخند دوستانه ای زد

:_سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

دستمو به سمتش بردمو گفتم

:_سلام دورا هستم

دستمو فشرد:

_خوشبختم از دیدنتون دورا جون میتونم فامیلتوبدونم؟!

:_نیازی

نگاهش سوالی بین منو مهرداد چرخید وگفت

:_باهم نسبتی دارین؟!

صدای خشک مهرداد بلند شد

:_دخترعمومه

خودشو معرفی کرد البته برای من

آسا فراهانی

با آسا و همون منشیش شرکتو گشتیم

آسا کارمونو برامون توضیح داد

البته مهرداد که در جریان بود بیشتر این مراسم برای من بود

دوباره برگشتیم به همون طبقه ۷ ام

منو مهرداد یه اتاق داشتیم

به محضی که وارد اتاق شدیم با هیجان برگشتم رو به مهرداد

:_مهرداد بگو چی برات پیدا کردم؟

متعجب پرسید:_چی؟

:_یه زن خوب..

لبخند بزرگی زدم و گفتم

:_این آسا خانم خیلی محترمه چرا نمیای همینو بگیری...

به وضوح دیدم اخمای مهرداد رفت توهم

ناخوداگاه حرف بعدیمو خوردم

با اخم و عصبانیت بهم گفت

:_بهتر نیست که اینجا فقط کارتو انجام بدی و تو هیچی دیگه دخالت نکنی؟!

پوفی کردم

سرمو تکون دادمو رفتم پشت میزی که برام در نظر گرفته شده بود

تا ظهر یکسره کارایی که آسا بهم گفته بود و انجام دادم

بالاخره کارمو تموم کردم سرمو اوردم بالا و به ساعت نگاه کردم

۲ ظهر بود

کششی به بدنم دادم

نگاهمو چرخوندم رو مهرداد سرشو گذاشته بود رو میز

اروم صداش زدم

خواب بود انگار

بلند شدم رفتم بیرون

به ابدارچی گفتم دو تا قهوه بیاره

در اتاقو باز کردم

رفتم بالای سرش

صداش زدم

نه خواب بود واقعا

تکونش دادم که بیدار شد

سرشواودد بالا

چشماش قرمز شده بود

اروم زمزمه کرد

:_دورا..؟

لبخندی بهش زدم

:_پاشو برات قهوه اوردم بعدم بیا بریم ناهار

یک چند ثانیه بی حرکت نگاهشو تو صورتم چرخوند

اروم اسمشو صدا زدم که سرشو تکون داد

کش و قوسی به بدنش داد و گفت

:_ممنون که بیدارم کردی اگه آسا میومد میدید خوابم باز غراش شروع میشد

قهورو هل دادم به سمتشو گفتم

:_بیا برای توام هست

لبخندی زد و برای اولین بار من از زبونش شنیدم که گفت

:_ممنون

اول تعجب کردم
اما به خودم اومدم بالاخره اون بیچاره هم ادم بود
قهوه مون رو خوردیم رو به مهرداد گفتم

:_ساعت ۳ هست بیا بریم ناهار آسا گفت ناهاد از ۱ تا ۴ سرو میشه

سرشو کرد تو پرونده جلوشو و جواب داد

:_من خیلی از کارایی که امروز باید بکنم مونده خودت برو بخور...

یه نگاه پر از خواهش بهم انداختو گفت:
_برای منم بیار لطفا..

لبخمدی زدمو سرمو تکون دادم
رفتم سلف پایین شرکت دو تا غذا برای مهرداد و خودم گرفتم و رفتم بالا
منم ترجیح میدادم که غذارو تو اتاقمون بخورم

قبل از اینکه وارد بشم پشت در ایستادم و مقنعمو صاف کردم

خواستم درو باز کنم که صدایی رو شنیدم

صدای آسا بود که میگفت

:_مهرداد از صبح منتظر این لحظه بودم فقط به حرفم گوش بده....

صدای مهرداد کلافه بود

:_آسا بهت گفتم برو بیرون الان دورا میاد

:_مهرداد منکه کاری بهت ندارم فقط بزار حرفمو بزنم

:_حرفاتو صد بار شنیدم

:_نه باور کن اینا حرفای قبلم نیست

مهرداد سعی میکرد داد نزنه اما بازم کلافه بود با حرص گفت:

_همون حرفای همیشگیته که اگه باهام ازدواج کنی کل این ثروت منو پدرم مال تومیشه میتونی به تمام ارزوهات برسی...تمام اینارو شنیدم آسا همشونو برو بیرون حالا

آسا با التماس زیادی که تو اسمش بود مهردادو صدا زد

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنن درو باز کردم و یه لبخندم زدم انگار من هیچی نشنیدم

قیافمو متعجب نشون دادم انگار نمیدونستم آسا اونجاس

هر دوشون نگاه کلافه ای بهم کردن

رو بهشون گفتم

:_اگر کار دارین من میتونم برم؟!

آسا سریع گفت:

_آره عزیزم اگه.....

که مهرداد پرید وسط حرفشو گفت:

_نه دیگه کارمون تموم شده

نگاه تهدید امیزی به آسا انداخت

آسا رفت بیرون و من غذارو بردم سمت میز مهرداد

خودش پشت به میز ایستاده بود روبروی پنجره

از تو جیبش فندکی کشید بیرون و سیگار تو دست چپشو روشن کرد

اروم گفت

:"از کجاهای صحبتامون شنیدی دورا؟!

چشمام گرد شد

باورم نمیشد فهمیده باشه

اما بازم خودمو نباختم

:_من اصلا حرفاتونو نشنیدم!

لبخند نصف و نیمه ای زد:

_بگو دورا از کجا شنیدی من تورو میشناسم....

و چرخید به طرف کامپیوترش و ادامه داد

:_به علاوه دور بینای اتاق من دارن میگن که تو اونجا ایستاده بودی نزدیک به دو دقیقه...

در مونده نگاهش کردم

چاره ی دیگه ای نبود باید اعتراف میکردم

سرمو انداختم‌پایینو گفتم

:_از جایی که آسا میخاست به حرفاش گوش بدی

برعکس تصورم عصبانی نشدو لبخندی زد

چشمام گرد شده بود

اومد جلو و تو فاصله یه قدمیم ایستاد

سرشو خم کرد تا هم قدم بشه

صورتشو اورد جلو و گفت

:_دختر عموی فضول

چشمام دیگه داشت میزد بیرون

هیچ عکس العملی نشون نمیدادم

فقط بهش خیره شده بودم

_____

از نگاه دامون:

در اتاق مدیریت و باز کردمو رفتم داخل

همونجوری که میخاستم دیزاین شده بود

رفتم به سمت میز دستی روش کشیدم

یکی دره اتاقو زد

چرخیدمو اجازه دادم وارد شه

در باز شدو توبیا اومد داخل

:_سلام..تبریک میگم

:_سلام .. برای چی؟!

:_بیمارستان جدید

قدمی تو اتاق زدو ادامه داد:

_واقعا خوبه اینجا امیدوارم یه بیمارستان موفق باشه

:_بیمارستان همیشه توش مریضه این موفقیت نیست

چیزی نگفت و سری تکون داد

اومد به سمتمو گفت

:_فکر کنم حرفت کاملا درسته

هیچی نگفتم

فقط بهش نگاه کردم

این لعنتی با این وقار رفتارش منو یاد چیزایی میانداخت که دوست نداشتم یادم بیاد

رفتم جلوش وایسادم

نگاهمو رو صورتش چرخوندم

لبخندش پررنگ تر شد

صدای دختری تو ذهنم تکرار شد

:_منو ببوس مهرداد با تو میرم رو اوج...

منم لبخندی زدم

خم شد به سمتش...

اروم زیر لب گفتم :

_میتونم ببوسمت

لبخندش بزرگ تر و پهن تر شد

سری تکون داد

بیشتر به سمتش خم شدم

در ثانیه اخر چشمام تو چشمای عسلی رنگش قفل شدو تمام فکرمو بهم ریخت

دختر خاطرات من چشماش مشکی بود و این...

این دختری که روبروم بود فقط از نظر رفتار شبیهش بود

لبخندم رنگ باخت

تصویر ذهنم کمرنگ شد

سریع خودمو کشیدم عقب و پشتمو کردم به توبیا

صدای اروم و پربغضشو شنیدم که گفت

:_دامون..چیشد؟!

:_برو بیرون...

:_چی؟!

:_نشنیدی میگم برو بیرون..

چندثانیه گذشت و بعد صدای کوبیدن در بهم نشون از رفتنش میداد

گوشیمو برداشتم و صفحشو باز کردم

پلی لیستشو اوردم و رو اولین کادر زدم

صدای قشنگش تو اتاق پخش شد و باز من موندم و دفترچه خاطرات تلخ زندگیم....

:_سلام دامونم

امیدوارم حالت خوبه خوب باشه

میخاستم بگم که...

تولدت مبارک باشه عشقم

سیگار دستمو روشن کردم

پک اول و صداش....

:_همیشه پیشم بمون تا هر سال این روزو برات جشن بگیرم...

پک دوم و صداش...

:_هیچ وقت تنهات نمیزارم همیشه پیشتم...

پک سوم و صداش...

:_حتما الان خیلی خوشحال میشی اگه بفهمی برات چی کادو گرفتم...

پک چهارم و صداش...

:_البته این کادو بیشتر مال خداس...

پک پنجم...

:_ولی خب حالا من به تو میدمش...

پک ششم ...خورد شدم برای بار هزارم...

:_داری بابا میشی....

چشمامو محکم فشار دادم روی هم

دیگه نمیشنیدم چی میگه

قلبم داشت فشرده میشد از حجم غم

خاطراتم رفت جلوتر...

تو بیمارستان...

دیوارای سفید...

صدای پیجر بلند شده...

دکتر حق پناه...

دکتر دامون حق پناه....

با سرعت میرم به سمت اتاقش...

درو باز میکنم و میرم تو...

سام بالای سرش وایساده...

چشماش غمگینه...

پرستار داره وسایلشو جمع میکنه...

میدویم به سمتش...

چشماش پر از اشکه...

سام دستی به شونم میزنه و میره بیرون..

حالا من تنها موندم با اون...

عزیزترین فرد زندگیم روی منفور ترین تخت دنیا....

میشینم رو صندلی کنارش...

دستشو میگیرم...

میدونم چیشده لازم نیست سوال کنم....

صدای لرزونش پاهامو میلرزونه...

:_دیدی دامون قسمت نبود مامان بابا بشیم...

دستشو محکم تر فشار میدم

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر میخوره...

تیر اخر و میزنه و من فرو میریزم...

:_دیگه نمیتونیم باهم باشیم...

این بیماری کوفتی جفتمونو میکشه...

خاکستر سیگار میریزه رو دستم..

درد بدی داره....

از خاطرات میکشتم بیرون....

پرت میشم به زمان حال...

دردنبودش هنوز روی قلبمه...

هنوز کشندس...

ازنگاه دورا

سوار ماشین میشم و رو میکنم به مهرداد

:_میشه منو ببری حرم؟!

سری تکون میده که دلم میخاد گردنشو بشکنم

از عصر معلوم نیست چش شده..

البته شایدم معلومه..

یکم پایین تر از حرم پیادم میکنه

:_تو برو دورا من نمیام

:_اا چرا حالا که تا اینجا اومدی بیا بریم دیگه

با دوتا انگشت سرشو فشار میده:

_خستم

دیگه اصرار نمیکنم

سریع پیاده میشم

نزدیک به پنج دقیقه درجا تویه پیاده رو وایمیستم

فقط خیره میشم به گنبدطلایی رنگ...

اروم حرکت میکنم...

سلام میدم و وارد میشم...

کتاب دعا های ابی رنگو برمیدارم و زیارتو میخونم...

همینطور تو دلم مشغول دردودل با امام رضام که گوشیم زنگ میخوره

مامانه

:_سلام مامان جان چه عجب..

:_سلام دختر کجایی؟!

:_حرمم جاتون خالی..

:_گوشی رو بگیر من یه سلام بدم

با لبخند گوشیو میگیرم به سمت حرم

بعد چند دقیقه دوباره میزارم رو گوشم

یکم با مامان صحبت میکنم و بعد هم با بابا

گوشیو قطع میکنم

صدایی اشنا از پشت سرم بلند میشه

:_سلام خانم دکتر

برمیگردم پشت سرم

دکتر حجتیه

:_سلام شما هم که اینجایین

میاد کنارم میشینه:

_اومدیم مشهد واسه همین دیگه..

بی حرف کنار هم نشستیم

هر کدوم تو فکر خودمونیم که یهو میگه

:_میشه دعا کنی به خاستم برسم؟!

:_اره فقط ببخشید میپرسم چه خواسته ای؟!

چشمکی میزنه و میگه:

_دعا کن به یکی برسم..

:_باشه حتما...

دوباره خیره میشه به گنبد:

_گرچه بدست اوردنش سخته ولی من بالاخره بدستش میارم...

نمیدونم چرا صدایی ته قلبم میگه که منظورشو میفهمم ولی نمیخام قبول کنم...

هر دومون زیارتو خوندیمو بلند شدیم

گوشیم زنگ خورد

مهرداد بود

دکمه تماسو زدمو گوشیو گذاشتم رو گوشم

:_سلام بله؟!

:_سلام کجایی؟!

:_هنوز تو حرمم واسه چی؟!

:_بلدی خودت بیای یا بیام دنبالت؟

یه نگاه به دکتر حجتی کردم که منتظرم ایستاده بود

:_دکتر حجتیو دیدم باهاش میام

:_باشه خداحافظ

گوشیو قطع کردمو رفتم به سمتش رفتم

در ماشینشو برام باز کرد و سوار شدم

خودشم نشست و گفت

:_خب حالا کجا بریم؟

:_هتل دیگه

یه لبخند مهربون زدو گفت:

_حالا امشبو یه شام درویشانه مهمون ما باش

:_نمیخام زحمتتون بدم

لبخندش پررنگ تر شد

:_زحمتی نیست خانم دکتر

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت

به شوخی گفتم

:_اینجا میخواین بهم یه شام درویشانه بدین؟!

بلند خندید :

_از کجا میدونی میخوای بریم اینجا؟!

متعجب گفتم:

_خب رستورانی اینجا نیست دیگه

کجا میخایم بریم؟!

:_تو حالا پیاده شو

باهم پیاده شدیم و از خیابون رد شدیم

رفتیم داخل یه کوچه تاریک

مسیر کمی رو پیاده رفتیم

یه جا ایستادو با دستش اشاره کرد

:_نظرت چیه؟!

چشمام از ذوق برق زد

دستامو محکم کوبیدم بهم

خنده ی بلندی کردو گفت

:_از برق چشمات جوابت مشخصه پس بزن بریم

سریع رفتم تو مغازه

پشت میزای داغونش نشستیم

سفارش داد و اومد نشست جلوی من

:_میگم دورا اگر دوست نداری بازم میتونیم بریما

با ذوق گفتم:

_نه اقای دکتر عالیه من عاشق این ساندویچام

اخمی کرد:

_دیگع نگو اقای دکتر اسممو بگو

راحت باش ما عین رفیقیم دیگه مگه نه؟!

سرمو انداختم پایین

اسمشو میدونستم

برام سخت بود یکم ولی مخالفت نکردم

از اینکه دائم بگم دکتر حجتی هم بدم میومد

غذامونو اوردن

با خوشحالی به ساندویچ هات داگ کثیفم نگاه کرد

:_بخور دیگه برای چی نگاه میکنی؟!

بهش نگاه کردم:

_دارم بوشو حس میکنم

خنده ی بلندی کرد:

_بخور دختر یکی دیگه هم برات میگیرم تا فردا بری تو هتل بوش کنی

با خنده و شوخی شاممونو خوردیم و واقعنم بهم چسبید

به جرات میتونم بگم یه همراه عالی بود

از نگاه دامون:

دستمو محکم کوبیدم رو میز

رو به سام بلند گفتم

:_این چه وضعشه این پسره کجاست پس؟!

سام‌کلافه نگاهم کرد:

_سر من چرا داد میزنی؟!

شمارشو میگیرم ولی خاموشه

کلافه و عصبانی دستی تو موهام کشیدم

یهو در با شدت باز شدو علی اومد تو

اخمام غلیظ تر شدن

:_امیدوارم برای تآخیرتون دلیل موجهی داشته باشید دکتر حجتی

مثل همیشه با اون لبخند ارومش نگاهم کرد

:_منو ببخشین دکتر ولی دلیل موجهی ندارم

در واقع خواب موندم

پوزخندی زدم:

_یک دکتر با این همه سال تجربه چرا باید خواب بمونه

بازم لبخندش پاک نشد و میل منو برای خورد کردن فکش بیشتر کرد

:_من دیشب تا اخره وقت بیرون بودم برگشتم خسته بودم و صبح خوابم برد

دروغ میگفت مطمئن بودم

اشاره زدم همه برن بیرون

لبخندش مطمئن بود و این چیزی بود که منو خیلی ضعیف در برابرش نشون میداد

:_خیلی خب اقای دکتر حالا دیگه کسی نیست میخام حقیقتشو بهم بگین

بدون حرف به سمت در رفت و بازش کرد

قبل از اینکه بره بیرون گفت

:_راستش من دیشب واقعا تا دیر وقت بیرون بودم و خواب موندم

اما دلیل اصلی دیر اومدنم این بود که میخاستم صبحانرو با یه نفر مهم صرف کنم

متاسفم بخاطر تاخیر

رفت بیرون و دستای من بهم گره خورد

میدونستم کیو میگه...

نمیخاستم قبول کنم که درست فکر میکنم...

تا اخر روز هر موقع که میدیدمش اون لبخند اعصاب خورد کن رو لبش بود

کلا همیشه ادم پر انرژیی بود ولی امروز یه طور عجیب دیگه ای کاراشو با دقت و خوب انجام میداد

اخرای ساعت بود که گفتم همه بیان دفترم

اومدن و رو صندلی های اطراف میزم نشستن

سرمو اوردم بالا و به تک تکشون نگاه کردم

یه تیم کامل و خوب

چند ثانیه فکرمو جمع کردم و بعد شروع کردم

:_همونطور که میدونین هدف ما از این چند روز وار هنوز شروع اصلی برای آغاز به کار این بیمارستان نیست

بلکه این یه چند روز کار ازمایشگاهی بوده

برای تشخیص توانایی های تک تک شما که قطعا در هیچکدومش شکی نیست

نگاهمو روشون چرخوندم

همه از خودشون مطمئن بودن و این خوب بود

ادامه دادم

:_میخام اگر مشکلی هست در بیمارستان،وسایلشوکارمندای موقتی که گرفتیم، هست همینجا اعلام بشه تا تصیحش کنیم

اول از همه محمد بود که شروع کرد

:_از نظر وسایل هنوز کامل نیست پس نمیتونیم نظر قطعی بدیم

ولی از نظر محیط و ساختار کلی مناسب بیمارستان مشکلی نداره

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم

بعد از محمد ،علی (دکتر حجتی) بود که شروع کرد

:_از نظر نیروی کاری هم هنوز نظر قطعی نمیشه داد خوبن یا بد ولی در همین چند روز کار ازمایشی فعلا خوب عمل کردن

نظر بقیه هم تقریبا مشترک بود

جلسرو تموم کردم و همه بلندشدن

داشتم وسایلمو از رو میز جمع میکردم که صدای زنگ گوشی یکی از بچه ها بلند شد

سرمو اورد بالا

مال علی بود

اول بدون توجه بهش سرمو دوباره انداختم پایین و مشغول کارم شدم اما با اسمی که برد ناخوداگاه نگاهم کشیده شد به سمتش و بازم با چیزی جز صورت خندونش مواجه نشدم

:_الو سلام دورا جان...

با اجازه ای گفت و قبل از اینکه من متوجه ادامه مکالمشون بشم رفت بیرون...

از نگاه دورا

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم

مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو موهای ژولیدم

درو باز کردم

علی مثل همیشه خوشتیپ و شیک پشت در بود

با خنده گفت

:_ساعت ۸ هست دورا خانم مگه شما سره کار نمیری؟!

لبخندی زدمو گفتم:

_سلام صبح بخیر

مهرداد ساعت ۸:۳۰ میاد دنبالم که بریم

:_خوبه پس من خیلی زود بیدارت نکردم

:_اره

یه قدم اومد جلوتر و گفت:

_میشه دعوت کنم ازت صبحانرو باهم بخوریم؟!

از اونجایی که قول داده بودیم بهم تعارف و رو در وایسی رو کلا کنار بزاریم با کمال میل قبول کردم

گفت تو لابی منتظرمه درو بستمو و رفتم به سمت سرویس بهداشتی

اومدن بیرون و جلدیه اینه ایستادم

موهامو شونه کردم

مانتو و شلوار رسمیمو با مقنعه پوشیدم که دیگه وقتی مهرداد اومد برای لباس عوض کردن معطلش نکنم

ادکلن زدمو و رفتم بیرون

سوار اسانسور شدم و همکف پیاده شدم

از دور دیدمش رو کاناپه ها نشسته بود

رفتم به سمتش با دیدنم بلند شد

باهم رفتیم به سمت سلف هتل

روی یه میز دو نفره روبروی هم نشستیم

صبحانرو سفارش داده بود

سوالی بهش نگاه کردم و پرسیدم

:_شما برای رفتن به بیمارستان دیرتون نشده؟!

خندید و گفت:

_دیر که خیلی دیرم شده ولی مهم نیست...

:_یعنی چی مهم نیست؟!

دامون توبیختون میکنه ها

:_مهم نیست چون میخام باتو صبحانه بخورم...

دیگه جوابی نداشتم

فقط بهش خیره شدم

چشماش مهربون بود و توشون هیچ اثری از دروغ و دورویی نبود..

میترسیدم..

از اینکه غرق بشم تو عمق مهر نگاهش و دیگه نتونم بیرون بیام..

با اومدن گارسون قفل بین نگاهامون شکسته شد

در سکوت مشغول صبحانه خوردن شدیم

اروم اسممو صدا زد

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم

:_بله؟

:_یه سوال ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟

:_نه راحت باشین؟!

:_تاحالا عاشق شدی؟!

لقمه تو دستم نرسیده به دهنم متوقف شد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

این چه سوالی بود اخه؟!

سرمو انداختم پایین

بعد از مدت ها وقت شده بود دوباره به این سوال فکر کنم

واقعا عاشق دامون بودم؟!

پوزخند رو لبم نقش بست

حس من به دامون عشق نبود

یه اتیش تند و زود گذر بود

یه ریشه بود که هنوز به ثمر نشسته خشک شد

نه من عاشق دامون نبودم

سرمو اوردم بالا و زل زدم به چشمای منتظرش

اروم و مطمئن جواب دادم

:_نه!

احساس کردم چشماش برق زد

دستاشو توهم قفل کردو خم شد به جلو

:_به ازدواج چی؟!تا حالا فکر کردی؟!

خندم گرفت

اگر دقت میکردم تو زندگیم میدیم واقعا هیچ وقت نشده به ازدواج دقیق فکر کنم

هرچی برام پیش اومده از رو اتفاق بوده

سرمو به علامت منفی تکون دادم

لبخندش پررنگ ترشد

:_اگه یه مورد خوب باشه حاضری ازدواج کنی؟!

تک خنده ای کردم:

_شاید بستگی داره کی باشه

خاست چیزی بگه که صدای مهرداد از پشت سرم که اسممو صدا میزد حرفشو قطع کرد...

خودشو کشید عقب تر و لبخندش کم رنگ شد

مهرداد اومد کنار میزمون

دستشو گذاشت پشت صندلیمو گفت

:_بلندشو دورا اگه صبحانت تموم شده

سرمو تکون دادم و بلند شدم

از علی خداحافظی کردن و با مهرداد رفتم بیرون

در جلو رو باز کردم و نشستم

مهرداد هم بعد من سوار شدو گفت

:_دکتر حجتی بود نه؟!

:_اره

:_فکر کنم پریدم وسط حرف زدنش

از این همه دقتش تعجب کردم ولی گفتم:

_نه چیزه خاصی نمیگفت

مهردادم دیگه ادامه نداد

ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کردو پیاده شدیم

وارد شرکت که شدیم صدای بلند آسا توجهمونو جلب کرد

سوالی به مهرداد نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت

باهم رفتیم به سمت اتاقش...

من جلوتر میرفتم

در اتاقش باز بود...رفتیم جلوتر ک صداهابیشتر میشد

مهرداد سرعتشو بیشتر کردو ازمن جلوترزد گفت:

_اینجا چخبره چرا شرکتو گذاشتین روسرتون؟؟؟

یکی از کارکنا جلوی آسا بود و فهمیدم ک سراون داشت داد میزد

باهمون صدای بلندش رو به مهرداد گفت:

_هی هرروز هرروز میاد چرتو پرت میگه

مهرداد:

_سر من داد نزن...چی میگه حالا؟؟

اون مرده یکم هول شدو گفت:

_هیچی هیچی تکرار نمیشه

آسا ایشی گفت و رو به مرده گفت:

_حالا برو

سریع ازمون دور شد

مهرداد رو به من کرد

مهرداد:

_بریم

داشتم باخودم فک میکردم که لابد یا مرده خیلی چیزه بدی گفته یااینکه آسا حالش بده

رفتیم اتاق مهرداد...

مهرداد:

_میخوام یچیزه مهمیو بهت بگم و باید انجامش بدی...

تعجب کردم! ینعی چیه ک مهمو اجباریه؟؟

گفت :

_جدیدا متوجه شدم.....

سوالی بهش نگاه کردم

چی میخاست بگه که انقد مکث میکرد

از اونجایی که دیدم ساکت شد و منم خیلی کنجکاو بودم گفتم

:_مهرداد چی میخای بگی؟!

نفسی کشید و سریع گفت:

_تو با دکتر حجتی رابطه ای داری؟!

چشمام گرد شد

این حدسارو از کجا میزد این دیوونه؟!

:_بعد ببخشید اقای مهندس میتونم بپرسم از کجا این حدسو زدین؟

اخم‌کرد:

_مسخره نکن دورا خودم دیدم امروز داشت بهت در خاست ازدواج میداد

:_جو نده مهرداد اون هنوز هیچی نگفته بود

:_باید خیلی خنگ باشی که نفهمی

سرمو انداختم پایین

چیزی برای گفتن نداشتم

خودمم ته دلم حدس زده بودم علی چی میخاست بگه

نفسی عمیق کشیدم

سردرگم و گیج بودم

هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم

مهرداد که دید چقد کلافه و سردرگمم برای اروم کردنم گفت

:_حالا لازم نیست بری تو خودتت

الان که هنوز هیچی نگفته توهم خودتو درگیرش نکن

سرمو با دوتا انگشتم فشار دادم

در اتاقو زدن

سرمو اوردم بالا

مهرداد اجازه ورودو داد

در باز شد و یک مرد مسن اومد داخل....

با دیدن مهرداد گل از گلش شکفت

اما مهرداد انگار از دیدنش اصلا خوشحال نشد

مرد به سمتش رفت و دستی به شونش زد

:_چه عجب ما بالاخره شمارو دیدیم مهرداد خان

کم سعادت بودیم انگار

مهرداد لبخند زورکیی زد و گفت

:_این چه حرفیه اقای راد

خوشحالم از دیدنتون

اینو گفت ولی کاملا مشخص بود خیلیم ناراحته از دیدنش

بالاخره مرد رو کرد به من و گفت

:_شماهم باید دورا خانم باشی

آسا ازتون خیلی تعریف کرده

لبخندی زدمو بلند شدم

:_ایشون به من لطف دارن

شما اقای....؟

:_پدر اسایم

خاستم چیزی بگم که یهو در بازشد

آسا انگار هول شده بود سریع اومد تو

لبخند نگرانی به هممون زد و گفت

:_شما اینجایین بابا؟!

یهو غیب شدین..

:_اره دخترم

اومده بودم مهرداد و ببینم

آسا نگاه نگرانی به مهرداد کرد

انگار با چشماش سعی داشت چیزیو بهش بفهمونه

من مطمئن بودم که بین این دوتا یه ارتباط مجهول هست

با تعارف پدر آسا روی کاناپه ها نشستیم

آسا گفت برامون قهوه بیارن

منو آسا ساکت بودیم و اقای راد سعی داشت مهردادو به زور به حرف بیاره

اما جوابای مهرداد کوتاهو یه کلمه ای بود

کاملا مشخص بود که از دیدن این مرد کلافه و عصبانیه

قوه هامونو برامون اوردن

تو سکوت مشغول طعم کردن قهوم بودم که یهو پدر آسا گفت

:_راستی مهرداد جان ازدواج‌نکردی هنوز؟!

قبل از اینکه مهرداد جوابی بده ادامه داد

:_یادمه اون موقع ها...

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه مهرداد قطعش کرد

:_فکر نکنم زمان مناسبی برای یاداوری گذشته باشه

اقای راد لبخند مرموزی زد

طوری که به نظرم اومد از عمدا میخاست این بحثو پیش بکشه

که نشون بده مهرداد در گذشتش نقطه ی تاریکی داره

اما با تشر به موقع مهرداد ساکت شد و دیگه چیزی نگفت

آسا هم که احساس کرده بود پدرش قصد عصبانی کردن مهردادو داره سریع قهوه شو خورد و گفت

:_بابا جون بهتره که دیگه بریم هم اقای نیازی هم دخترعموشون کارای زیادی برای انجام دادن دارن

پدر آسا سری تکون داد و بلند شد

دستی به کت خوش دوختش کشید و با آسا رفتن بیرون

مهرداد بی حرکت به یک نقطه زل زده بود و فنجونو تو دستش فشار میداد

جو سنگینی بود

اروم از جام بلند شدم

بهتر میدیدم که حرفی نزنم

رفتم سمت میزم و نشستم پشتش

سیستمو روشن کردم و منتظر شدم

صدای مهرداد باعث شد نگامو از مانیتور بگیرم

:_دورا؟!

:_بله؟!

بلندشدو اومد به سمتم

:_میخام یه سوال ازت بپرسم

منتظر نگاهش کردم

:_بپرس؟!

بی مقدمه و سریع گفت:

_تو چی از دامون میدونی؟!

از نگاه علی(دکتر حجتی):

دورا از پشت میز بلند شد

اروم خداحافظی کرد و به همراه مهرداد رفت بیرون

همینطور که اب پرتقال توی دستمو مزه مزه میکردم نگاهمو دوختم بهشون

نفسی عمیق کشیدم

بعد از سالهای طولانی کسی اومده بود تو زندگیم که داشت تمام نقاط تاریک گذشتمو از یادم میبرد

چشمامو بستم و تصویرشو تو تمام گذشتم مرور کردم

اولین روزی که اومده بود بیمارستان

منم تازه مشغول بکار شده بودم

گفتن یکی از دانشجوهای ترم اول پزشکی اومده و چند تا سوال داره اما کسی نیست بهش جواب بده

رفتم به سمت تختی که کنارش ایستاده بود

از پشت میدیمش

خوشتیپ و ریزه میزه

داشت با یکی از پرستارا صحبت میکرد

فامیلشو نمیدونستم به ناچاره پرستارو صدا زدم

:_خانم امیری

با صدای من دوتاشون به سمتم برگشتن

نگاهم که به چشماش گره خورد یه لحظه نفسم حبس شد توی سینم

اما خیلی زود به حالت بی تفاوتم برگشتم

رو بهش گفتم

:_شما دانشجویی بودین که تازه اومدن؟!

مصمم و جدی گفت:

_بله خودمم دورا نیازی

با شنیدن اسمش لبخند روی لبم نشست

اسم قشنگی داشت...

با صدای گارسون چشمامو باز کردم و از خاطرات اومدم بیرون

:_اقا چیزی نیاز ندارین؟!

:_نه ممنونم

سری تکون داد و رفت

به ساعتم نگاه کردم

اوه دامون منو میکشت

سریع بلند شدمو کتمو برداشتم

رفتم بیرون

سوار ماشین شدمو با اخرین سرعت رفتم به سمت بیمارستان

ماشینو پارک کردمو پیاده شدم

ساعت ۸:۱۵ بود

محکم زدم به پیشونیم

ببین این دختره چطور منو میبرد تو فکر و خیال و غافلم میکرد از دنیا

تند پله هارو رفتم بالا

از خانم صیاد منشی ازمایشی بخش سوال کردم

گفت همه تو اتاق دامونن

چند ضربه به در اتاق زدم

صدای جدیش اومد

دستگیررو کشیدم درو باز کردمو رفتم داخل

نگاه اخمالودش به چشمام قفل شد

صدای توبیخ گرش بهم فهموند که خیلی عصبانیه

:_امیدوارم برای تاخیرتون دلیل موجهی داشته باشین دکتر حجتی

لبخندی روی لبم نقش بست

چه دلیلی موجه تر از صرف صبحانه با دختری که این روزا عجیب مسکن قلبم شده بود....

تا اخر روز مجبور بودم اخمای دامونو تحمل کنم

میدونم باهوش تر از اونیه که بتونه منظورمو حدس بزنه

کارمو تموم کردمو دست کشارو در اوردم

با پام سطل اشغالو باز کردم

گوشیم تو جیب روپوشم ویبره رفت

اوردمش بیرون و به صفحش نگاه کردم

لبخند روی لبم نشست

دکمه سبزو زدمو گذاشتمش کنار گوشم

:_جانم

:_سلام پسرم خوبی مادر؟

از لحن همیشه مهربونش لبخندم پررنگ تر شد

:_اره مامان خوبم شما خوبین؟نگار خوبه؟

:_مرسی مادر همه خوبن

دو سه دقیقه باهاش صحبت کردم

دلم براش تنگ شده بود

دوست داشتم سریع تر برگردم تهرانو فکرمو باهاش در میون بزارم

با صدای دامون که از پشت سرم اومد از مامان خداحافظی کردمو گوشیو قطع کردم

برگشتم سمتش

:_بله اقای دکتر؟

اخم غلیظی کرد:

_اونجا بهتون نیاز دارن

:_بله الان میرم

سری تکون داد و چند قدم رفت عقب تر

تو چشماش میتونستم کلافگی و سردرگمی و بخونم

میدونستم با دورا یه رابطه ای داشتن

اما از رفتار دوتاشون مشخص بود که دیگه بینشون هیچی نیست

و همین منو مصمم تر میکرد برای بدست اوردن دورا....

از نگاه دورا:

روزها سریع میرفتن

از اومدنمون به مشهد ۱ هفته گذشته بود

فردا زمان برگشتمون بود

تو این یه هفته من یه چیز جدید فهمیده بودم

اینکه مهرداد اصلا ادم بدی نیست

برعکس خیلیم کمک رسون و با مرامه

شب اخرو قرار بود همه باهم بگذرونیم

همه لباسامو جمع کرده بودم

فقط یه مانتوی زرشکی رنگ با شلوار لی سورمه ای گذاشتم کنار

موهامو شونه کردم و بافتمشون

لباسامو پوشیدمو یه شال مشکی انداختم رو سرم

موهای بافته شدمو هم از یه طرف شال ریختم بیرون

ارایش ملیح و کم رنگی کردمو کیفمو برداشتم

دره اتاقو زدن

از چشمی در علیو دیدم

تو این یه هفته وقت خوبی بود برای اینکه کینه های بینمون کاملا از بین بره

درو باز کردمو بهش لبخند زدم

:_اگه اماده ای بریم

سری تکون دادمو رفتم بیرون

همراه هم سوار اسانسور شدیم

تو اسانسور با لحن با مزه ای گفت

:_دامونم امشب میاد؟

متعجب گفتم:

_اره چطور مگه؟

چشماشو تو حدقه چرخوند:

_من ازش میترسم دورا

تعجبم بیشتر شد:

_چرا مگه چیکار کرده؟

با حالتی که سعی داشت ادای ادمای ترسیدرو در بیاره گفت:

_هر موقع منو میبینه میخاد بخورتم

بلند زدم زیر خنده

پس دامون کلا با همه مشکل داشت فقط با من نبود

همینطور که میخندیدیم با هم از اسانسور پیاده شدیم

اولین قدمو که برداشتم نگاهم تو نگاه خشمگین دامون قفل شد

اخمای غلیظ روی صورتش نشون میداد که داره حرص میخوره

لبخندم کم رنگ شد

هنوزم دلم نمیخاست اذیتش کنم...

هنوزم احمق بودم...

از نگاه دامون:

تو لابی منتظر دورا و علی ایستاده بودیم

از دور دیدم در اسانسور باز شد و دوتاشون اومدن بیرون

داشتن بلند بلند میخندیدن

اخمی بین ابروهام نشست

دستام مشت شد

به جفتشون نگاهی انداختم

ته دلم سعی کردم که باور نکنم که عجیب بهم میان

اخمم از این فکر شدت گرفت

دورا با دیدن من لبخند روی لبش ماسید

نزدیکمون شدن و ایستادن

با اشاره سام رفتیم بیرون

امیدوار بودم که مهرداد نیاد

باز حوصله یه دوئل جدیدو نداشتم

با راهنمایی سام جلوی یه رستوران نگه داشتیم

از ماشین پیاده شدیم که دورا دوید سمت علیو گفت

:_lll علی اینجارو یادته؟!

علی هم سری به نشونه تایید تکون دادو گفت

:_اون شب که قسمت نشد بیایم اینجا

دورا با لذت سریع جواب داد:

_اونجایی که رفتیم خیلی بهتر بود.

اخمم بیشتر شد

کجا رفته بودن؟!

رابطه اینا کم کم داشت میترسوندم اون شب با تمام حرص خوردنام گذشت

برگشتیم هتل

یه دوش گرفتمو بعد رفتم استراحت کنم

ساعت ۳ بود و خوابم نمیبرد

کلافه بلند شدم و پوفی کردم

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون

تمام راهرو ها سکوت بود

رفتم تو لابی

کافی شاپ هتل ۲۴ ساعته بود

در شیشه ای کافه رو باز کردمو رفتم داخل

پسر جوونی پشت میز نشسته بود

نگاهمو چرخوندم تو کافه

خالیه خالی بود

رفتم به سمت پسره و یه لیوان قهوه سفارش دادم

نشستم پشت میزو سرمو گذاشتم روش

با صدای پیشخدمت سرمو اوردم بالا

قهورو گذاشت رو میز

فنجونو برداشتم و کمی مزه مزش کردم

تلخی بیش از اندازش حس خوبی بهم داد

چشمامو بستم

دستمو بردم تو جیبم

جعبه سیگارمو کشیدم بیرون

فندکمم از جیب دیگم بیرون اوردم

یه فندک طلایی

که روش حرف D حک شده بود

باز پرت شدم به گذشته

دوباره همون صدا

:_دامون اینارو که من برات خریدم خب؟!

ولی تو هیچ وقت سیگار نکش

با پوزخندی رو لبم سیگارو روشن کردم...

از نگاه دورا:

ساعت ۱۲ بود که برگشتیم

اگر اخمای دامون که از سره شب همرام بودو حذف کنم در کل شب خوبی بود

علی تمام مدت حواسش بهم بود

و تا چیزی میخاستم سریع بهم میداد

کلا با رفتارای قشنگ و خوبش باعث شده بود مهرش خیلی زود به دلم بیفته

به خودم تو ایینه نگاه کردم

دقیقو ریز بینانه

دلم میخاست از فردا خیلی بهتر به نظر بیام

دلیلش هنوز واسه خودمم قابل فهم نبود

حسی که به علی پیدا کرده بودم با حسی که به دامون داشتم زمین تا اسمون تفاوت داشت

عشق دامون تند و زودگذر و از رویه بچگی بود

اما حسی که حالا تمام قلبمو پر کرده بود و باعث شده بود پر از حسای خوب بشم

یک حس قشنگ و عاقلانه بود

اما ته دلم یه نگرانی خاص بود

اونطوری که دامون امشب بهم‌نگاه میکرد، میترسیدم تو زندگیم گره بندازه

دستمو گذاشتم رو گونه هام

چم شده امشب؟!

میدونستم هرچی بود مربوط به دامون نبود

فکر به دامون هیچ وقت باعث نمیشد پر از حس های مثبت بشم

الان تمام ذهنم فقط شده بود یه جفت چشم مشکی

که با محبت نگاهم میکردن و همیشه هوامو داشتن

دستی تو موهای بلندم کشیدم

داشتم دیوونه میشدم

با صدای گوشیم سرمو چرخوندم و رفتم به سمتش

علی بود

:_بیداری؟!

جوابشو نوشتم:

_اره

ارسال کردم...

بعد چند ثانیه دوباره جواب داد

:_خوابم نمیبره پایه هستی بریم کافه هتل؟

یکم فکر کردم

منم خوابم نمیبرد

براش جوابو فرستادم و رفتم به سمت لباسام

از دره اتاق که رفتم بیرون اونم همزمان با من اومد بیرون..

با لبخند به سمتم اومد

:_فکر نمیکردم بیدار باشی

:_خوابم نمیبرد

دستی تو موهاش کشید:

_منم همینطور نمیدونم چرا امشب فکرای عجیب غریب به سرم میزنه

نگاهی بهم کرد:

_تو چرا نخوابیدی

با خنده سری تکون دادم:

_منم مثل توفکرای عجیب غریب

باهم رفتیم به سمت اسانسور

تو لابی پیاده شدیم و رفتیم به سمت کافه

اروم پرسیدم:

_مطمئنی الان بازه کافه؟

:_اره ۲۴ ساعتس

در کافه و باز کردیم و رفتیم داخل

رو اولین میز نشستم

علیم رفت سفارش بده

نگاهمو تو کافه گردوندم

فقط یک مرد گوشه کافه نشسته بود

اونم غرق در دود سیگار

پشتش به من بودو نمیدیدمش

علی به سمتم اومدو گفت

:_اون مردو دیدی؟!

:_اره

:_دامونه...

متعجب نگاهش کردم....

نگاهمو سریع چرخوندم به سمتش

دورش پر از دود سیگار بود

علی اروم گفت

:_چرا اینطوری شده؟!

سرمو به نشونه ندونستن تکون دادم

ینی چی باعث شده بود که ساعت ۳ نصفه شب دامون غرق در سیگار تنها پشت میز کافه هتل بشینه و انقد غرق فکر باشه که متوجه ورود ما نشه؟!

اروم رو به علی گفتم

:_بیا بریم تو اتاق من قهوه رو بخوریم

سری تکون داد و بلند شدیم

اروم رفتیم بیرون

در اتاقمو باز کردم و وارد شدیم

نشستم رو مبل

تصویر دامون لحظه ای از جلوی چشمم پاک نمیشد

انگار علیم تو همون فکر بود

چون چیزی نمیگفت

نفس عمیقی کشیدم

چه اتفاقی برای دامون افتاده بود که اینطور غرقش کرده بود؟!

ناخوداگاه یاد اون اسم افتادم

دامون قبلا زن داشته

شاید به همون فکر میکرد...

سرمو اوردم بالا

لبخندی زدمو رو به علی گفتم

:_چرا ساکتی؟!

:_دیدم تو فکری گفتم مزاحمت نشم

:_نه راحت باش

یکم باهم در باره بیمارستان و کاراش حرف زدیم

قهوه مون که تموم شد

علی بلند شدو رفت سمت در

:_صبح میبینمت دورا

لبخندی زدم:

_شب بخیر

با چشمکی جوابمو داد

رفت بیرون و منم خزیدم تو تخت

همش تو فکر دامون بودم

هیچ وقت انقدرداغون ندیده بودمش

امشب یه طوری بود انگار...

ز نگاه دامون:

نمیدونم چند ساعت گذشته بود

فقط وقتی به خودم اومد که پسره کافه چی گفت

:_اقا ساعت ۴ هست میخوام ببندم برم یه ساعتی بخوابم

اروم بلند شدمو تشکر کردم

بوی گند سیگار داشت اذیتم میکرد

رفتم بالا تو اتاقم

در حمومو باز کردم و بدون اینکه لباسامو در بیارم رفتم زیر دوش

اب بخ همیشه باعث میشد از فکر و خیالا رها بشم

بعد از چند دقیقه لباسامم در اوردم و یه دوش سریع گرفتم

موهامو با حوله کوچیکم خشک کردم

رفتم جلو ایینه و به چشمای مغرورم نگاه کردم

بازداشتم میرفتم تو خاطرات که سریع سرمو برگردوندم

برای امشب دیگه کافی بود

از حد توانم رد شده بودم

گوشیمو روشن کردن و ساعتمو کوک کردم

اومدم رو صفحه اصلی و زل زدم به بک گراند

لبخند روی لبم نشست

حتی تو عکسم چشماش پر از شرارت بود

تصویرش تو ذهنم نقش بست

خاطراتم دفن شدن گوشه ذهنم

انگار همه چیو یادم رفت

فقط من موندم و چشمای شیطون دختری که این روزا احساس میکردم دارن ازم میگرمش

اروم زمزمه کردم

:_تورو دیگه از دست نمیدم دورا...

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم

قرارمون ساعت ۹ بود و من دو ساعت زودتر باید میرفتم و کارای اخر بیمارستانو میکردم

سریع بلند شدمو لباس پوشیدم

چمدون و وسایلم و گذاشتم پشت در اتاق

اول ترجیح دادم برم و یکم صبحانه بخورم

راهمو به سمت رستوران کج کردم

فکر کنم اولین نفر من بودم

سریع چند لقمه خوردمو و بلند شدم

رفتم بیرونو سوار ماشین شدم

جلوی بیمارستان پیاده شدم

نگاهی به نما انداختم

تقریبا کامل شده بود

رفتم داخل

با چند تا کارکنای بخش صحبت کردم که در نبود من که بیمارستان بصورت موقتی فعاله کم کاری و تاخیر نکنن و کارشونو هرچند موقت به نحو احسنت انجام بدن

قرار بود این چند ماهیی که تهرانم توبیا اداره اینجارو بدست بگیره

اگرچه محمدم میخایت بیاد تهران که فقط عروسی بگیره و دوباره برگرده

خیالم از همه جهت که راحت شد رفتم سمت اتاقم

وسایل اونجارم جمع کردم

به ساعتم‌نگاه کردم

۸ بود پس هنوز یه ساعتی وقت داشتم

یه دور تو همه بخشا زدم و خودم چیزهایی که کم داشتیمو یادداشت کردم

ساعت از ۹ رد شده بود و سام نیومده بود

شمارشو گرفتم‌که بعد چند تا بوق برداشت

:_الو سام کجایی جانمونیم از پرواز

با صدای خش داری گفت:

_امروز نمیتونیم بریم دامون...

از نگاه دورا:

با زنگ ساعتم از خواب بیدار شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم

از تو راهرو صداهای بلندی میومد

از چشمی در بیرونو نگاه کردم

چیزی دیده نمیشد

بلند شدم لباسامو پوشیدمو درو باز کردم

صدای گریه بلند مینو اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد

سریع رفتم بیرون

صدا از نزدیکیه اتاق علی بود

قدم هاموتند کردم

نزدیکتر که شدم صداهای اروم ترم واضح تر شدن

سام گفت

:_حالا چجوری به دورا بگیم؟

محمد انگار کلافه بود

:_الان بحث دورا نیست

این بیچاره اینجا داره از دست میره

رفتم جلوتر

همشون منو دیدن نگاهشون نگران شد

رفتم جلو تر و....

اشک تو چشمام جمع شد

دوتا پرستار بالای سره علی نشسته بودن

یکیشون داشت نبض دستشو میگرفت

با بهت نگاهش کردم

اینکه دیشب حالش خوب بود

با صدای لرزون از مینو که صورتش خیس بود پرسیدم

:_چیشده؟

سام سرشو انداخت پایین و اروم گفت

:_من صبح اومدم در اتاقش که صداش بزنم دیدم جواب نمیده نگران شدم درو باز کردم بیهوش بود

:_الان حالش چطوره

سام سری به نشونه ندونستن تکون داد که محمد گفت

:_اگر بد بود منتقلش میکردن
جای نگرانی نیست مینو شلوغش کرده

چند دقیقه تکیه زده به دیوار ایستادم
یکی از پرستارا بلند شدو گفت

:_شما از بستگان نزدیکشون هستیم

سام گفت:

_از دوستانشون هستیم

پرستار سری تکون دادو گفت:

_که اینطور پس در جریان نیستین

همه به همنگاه کردیم
بالاخره من پرسیدم

:_در جریان چی؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

_بیماریشون...

از نگاه علی:

به دورا نگاه کردم

با چشمای پر از اشکش بهم نگاه میکرد

اروم گفت

:_علی

لبخند زدم:

_جانم؟

خودش از توچشمام حرفو خوند

یه قطره اشک سر خورد رو گونش

اخمی کردم

دستمو بردم جلو و بدون اینکه بزارم رو گونش اروم جلوی صورتش حرکت دادم

دستشو اورد بالا و مچمو گرفت

کف دستمو چسبود به صورتش

گفتم

:_گریه نکن چشمات خراب میشه

:_بهم بگو

:_چیو

:_همونی که باید بگیو

سوالی نگاهش کردم

:_اگه درباره بیماریم میخای بدونی که باید بگم...

دستشو گذاشت رو لبم که نفسم رفت

:_نه یه چیز دیگه باید بگی

از توچشماش خوندم چی میخاد

اما نمیتونستم

با خنده و شوخی گفتم:

_هیچی نیست که بخام بگم

غم چشمای قشنگشو پر کرد

دلم پر کشید تا برم جلو و بغلش کنم

اروم بلند شد و گفت

:_پس من میرم

تا موقعی که به در رسید قدم هاشو دنبال کردم

دیگه طاقت نمیاوردم....

از نگاه دورا:

حرصم گرفته بود

دیگه نمیدونستم به چه زبونی باید بهش بفهمونم

تو عشق از هیچکس شانس نداشتم

بهش نگاه کردم

رو لباش لبخند تخسی نقش بسته بود

بلند شدمو رفتم به سمت در

هنوز هیچی از بیماریش و نوعش نمیدونستم

خاستن از در برم بیرون که صداشو شنیدم

:_دورا؟

همونطور پشت بهش گفتم:

_بله؟

حرفی که زد نفسمو برید

:_دورا عاشقتم...

با بهت برگشتم سمتش

لبخند رو لبش پررنگ تر شد

بلند شد اومد سمتم

نگاهمو رو صورتش چرخوندم

اروم‌گفت

:_توچیزی نمیخای بگی

تمام وجودم پره شیطنت شد

تخس بهش نگاه کردم

:_نه

ابروهاشو انداخت بالا

:_که نمیخای بگی؟

:_نه

با شیطنت گفت:

_به حرفت میارم

با یه قدم فاصلمونو پر کرد

خاستم اعتراض کنم که لبای داغش لبامو بست

و من....

نفسم‌تو سینم حبس شد

بار اول نبود که کسیو میبوسیدم اما انگار این بار با همیشه فرق داشت

قلب تند میزد و حس جدیدی که تازه داشتم تجربه میکردم تمام وجودمو سرشار میکرد

دلم میخاست همراهیش کنم اما اون کرمی که تو وجودم بود نمیزاشت

سریع خودمو کشیدم عقب و اخمی بهش کردم

:_این چکاری بود کردی ؟

چشماش رنگ تعجب گرفت

خندم‌گرفته بود

با شرمندگی گفت:

_فکر نمیکردم ناراحت بشی.

یکم سکوت کردم

عقب عقب رفتم و گفتم

:_اره درست فکر کردی

سرشو سریع اورد بالا که چشمکی زدمو دوییدم از اتاق بیرون

صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت

:_بعدا گیرم میفتی موش کوچولو

رفتم تو اتاق خودمو درو بستم

دستمو گذاشتم رو قلبم و یه لبخند بزرگ زدم

امروز یه صفحه جدید و تازه از زندگیم ورق خورده بود

صفحه ای که دلم نمیخاست مثل تجربه قبلم پر بشه از خاطرات بد و سیاه

گوشیمو برداشتم و صفحه پیامو باز کردم

برای علی نوشتم

:_امشب پایه یه جشن دونفره هستی؟!

سریع جواب داد:

_اره خوشحال میشم

براش نوشتم:

_ساعت ۷ پایین منتظرم باش

ساعت ۵ بود و من هنوز دوساعت وقت داشتم
اول رفتم حموم و موهامو با سشوار حالت قشنگی دادم
امشب داشتم اولین قرار عاشقانمو تجربه میکردم
و میخاستم از همیشه بهتر باشم...
یه مانتو قرمز رنگ بلند برداشتم
دلم نمیخاست اسپورت بپوشم
ساق مشکیمم پام‌کردم
ارایش کاملی پررنگ تر نسبت به دفعه ها قبل کردم
ساعت ۶:۳۰ بود
از اونجایی که اماده بودم رفتم بیرون
جلو اتاق علی ایستادمو در زدم
بعد چند ثانیه درو باز کرد
نگاهم که بهش افتاد چشمام گرد شد
فقط یه شلوار لی پاش بود بالا تنش لخت بود
تا خاستم چیزی بگم دستمو گرفت و محکم کشیدتم داخل
درو بستو منو چسبوند به در
با چشگای گرد اروم گفتم

_چیکار داری میکنی:

خنده تخسی کردو گفت:

_حالا از دست من در میری؟!

یه لبخند بزرگ بهش زدم

خواستم از زیر دستش فرار کنم که محکم تر گرفتتم

اروم سرشو اورد جلو و چسبود به لاله گوشم

:_بگو دورا بزار صدای قشنگت بپیچه تو گوشم...

تحت تاثیر احساس جملش گفتم:

_چی بگم

:_خودت میدونی

اروم به قفسه سینش فشاری وارد کردم رفت عقب و صورتش جلوی صورتم قرار گفت

:_گفتنی نیست...

قبل از اینکه چیزی بگه لباشو با لبام قفل کردم

میتونستم اینو بفهمم که حال اونم بهتر از من نیست

کم کم داشتم

طعم عشق واقعی رو میچشیدم

حس میکردم علی همونیه که من میخوام

همونیه ک بهش نیاز دارم

ازم جدا شدو گفت:

:_مرسی عروسکم...

نفس ارومی کشیدمو گفتم

:_منم دوستت دارم ولی خجالت میکشیدم بگمو با خودم میگفتم اومدیو دوستم نداشته باشه بعد

غرورم میره زیر سوال

برق توی چشماشو دیدم

:_واقعا خوشحالم که باهات اشنا شدمو عاشقت شدم

لبخند پررنگی رو لبام نشست

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

:_توتمام چیزی هستی که از این دنیا میخوام دورا

نگاهش یهو رنگ نگرانی گرفت

:_امشب میخام چیزایی رو بهت بگم که ممکنه برات خوشایند نباشه اما ارزوم اینه که ترکم نکنی...

:_منم خیلی حرف دارم باهات

رو پنجه پام بلند شدمو گونشو بوسیدم

:_من هیچ وقت ترکت نمیکنم

نگرانی تو نگاهش کم شد ولی رنگ نباخت

دست تو دست رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم

تمام مدت دستم زیر دستش رو فرمون بود

باز داشت ذهنم میرفت سمت مقایسه علی با دامون

به خودم تشر زدم

این دونفر کلا از دو دنیای متفاوت بودن و نمیشد باهم مقایسشون کرد

به نمیرخش نگاه کردم

ارامش تو صورتش موج میزد

این ارامشی که تو نگاهش بود باعث میشد قلبم سرشار بشه...

از عشق...

و ارامشی که هیچ جای دیگه نمیتونستم پیداش کنم....

جلوی یه پارک نگه داشت و گفت

:_نظرت چیه یکم قدم بزنیم؟!

لبخند زدم:

_خوبه

باهم پیاده شدیمو و رفتیم داخل پارک

اروم شروع کردیم به قدم زدن

پارک خلوت و ساکتی بود

بهش نگاهی انداختم

خیلی کنجکاو بودم که چی میخاد بگه ولی ترجیح میدادم صبر کنم تا خودش شروع کنه

بعد از پنج دقیقه که تو سکوت گذشت

نفسی گرفت و گفت

:_اون روز یادته بیهوش شده بودم.

:_اره

لبخند تلخی زد

:_بیماری که من دارم.....

نگاهشو چرخوند رو صورتم

ایستاد

بی صبرانه بهش خیره شده بودم

چرا حرف نمیزد

اخمی کردم و گفتم

:_بگو جون به لبم کردی

احساس کردم تو چشمش برق اشک درخشید

:_میترسم از دستت بدم دورا

:_هرچی باشه من پیشتم

دستشو گرفتمو فشاری بهش وارد کردم

سرشو انداخت پایین

:_من یه تومور مغزی دارم

بدنم یخ زدو و علی دستاشو از تو دستم کشید بیرون...

از نگاه علی:

نمیدونستم باید چیکارکنم؟!

شده بودم مثل یک شکار که در دوطرفش شکارچی ایستاده و اون هیچ راهی نداره..

از اینکه به دورا ابراز علاقه کرده بودم پشیمون بودم..

من که میدونستم بیمارم

نباید این دخترم وابسته میکردم

تواناییه اینکه سرمو بیارم بالا و به دورا نگاه کنمو نداشتم

میترسیدم از اینکه تو چشماش رنگ غریبگی ببینم

بالاخره جرات پیدا کردمو گفتم

:_یک هفته وقت بهت میدم دورا تو این یه هفته فکر کن و نتیجرو بهم بگو من این بیماریو دارم خودتم دکتری میدونی ممکنه یه دقیقه دیگه بمیرم یا یه ماه دیگه یا صد سال دیگه ببین میتونی باهام بمونی یا نه؟

سعی کردم لحنم سرد و جدی باشه

گرچه من با ابراز علاقم کارو خراب کرده بودم

ولی نمیدونم اونروز چیشد که یهو دلم پرکشید

حرفی که زدم از ته قلبم اومد بیرون و بعد مغزم به شدت سرزنشم کرد

ولی دیگه دیر شده بود برای پشیمونی

حالا دیگه تصمیم با دورا بود

بهش نگاه کردم

اروم سری تکون داد

صدای لرزونش دل منو هم به لرزه در اورد

:_باشه

نیم ساعت دیگه تو سکوت کنار هم قدم زدیم

هرکدوم تو افکار خودمون غرق بودیم

مثلا قرار بود جشن بگیریم

به خودم تشر زدم

الان دقت غصه خوردن نبود

باید یه هفته صبر میکردم

بعد تکلیفم مشخص میشد که تو همین عمر کوتاه محکوم به تنهاییم...

یا دختری که کنارم قدم‌میزنه حاضره برای همیشه باهام هم قدم بشه...

برگشتیم به هتل

تمام شب توتخت غلت زدمو فکر کردم.

ذهنم آشفته و پراکنده بود

صبح ساعت ۸ باید میرفتیم فرودگاه

به سختی خوابیدم و صبحم زود بیدار شدم

تو فرودگاه دامون برای اولین بار دوستانه حالمو پرسید که واقعا تعجب کردم

تمام مدت حواسم به دورا بود که بهم‌نگاه نمیکردو صورتشو برمیگردوند

جوابمو زودتر از یه هفته گرفته بودم

اما هنوز دلم میخاست منتظر بمونم

یه هفته مثل برق و باد گذشت

تمام مدت تو بیمارستان دورا ازم دور میشد

اگر منو میدید راهشو کج میکرد

تمام صحبتمون فقط شده بود در حد سلام

دامون که شاهد این وضع بود انگار خیالش راحت شده بود

چون بهتر برخورد میکرد

صبح جمعه بودو شیفت نداشتم

امروز زمان فکر کردن دورا به پایان میرسید

هر لحظه منتظر زنگش بودم

تمام روز سعی کردم خودمو با کارای مختلف سرگرم کنم

اما بازم‌نمیشد

کلافه شده بودم دیگه

روز به اروم ترین حالت ممکن گذشت و دورا زنگ نزد

شبم اومد و رفت

ساعت ۹ بود که برای سرگرم کردن خودم یه فیلم گذاشتم

وقتی فیلم تموم شد به ساعتم‌نگاه کردم ۱۲ بود

صفحه گوشیمو روشن کردم

خبری نبود

پوزخندی رو لبم نشست

حق داشت که جوابش نه باشه

چرا باید با یه مریض مثل من زندگی میکرد؟!

خواستم بخوابم که گوشیم ویبره رفت

اسمش که رو صفحه افتاد دلمو لرزوند

دکمه سبزو زدم

:_الو

صدای قشنگ و نازش پیچید:

_سلام...

نفسمو حبس کردم

نمیدونستم قراره چی بشنوم

اروم‌گفتم

:_بگو دورا

:_راستشو بخوای من خیلی فکر کردم و تصمیمم گرفتم...

مکثش باعث شد کلافه بگم

:_خب چیشد؟

:_میخوای الان پشت تلفن بگم؟!

: _پس کی بگو دیگه؟!

صدای سرشار از شیطنتش بهم فهموند که قرار نیست الان جوابی بگیرم

:_الان که نمیتونم بگم خب

حرصم گرفته بود

نمیخاست درک کنه من تو چه حالیم

:_بگو لطفا دورا حتی اگه جوابت نه باشه فقط میخام بشنوم

:_متاسفم جوابی نیست خداحافظ

مبهوت به صفحه نگاه کردم

این دختر دیوونه بود

یه احساسی ته قلبم داد زد

تو عاشق همین دیوونه بازیاشی

تو فکر بودم که گوشیم تو دستم ویبره رفت

صفحه رو باز کردم

دورا نوشته بود

:_فردا تا ساعت چند شیفتی؟

:_ساعت ۸

:_بعد شیفتت کوچه کنار بیمارستان یه کافه است اونجا میبینمت

گوشیمو خاموش کردم و دراز کشیدم

میدونستم امشبم باید مثل تمام شب های این هفته بیدار خوابی بکشم

اما لذت بخش بود

این انتظار دلم رو برای شنیدن جواب مثبت امیدوار تر میکرد

چشمامو بستم

تصویرش تو ذهنم نقش بست

چه بلایی سرم اومده بود از نگاه دورا:

تمام هفته ذهنم درگیر بود

هیچ کاریو نمیتونستم درست انجام بدم

تو سخت ترین و مهم ترین برهه زندگیم قرار گرفته بودم

حتی موقع انتخاب دامون انقد استرس و نگرانی نداشتم

گیج بودم و نمیدونستم دقیقا کدوم راه ،راه درسته؟!

تو بیمارستان از علی فرار میکردم

دلم میخاست این دفعه تصمیمم از روی عقل باشه اگر قرار بودم دائم ببینمش و باهاش روبرو شم مطمئنن از رو احساسم سریع جواب مثبت میدادم و معلوم نبود روزهای بعد پشیمون میشدم یا نه

میدونستم با این کارم ناراحتش میکنم

اما مجبور بودم

خودمم دلم میگرفت از اینکار

تمام شبانه روز توفکر بودم

بعد از گذشت یه هفته و بالا پایین کردن همه معیارام بالاخره تصمیم درستو گرفتم

تصمیمی که مطمئن بودم سالها بعداز گرفتنش پشیمون نمیشم

تمام روز جمعرو منتظر ایستادم و بهش زنگ نزدم

اخره شب ساعت دوازده بود که به گوشیش زنگ زدم

بازم نمیخاستم جوابمو بهش بگم

اصرار کرد که بهش بگم اما من گوشیو قطع کردم و بهش گفتم فردا بعد شیفت بیاد کافه

صفحه گوشیمو خاموش کردم

دستمو گذاشتم رو قلبم

حس خوب تمام وجودمو پر کرد.... ؟..!

صبح نرفتم بیمارستان

دلم میخاست تا عصر رفتارمو تمرین کنم

حرفایی که قرار بود بزنمو

زودتر از ساعتی که قرارمون بود بلند شدمو حاضر شدم

ساده لباس پوشیدم

طوری میخاستم نشون بدم انگار ناراحتم

ساعت ۷:۴۵ بود که به کافه رسیدم

منتظر پشت یک میز نشستم

۳۰ دقیقه ای طول کشید تا علی اومد

سعی کردم چشمام غمگین و متاسف باشه

انگار فهمید چون نگاهش رنگ باخت

امد پشت میز نشست و سلام‌کرد

اروم جوابشو دادم

دوتا قهوه سفارش دادیم

بهش نگاه کردم و گفتم

:_علی امیدوارم از جوابم ناراحت نشی

امیدش کاملا از بین رفت

:_جوابم احتمالا باب میلت نیست

:_بگودورا

نگاهش کردم که ادامه داد

:_جوابت هرچی باشه برام محترمه

اروم سرمو انداختم پایین

:_تو بدبخت میشی علی

:_چرا؟!

با ذوق سرمو اوردم بالا

:_چون مجبوری یه عمر منو تحمل کنی...

تو چشماش تعجب و خوشحالی باهم‌موج میزد

خنده ی بلند و ناباورانه ای کرد و گفت

:_باورم نمیشه اینو ازت میشنوم‌دورا

:_چرا باورت نمیشه من که گفته بودم تا همه جا باهات میام..

انگار نمیدونست چیکار کنه

سرشو گذاشت رو میز و بلند خندید

سرشو اورد بالا و رو بهم گفت

:_دورا ممنونم خیلی زیاد

سرشو برد رو به بالا

:_خدایا خیلی نوکرتم خیلی زیاد

به اطرافش نگاه کردم

کافه تقریبا خلوت بود

بلند شد اومد به سمتم

خم شدو محکم بغلم کرد

چشمامو با ارامش بستم

این درست بود

این ارامشی که حالا داشتم بهم میفهموند تصمیمم درسته

من اشتباه نرفته بودم

اروم ازم جدا شد

برق توچشماش منم به وجد میاورد

اروم گفت

:_بلند شو بریم

:_کجا؟!

:_پاشو بهت میگم

کیفمو برداشتم

علی رفت به سمت پیشخوان و حساب کرد

تند اومد به سمتم و دستمو کشید

سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کرد

سر اولین کوچه پیچید داخل

کوچه خلوتی بود

یه گوشه زد رو ترمز

قبل از اینکه ازش بتونم بپرسم چرا

لباش قفل لبام شد....

اروم دستمو تو موهاش فرو کردم

عشق تمام قلبمو پر کرده بود

دستشو برد به سمت شالم و بازش کرد

یه کام اروم از لبام گرفتو جدا شد

سرشو برد تو گردنم

یه بوسه اروم به گردنم زد

زیر لاله گوشم نفس عمقی کشید

زمزمه کرد

:_تو منو میبری رو ابرا

با تو احساس میکنم تا خوشبختی راهی نیست...

سرشو اوردم بالا و بهش زل زدم

نگاهش نگران شد

:_دورا تو مطمئنی اشتباه نکردی؟!

:_هرچی بیشتر میگذره مطمئن تر میشم

:_اخه میدونی که من...

دستمو گذاشتم رو لبش

:_من اشتباه نکردم با تو کامل میشم

فقط با تو

لبخند رو لبش نشست

دیگه اثری از نگرانی تو مردمک چشمای خوشرنگش نبود

این بار من بودم که سرمو بردم جلو

و بوسیدمش

نرم و اروم

طوری که انگار قرار بود دنیا خلاصه بشه...

تو طعم معجزه اسای این لب ها...

از نگاه علی:

ساعت ۱۰ شب بود که دورا رو رسوندم و اومدم خونه

هیچ وقت تو عمرم انقدر احساس خوب نداشتم

باورم نمیشد دختری که سالها مجبور بودم از دور تماشاش کنم و عاشقش باشم حالا مال من بود

داشتم بهش میرسیدم و این رویای گذشته به واقعیت تبدیل میشد

در خونرو باز کردم

صدای خنده مامان و بابا میومد

یکم منتظر ایستادم

دوست داشتم عشق منو دورا هم مثل مامان بابام ابدی باشه

جالب بود ولی دیگه از بیماریم ترسی نداشتم

رفتم تو پذیرایی و بلند سلام کردم

سر دو تاشون برگشت سمتم

بابا با شوخی گفت

:_چیشده انقد شاد میزنی؟!

همینطور که ساعتمو از دور مچم بازمیکردم با تک خنده ای گفتم

:_بده مگه؟!

:_نه خیلیم عالیه بیا اینجا بشین ببینم حالاچیشده که انقدر خوشحالی

:_لباسامو عوض کنم چشم

لباس راحتی پوشیدمو یه اب به دست و صورتم زدم

رفتم روی راحتی ها روبروی بابا نشستم

مامان برام چایی اورد و نشست کنارم

دستشو گذاشت رو پام

:_خبریه مادر؟!

چشمک زدم

:_خبرای خوب

بابا اروم‌گفت:

_پدر سوخته من که میدونم چه خبره

بلند خندیدم

رو به مامان گفتم

:_مامان دیگه دارم پیر میشما

نمیخای برام زن بگیری؟

مامان نگران گفت

:_اخه مادر تو حالت...

بابا حرفشو قطع کرد

:_حال پسرم خیلیم خوبه

حالا کی هست این عروس؟

:_یکی از همکارام

:_خب خب جالب شد اسمش چیه؟

چشمامو بستم و باتمام احساسم زمزمه کردم

:_دورا...

بابا لبخندی بهم زد

چشمای مامان با اینکه هنوز پر نگرانی بود اما بازم لبخندش بهم میفهموند از این خبر خیلی خوشحاله

:_خب کی بریم خاستگاری؟

:_باید دورا به مامان باباش بگه بعد خبر میده خودش

بابا سری تکون داد

شام تو شوخی و خنده های بابا صرف شد

بعد شام مامان بابا زود رفتن خوابیدن

گوشیمو برداشتم و صفحه تلگرام و باز کردم

رو اسم دورا زدمو و پروفایل جدیدشو باز کردم

از متنی که گذاشته بود لبخند رو لبم نقش بست

_توهمون کسی هستی که ارزو میکردم...

چراغ گوشه اسمش سبز شد

براش تایپ‌کردم

:_خانم خوشگله میتونم باهاتون اشنا شم؟!

رفت رو تایپینگ و بعد چند ثانیه جوابش اومد

:_نه خیر ما خودمون شوهر داریم

یک ساعتی باهم چت کردیم

شب بخیر گفتمو اف شدم

بازم خوابم نمیبرد

گوشیمو برداشتپ و بهش زنگ زدم

انگار اونم بیدار بود چون سریع جواب داد

:_سلام

:_سلام عزیزم

:_فکر کردم خوابیدی

با لحن پر از شیطتنی گفت:

_خواب بودم تو بیدارم کردی

:_اا که اینطوربه خانوادت گفتی برای خاستگاری؟

لحنش اروم و کلافه شد:

_نه هنوز

:_چرا؟

:_خب میدونی..

:_دورا اگه هنوز مطمئن نیستی...

سریع حرفمو قطع کرد:

_نه نه اینطوری نیست فقط یه چیزایی هست که باید بهت بگم

:_باشه میخای فردا بریم بیرون

:_اره

:_جا و ساعت با تو بهم خبر بده

:_فردا بیمارستان میبینمت دیگه بهت میگم

:_باشه خانومی...

بعد خداحافظی تماس قطع کردم

صداش باعث شده بود ارامشی تمام وجودمو فرا بگیره....

باورم‌نمیشد به این راحتی دارم قلبمو میبازم....

از نگاه دامون:

بلند رو به دورا گفتم

:_خانم نیازی معلومه حواستون کجاست الان این جا اشتباه کرده بودین بعد جون مریضو به خطر مینداختین

اروم و خونسرد جوابمو داد

:_عذر میخام امروز یکم خستم

زیر لب گفتم:

_مشخصه

از صبح معلوم نبود حواسش کجاست
برای توضیح اصطلاحاتو اشتباه میگفت ، وسایلو اشتباه میبست الانم که نزدیک بود سرنگو بزنه تو گردن مریض
با اخم بهش گفتم

:_لطفا سریع بیاین اتاق من

سری تکون داد
رفتم تو اتاقو درو باز گذاشتم
چند ثانیه بعد اومد داخل

:_بله اقای دکتر؟!

:_دورا اتفاقی افتاده؟

:_لطفا با فامیل بگید راحت ترم

کلافم کرده بود دیگه:

_یعنی چی این مسخره بازیا؟

:_من وقت اضافه ندارم لطفا حرفتونو بزنین

:_دورا من نمیخاستم اون شب اونطوری بشه

اخمش شدید شد

:_حرفتون این بود

متاسفم من وقت ندارم خداحافظ

:_مگه من با تو چیکار کردم دورا صبر کن دارم حرف میزنم

با عصبانیت برگشت سمتم:

_یکاری کردی که اسم‌ننگت از رو زندگیم پاک نشه و من نتونم راحت به عشقم برسم

مبهوت نگاهش کردم

عشق؟...!!

باورم نمیشد از زبون دورا همچین چیزیو شنیدم

احساس میکردم تمام تصوراتم درباره اینکه میتونم دوباره بدستش بیارم بهم میریزه

دوباره همون حس بد از دست دادن به قلبم سرازیر شد

سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم

البته فکر کنم خیلی موفق نبودم

یه قدم به سمتش برداشتم

سرشو اورد بالا و بهم زل زد

از جسارتی که تو چشماش بود تعجب کردم

با پوزخند گفتم

:_احتمالا این عشقت دکتر حجتی نیست؟!

بدون تردید و لرزشی گفت:

_چرا همونه

پشتمو کردم بهش

نمیخاستم قیافه اشفته و پکرمو ببینه

:_فکر میکردم دنبال یکی بهتر از منی نه کسی که ثروتش یه صدم منم نیست

صدای خنده تمسخر امیزش تو فضا پیچید

:_مشکل تو میدونی چیه؟

اینکه فکر کردی همه چی کاغذ بازیه همه چی پوله

صدای قدم هاشو شنیدم که دور میشد

درو باز کرد و گفت

:_احتمالا فرشته هم به همین خاطر ولت کرده

با عصبانیت چرخیدم

اما اون رفته بود بیرون و درو بسته بود

دستامو محکم مشت کردم

لبخند تلخی رو لبام نشست

دستام شل شد

حق داشت دربارم همچین فکری بکنه

حق داشت اینطوری کاری ضربه بزنه و بره

من خودم بودم که باعث بوجود اومدن این رفتار شده بود...

تقصیر خودم بود...

از نگاه دورا:

کنار علی تو پارک نشسته بودم

استرس داشتم و دستام سرد شده بود

محکم ناخنامو کف دستم فشار میدادم

۵ دقیقه ای بود که بی حرف نشسته بودیم

دست علی نشست رو دستمو گفت

:_نمیخای بگی حرف تو دلت چیه که بخاطرش اینطوری دستاتو داغون میکنی؟!

اروم سرمو اوردم بالا

چشمای مهربونش دلمو لرزوند

دلم نمیخاست توجهشو نگاه پر محبتشو از دست بدم

اروم زمزمه کردم

:_چیزایی که میخام بگم احتمالا ناراحتت میکنه

خیلی جدی جواب داد:

_بازم میخام بشنوم

سرمو انداختم پایین

اگر بهش نگاه میکردم نمیتونستم حرف بزنم

اروم شروع کردم

از اولین لحظه ی اشناییم با دامون

بی وقفه همشو گفتم

چشمامو بسته بودم و فقط حرف میزدم

تمام دردو دلایی که تا حالا با هیچکس نکرده بودمو به علی گفتم

حرفام تموم که شد دستامو اروم ازهم باز کردم

جرات نداشتم سرمو بالا بیارم

علی از رو صندلی بلند شد

چند قدم رفت جلو

بهش نگاه کردم

دستشو فرو برد تو موهاشو کشید

برگشت به سمتم و گفت

:_واقعا...

مکث کردو ادامه نداد

اومد به سمتم وکنارم نشست

نگاهمو گرفتم

:_بهم نگاه کن دورا

سرمو چرخوندم سمتش

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم

دوباره لبخند مهربون رو صورتش مطمئنم کرد

به اینکه لازم نیست از دستش بدم

صورتشو اورد جلو و پیشونیمو بوسید

:_لازم نیست دیگه نگران یا ناراحت باشی تا وقتی من پیشتم هیچکس اذیتت نمیتونه بکنه

لبخندی بهش زدم

اروم تو اغوشش فرو رفتم

:_ممنونم علی..

دوساعتی تو پارک باهم قدم زدیم

پیشنهاد داد بریم شام بخوریم ولی من از بس هله هوله خورده بودم دیگه میل نداشتم رفتیم به سمت ماشینو سوار شدیم

با خنده روبهم گفت

:_تو که گفتی شام‌نمیخای ولی من گشنمه

:_خب پس بیار بریم یه چیزی بخوریم

چشمک و گفت

:_نه دیگه ترجیح گرسنه بمونم تا یه زن چاق داشته باشم

با حرص نگاهش کردم

خیلی رو این حرف حساس بودم

با عصبانیت گفتم

:_اگه کسه دیگه ای جز تو اینو میگفت میکشتمش

خنده ی بلندی کرد

دستشو اورد جلو و لپمو کشید

:_تو خانم خوشتیپ منی

لبخندی بهش زدم

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

دستمو برد به سمت سیستم و روشنش کردم

اهنگ اول یه ترک غمگین از مازیار فلاحی بود

صورتمو در هم‌کشیدمو رو بهش گفتم

:_شکست عشقی خوردی تو؟

با بدجنسی گفت:

_اره عشق اول و اخرم برای همیشه رفت و منو مجبور کرد با تویه دیوونه باشم

مشت محکمی به بازوش کوبیدم

تا خونه دائم‌کل کل کردیم

جلوی در ایستاد

دستگیررو کشیدمو بهش گفتم

:_مرسی امشب خیلی بهم خوش گذشت

دستمو گرفت اورد بالا جلو لباشو بوسه ای روش زد

:_به منم همینطور

:_شب بخیر

:_خداحافظ

پیاده شدمو در خونرو با کلید باز کردم

براش دست تکون دادمو رفتم داخل

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

هیچ وقت به وسعت امشب انقد خوشحال نبودم...

از نگاه علی

یه هفته از شروع قرار گذاشتنمون با دورا میگذشت

هرروز بهم نزدیکتر میشدیم و ریشه عشقش تو قلبم قوی تر میشد

واقعا برام سوال بود دامون چطور تونسته بود همچین فرشته ای رو از دست بده؟!

اخرین کارای بیمارو انجام دادمو رفتم به سمت اتاقم

یهو صدایی از پشت سرم بلند شد

:_سلام اقای حجتی

برگشتم به سمتش

توبیا بود

به سمتش رفتم و لبخندی بهش زدم

:_سلام توبیا خانم

اینجا چیکار میکنی؟

:_دانشگاه یه ترم مرخصی گرفتم عروسی ترانس دیگه تا تهران که اومدم گفتم بیام اینجا یه سری هم به همسفرام بزنم

:_خیلی خوش اومدین بیاین برین اتاق من بگم براتون چیزی بیارن

لبخند اجباریی زد :

_ممنون مزاحم شما نمیشم میرم اتاق دامون

ابرویی از این همه صمیمت بالا انداختم

:_باشه هرطور راحتی

رفتم اتاق خودمو درو بستم

دامون این روزا خیلی بدرفتار شده بود

فکر میکنم یه بوهایی از رابطمون برده بود

البته اگر نمیفهمید جای تعجب داشت

منو دورا دائم باهم بودیم

کل بیمارستان یه چیزایی فهمیده بودن

دامون که تیز هم بود دیگه

برام اصلا مهم نبود

بیشتر ترجیح میدادم متوجه بشه

گوشیم تو جیب روپوشم ویبره رفت

اسم دورا روش افتاده بود

امروز شیفت نداشت

ندیده بودمش

دکمه سبزو زدم

:_جانم

صدای گریش قلبمو لرزوند...

اروم صداش زدم

:_دورا چیشده عزیزم

هق هق کرد:

_علی

:_جانم چیشده چرا گریه میکنی بگو دیگه جون به لب شدم

:_بابام علی بابام

:_بابات چیشدن

:_بابام رفت

مبهوت داد زدم:

_چی میگی دورا چی شده

:_بیا خونمون علی بیا اینجا

:_باشه باشه عزیزم اومدم

سریع گوشیو قطع کردم

روپوشمو در اوردم و کتمو از سر جالباسی برداشتم

با اخرین سرعت رفتم به سمت در بیمارستان

جای ایستگاه پرستاری بدون اینکه توضیحی بدم گفتم

:_من دارم میرم به دکتر حق پناه بگین

سریع سوار ماشین شدمو پامو رو پدال گاز فشار دادم

تو راه همش دعا میکردم که هیچ اتفاق فجیحی نیفتاده باشه

البته اونطوری که دورا گریه میکرد...

جلویه در خونشون زدم رو ترمز

سریع پیاده شدمو زنگ زدم

چند ثانیه بیشتر نگذشت که دورا درو باز کرد و خودش جلوم ایستاد

چشماش قرمز و پراز اشک بود

رفتم به طرفش و بغلش کردم

در و با پام بستمو به خودم فشارش دادم

اروم اروم تو بغلم اشک میریخت

موهاشو نوازش کردم و سعی کردم ارومش کنم

بعد پنج دقیقه اومد عقب و بهم نگاه کرد

:_مرسی که اومدی

:_نمیخای بگی چیشده

دوباره چشماش پر اشک شد

با بغض گفت

:_بابام...

اروم دستمو کشیدم رو صورتش

:_بابات چی شده فدات بشم

:_امروز از خونه رفتن بیرون هنوز نیم ساعت نگذشته زنگ زدن‌گفتن تصادف کرده

دستشو گذاشت رو صورتش و هق زد

:_تقصیر من بود علی تقصیر من بود

دوباره کشیدمش تو بغلم

:_نه گلم تقصیر تو نیست ایشا..خوب میشن کدوم بیمارستانن؟

:_تقصیر منه من اومدم باهاش راجب خودمون حرف زدم اونم سره همون قضایای قبلی اجازه نداد منم اصرار کردم عصبانی شد رفت بیرون و بعد این اتفاق براش افتاد

پیشونیشو بوسیدم:

_یادت نره همه چی دست خداست تقصیر ما نیست کدوم بیمارستان بردنشون؟

:_بیمارستان خودمون منم الان زنگ زدم تو بیای باهم بریم

:_باشه بیا بریم

باهم از خونه رفتیم بیرون

تمام مدت توراه دورا اشک میریخت و من اروم نوازشش میکردم

میدونستم چقد عاشق پدرشه و اصلا نمیخاستم براش اتفاقی بیفته

جلوی در بیمارستان پارک کردمو پیاده شدیم

باهم رفتیم داخل

دستمو انداختم دور کمرش

هرکی میدیدتمون با تعجب از کنارمون رد میشد

از اخر راهرو دامونو دیدم

داشت میرفت که لبخند تمسخر رو لبم بشینه

اما سریع به خودم تشر زدم

دورا مامانشو دید و دویید طرفش

اومدم از کنار دامون رد شم که دستمو گرفت...

با همون ابهت خاص نخصوص به خودش گفت

:_اتفاقی افتاده؟

پوزخند زدم:

_پدر دورا تصادف کردن

متعجب نگاهم کرد

دستمو کشیدم و رفتم به سمت دورا

به مامانش اروم سلام‌کردم

دستمو دور شونه دورا حلقه کردمو و کنارگوشش زمزمه کردم

:_گریه نکن فدات شم الان خودم‌میرم ببینم در چه وضعیتی هستن گریه نکن خوب میشن

نگاهی بهم انداختو سرشو تکون داد

اول رفتم سمت اتاقم و چند بسته شکلات اوردم

رفتم طرف دورا و مامانش و دادم بهشون

بعد رفتم به سمت ایستگاه پرستاری و اسم‌دکتر معالجو پرسیدم

گفتن چون تازه اوردنشون فعلا یکی از خانم ها به طور موقت مایعنشون کرده

لباسامو عوض کردم و رفتم به سمت انتهای راهرو

دورا تکیه داده بود و به شیشه و داشت پدرشو نگاه میکرد

دامون‌کنارش ایستاده بود و اروم داشت باهاش صحبت میکرد

اخم کردم

نگاه دورا چدخید به سمتم

با دیدنم اروم چیزی به دامون‌گفت و اومد به سمت من

خواستم چیزی بگم که سریع خودشو تو بغلم جا داد

اروم رو موهاشو بوسیدم

میدونستم چقدر به ارامش نیاز داره

نوازشش کردمو گفتم

:_اجازه میدی خودم برم ببینم حال پدرتون چطوره؟!

اروم ازم جداشد و گفت

:_اره مرسی

دره بخش مراقب های ویژه رو باز کردم

با پرستاری که مسئول اون بخش بود صحبت کردم

رفتم کنار تخت و شروع به مایعنه کردم

اون قدر حالشون وخیم نبود

و نیاز به عمل نداشت

با لبخند ازاتاق اومدم بیرون و رو به دورا گفتم

:_بیا اینجا

دستامم باز کردم به سمتش...

سریع اومد و قبل از اینکه بیاد تو بغلم پرسید

:_چیشده علی؟

:_حال پدرت خوبه خوبه نیاز به عملم نیست تا فردا بهوش بیان میبریمشون بخش

:_دکتر معالجشون کیه؟

:_فعلا موقت بوده اما از الان به بعد منم با سرپرستار هماهنگ کردم

لبخندی بهم زد

اروم خودشو تو بغلم جا کرد

سرشو تکیه داد به سینم و گفت

:_خیلی خستم

:_بیا بریم اتاق من یکم استراحت کن مامانت کجاس؟

:_رفته نماز خونه اول برم بهش بگم حال بابا خوبه بعد میام اتاقت

:_باشه منتظرتم

رفتم تو اتاقو یکی ازکاناپه ها رو باز کردم و به حالت تخت درش اوردم

رو پوش و پیرهنمو در اوردمو دراز کشیدم

بعد چند دقیقه در اتاق زده شد و دورا اومد داخل

درو بست و تکیه داد بهش

یه ابروشو انداخت بالا

:_من استراحت کنم یا تو

چشمکی بهش زدم

:_تو توبغل من

خنده ارومی کرد و اومد سمتم

مانتوشو دراورد و کنارم دراز کشید

:_علی به نظرت بابام کی حالش خوب میشه؟

اروم نازش کردم:

_خیلی زود عزیزم

داشتم با موهاش بازی میکردم

که در اتاق زده شد و قبل از اینکه من اجازه ورود بدم باز شد و...

اومدم بلند شم سریع که دیگه دیر شده بود و...

دامون اومده بود داخلو و با تعجب زل زده بود بهمون

بلند داد زدم

:_برو بیرون

اخمی کرد و رفت بیرون

از رو مبل بلند شدمو پیرهنمو پوشیدم

دورا متعجب گفت

:_این چرا اینطوری سرشو انداخت پایین اومد داخل؟

اخمی بهش کردم:

_نمیدونم

رفتم بیرون و درو بستم

با جدیت رو به دامون گفتم

:_فکر کنم اول باید منتظر اجازه ورود میموندین بعد میومدین داخل

پوزخندی زد

:_فکر نمیکردم بیمارستان جای اینکارا باشه

این دفعه نوبت من بود که با تمسخر نگاهش کنم

وقاحتش تا کجا ادامه داشت

:_از تو که بویی از عشق نبردی همچین تصوراتی بعید نیست

اخمی کردو رفت

محکم دستی تو موهام کشیدم

نمیخاستم دورا رو تو اون وضعیت ببینه

عصبانیتم کم نشده بود

درو باز کردمو و رو به دورا گفتم

:_بلندشو لباستو بپوش کی بهت گفت مانتوتو در بیاری

با غم و تعجب نگاهم کرد و اروم و بی حرف بلند شد

خودم از رفتارم شرمنده شدم

رفتم جلو و دستشو گرفتم

:_ببخشید دورا بخاطری که دامون تو این وضعیت دیدت عصبانی شدم معذرت میخام

سری تکون داد

لبخندی زدم

هنوز اشتی نکرده بود

محکم دستشو کشیدم

پرت شد تو بغلم

صورتشو اوردم بالا و با انگشت اشارم رو لباش کشیدم و زمزمه کردم

:_نگاهم کن

چشماشو اورد بالا و قفل کرد تو چشمام

نوازشمو ادامه دادم

اروم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم

با خنده نگاهم کرد و گفت

:_چرا تو خماریم میزاری؟

ابرویی بالا انداختم:

_خودت یه حرکتی بزن تا از خماری در بیای

چشماشو ریز کرد و خودشو کشید عقب و از بغلم اومد بیرون

:_نه نمیشه

به طرف در رفت

با خنده نگاهش کردم

نازی که تو حرکاتش بود داشت دیوونم میکرد

از رو شونش نگاهی بهم انداخت

منتظر بود برم سمتش

وایسادم خوب به در نزدیک شه

دستش که رو دستگیره نشست با یه قدم فاصلمونو پر کردم و چسبوندمش به درو...

از نگاه دورا:

همش منتظر بودم بیاد سمتم اما همونطور ایستاده بود

دیگه ناامیدانه دستمو برد سمت دستگیره که یهو از پشت کشیدتم و چسبوندم به در

با لبخند نگاهش کردم

خندید گفت

:_منتظر نباش من کاری نمیکنم

بلند خندیدم و رو پنجه پام بلند شدمو گفتم

:_پشیمون میشیا

:_نه

چشمکی زدم

:_باشه خودت خاستی

لبامو گذاشتم رو گونشو بوسیدم

سمت دیگه صورتش..

پیشونیش..

بینیش...

بین ابروهاش...

زیر گردنش...

دوباره اومدم بالا..

گوشه لبش..

خودمم داشتم دیوونه میشدم...

کنار شقیش..

سمت دیگه...

دستشو گذاشت رو بدنمو محکم هلم داد عقب

قبل از اینکه اعتراض کنم ساکتم کرد

تو دلم لبخند زدم و دستامو حلقه کردم دور گردنش

اروم ازم جدا شدو نگام کرد

:_پشیمون شدم واقعا

تک خنده ای کردمو گفتم

:_بریم پیش بابام

:_بریم

دستمو گرفت و رفتیم بیرون

همه با تعجب نگاهمون میکردن

اروم کنار گوشش گفتم

:_همه به ما نگاه میکنن

:_اشکال نداره میخام بدونن مال منی..

لبخندی زدم

یکی از پرستارا دویید سمتمون

رو به علی گفت

:_اقای دکتر بدویین

:_چیشده؟

:_اقای نیازی دکتر بدویین

علی ولم کرد و دویید

اما من از چیزی که تو ذهنم میچرخید...

چشمام سیاه شد..

بابام که حالش خوب بود...

پاهام شل شدو و افتادم...

بابام رفته بود؟...!

علی داد زد

_:حالشون بد شد برین اونطرف...

چشمام بسته شدو دیگه هیچی....

با سردرد بدی از چشمامو باز کردم

سقف سفیده بالای سرم حالمو بدتر کرد

با یاداوری اینکه چه اتفاقی برام افتاده اشک تو چشمام جمع شد

صدای هق هقم تو اتاق پیچید

هیچ وقت خودمو بخاطر این اتفاق نمیبخشیدم

در اتاق باز شدو علی اومد داخل

با دیدنش گریم بیشتر شد

با صدای لرزونم بهش گفتم

_:علی دیدی چیشد؟

برخلاف تصورم لبخندی زد و اومد به سمتم

_:اره بهت تبریک میگم

چشمام گرد شد

بلند داد زدم

_:بابای من مرده توبهم تبریک میگی؟دیوونه شدی؟

با تعجب و خنده گفت

:_کی گفته بابات مرده؟

:_خودم دیدم اون پرستاره..

:_اون پرستاره گفت مرده بابات؟

یکم فکر کردم

نه نگفته بود

:_نه نگفت فقط گفت دکتر بدویین

ابرویی بالاانداخت

:_بعد خانم دکتر از کجا کشف کردن که پدرشون فوت کرده؟

:_یعنی بابای من؟

:_اره بابای تو به هوش اومدن

ناباور نگاهش کردم

بلند خندیدم

اشکام رو گونه هام میریخت اما این بار فرق داشت

سوزن سرمو از تو دستام در اوردم و پریدم تو بغلش

بلند گفتم

:_ممنونم علی خیلی زیاد

:_یه چیزیم باید بهت بگم

:_چی؟

:_در این چهارساعتی که تو بیهوش بودی من با بابات کامل اشنا شدم و..

سوالی نگاهش کردم

:_و چی؟

چشمک زد :

_بابات راضی شده....

:_برای چی راضی شدن؟

خندید و گفت:

_گیجی هنوز عزیزم

برای خاستگاری دیگه

دستموگذاشت رودهنم و ناباور گفتم: _نه

:_اره

محکم پریدم بغلش

خیلی خوشحال بودم

حالا دیگه تمام مشکلات رفع شده بود

بابا که از بیمارستان مرخص بشه منو علی هم بهم میرسیم

دیگه هیچ چیزی نبود که نگرانم کنه

دستش نشست رو بازومو هلم داد عقب

خوابوندتم رو تخت و گفت

:_میدونی چقد نگرانت شدم وقتی اونطوری افتادی؟

لبخند زدم

دستمو گذاشتم رو دستش و نوازش کردم

:_میدونم ببخشید

خم شد روم

با شیطنت گفت

:_معذرت خواهی فایده نداره جبران کن

چشمامو ریز کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

لبامو گذاشتم رو لباشو به اندازه تمام بارهایی که ازش ممنون بودم با عشق بوسیدمش

در اتاق زده شدو یکی اومد داخل

پرستاری که اومده بود گفت

:_اقای دکتر..

با دیدن ما تو اون وضعیت حرفشو خورد

خواستم علیو هل بدم که نذاشت و دستشو برای پرستار به معنای برو بیرون تکون داد

پرستارم با خنده رفت بیرون و درو بست

بعد چند دقیقه ازهم جداشدیم

به شوخی بهش گفتم

_علی این چه کاری بود کردی ابروم رفت:

_مزش به همینه...:

خندیدمو گفتم

_بسه دیگه پاشو:

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

_زوده که هنوز

خندیدم و خودمو کشیدم اونور

_میخام برم بابامو ببینم بلند شو:

از تخت اومد پایینو لباسشو صاف کرد

منم رفتم‌جلو ایینه

از دیدم خودم تو اون حالت وحشت کردم

کش موهام باز شده بود و موهام اشفته وار ریخته بودن دورم

از بس گریه کرده بودم زیر گود افتاده بود

شالمو در اوردم و موهام مرتب کردم

خواستم ببندمشون که دستی نشست روشون و متوقفم کرد

اروم موهام گرفت تو دستش و نوازش کرد

از تو ایینه بهش نگاه کردم

لبخندی زدم و دستمو اوردمو پایین

اروم شروع کرد به بافتن موهای بلندم

با دقت و اروم میبافت

کارش که تموم شد سرشو اورد بالا و یه بوس رو موهام نشوند

بازومو کشید و برم گردوند

شالمو از دستم دراورد و صافش کرد

انداختش بالای موهام و مرتبش کرد

یه بوسه دیگه رو پیشونیم زد

:_بریم خانمم

دستمو محکم گرفتو باهم رفتیم بیرون

تا رسیدیم به راهرو مورد نظرمون قلبم‌محکم میزد

پشت در ایستاد و مکثی کرد

بهم‌نگاهی انداخت که لبخندی بهش زد اروم در زد و با صدای مامان که اجازه ورود داد دستمو رها کرد و درو باز کرد

خودش کشید عقب و اشاره زد برم داخل

رو بهش پرسیدم

:_تونمیای؟

:_نه الان تو برو

سری تکون دادمو رفتم داخل

بغض دوباره توگلوم نشسته بود

با دیدن با که رو تخت نیمه نشسته بود بغضم به چشمام داه پیدا کردو ارو ریخت روی گونم

سریع رفتم به سمتش و محکم خودمو انداختم تو بغلش

نمیدونستم چی باید بگم

فقط زیر لب اروم ازش معذرت خواهی میکردم و میگفتم خیلی دوسش دارم

اونم اروم موهام ناز میکرد

یکم که گذشت اروم شدم

صاف نشستم به بابا نگاه کردم...

بهم لبخندی و زد و گفت

:_چه زشت شدی

خندیدمو اشکامو پاک کردم

اروم دستمو گرفته و گفت

:_اون پسری که دربارش گفته بودی احتمالا همین اقای دکتر حجتیه؟

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم

:_اره

به دستم فشاری وارد کرد

:_سرتو بالا بگیر ببینمت دخترم

سرمو اورم بالا

توچشماش نگرانی موج‌میزد

میدونستم که از چی میترسه

اروم زمزمه کردم

:_با همه فرق داره بابا باور کن

سری تکون داد و گفت

:_باز باید بیشتر باهاش اشنا بشم

لبخند بزرگی زدم

نصف راهو رفته بودم

دوساعتی باهم نشستیم و صحبت کردیم

مامان بیشتر شنونده بود و بعضی جاها نظرشو میداد

زنگ و زدم و گفتم و برامون سه تا چایی بیارن

مشغول چایی خوردن بودیم که در زده شد

باز شد و علی اومد داخل

با دیدنش لبخندی رو لبم نشست

قلبم اروم گرفت

اومد داخل و کنار تخت ایستاد

فریبا هم‌همراهش به عنوان پرستار اومده بود

با نیش باز و شیطنت نگاهی بهم انداخت و لب زد

:_خبریه؟

و با سر به علی اشاره کرد

یه چشمک بهش زدمو و منتظر شدم مایعنه تموم شه

تمام مدت حواسم به بابا که با دقت به علی زل زده بود و جالب که علی هم اصلا هول نشده بود و باهمون ارامش همیشگی کارشو انجام میداد

بعد از تموم شدن معاینه کشید عقبو برای بابا موردایی رو توضیح داد

بابا هم با دقت گوش میکرد

علی زیر چشمی نگاهی بهم کرد و به همراه فریبا رفتن بیرون

گوشیم تو جیب مانتوم ویبره رفت اوردمش بیرون و صفحه رو باز کردم

علی نوشته بود

:_قیافت که خوشحال بود بابات چی گفتن بهت

براش نوشتم:

_نصف راهو رفتیم

درهمون حالت که سرم تو گوشیم بود در اتاق زده شد و دوباره یکی اومد داخل

با صدای سلامش سرمو از رو گوشی بلند کردم و مبهوت نگاهش کردم...

از نگاه دامون

در اتاق رو بستم و اومدم بیرون

تمام مدت حواسم به چشمای خشن دورا بود

میدونستم منظور باباش از داماد چه کسی بود

نفس عمیقی کشیدم

احساس میکردم تو قلبم یه حفره بزرگ ایجاد شده

هر چقدر بیشتر میگذشت بیشتر جای خالی دورا رو حس میکردم

شیطنتاش که فکر میکردم اذیتم میکنه و بچه گانس الان برام یه ارزو شده بود

نگاهم و انداختم به ته راهرو

از دور علیو دیدم که داشت با یه پرستار صحبت میکردم

ناخوداگاه بهش حسودیم شد

از رفتار خودم خندم گرفته بود

عین بچه ها شده بودم

از سرتا پاشوبررسی کردم

هیچی کم نداشت

نه از قیافه و نه از تیپ

اروم قدم برداشتم به سمتش

نقشه هایی که توذهنم شکل میگرفتن احمقانه بودن اما دلم میخاست امتحانشون کنم

رسیدم بهش

رو بهش گفتم

:_کارتون تموم شد لطفا بیاین اتاق من

سری تکون داد و دوباره حرفشو ادامه داد

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاقم زده شد و اومد داخل

اروم و محکم گفت

:_کاری داشتین با من ؟

:_بله لطفا بشینین

:_بدون مقدمه میگم میخام یه ماموریت برین

تعجب تو چشماش اشکار شد

:_چه ماموریتی؟

:_یه سفر سه ماهه برای یه تحقیق به المان...

میتونستم تعجب بیش از حد و یاس و توچشماش ببینم دستاشو مشت کرد و سعی کرد تحمکم صداشو بدست بیاره

موفقم بود چون بعد چند ثانیه سرشو اورد بالا و با قدرت وافری گفت

:_من نمیتونم اینو قبول کنم؟

ابروهامو انداختم بالا

توقع این جوابو داشتم

:_اما این موقعیت یه پیشرفت بزرگ تو کارتون بودجود میاره خیلی اهمیت داره.چرا نمیتونین؟

از رو مبل بلند شد

انگار نمیخاست به این بحث ادامه بده

دستاشو فرو برد تو جیب روپوشش و باهمون خونسردی همیشگیش که باعث میشد در برابرش کم بیارم گفت

:_متاسفم من این دوماه اخیر احتمالا درگیر بعضی از برنامه ها بشم

رفتم به سمت درو خواست بره بیرون که گفتم

:_زود تصمیم نگیرید یکم فکر کنید و بعد خبر قطعیو بدین

خاست چیزی بگه که پشیمون شد و سری تکون داد

درو باز کردو رفت بیرون

دستامو گذاشتم رو میزو تکیه دادم به ارنجام

نفس عمیقی کشیدم

اگر میتونستم علیو راضی کنم بره به این سفر دوماهی از دورا دورش کرده بودم و شاید فرصتی برام به وجود میومد...

یه صدای تو ذهنم پخش شد

کی وقت کردی انقدر عوضی بشی دامون؟!

چشمامو محکم بستم

دستمو کشیدم روی پیشونیم

میدونستم این کار اشتباهه اما...

با دیدن دوباره اون چشما...

مگه میشد ازش بگذرم...

وقتی از کنارش رد میشدم عین یه پسر بچه ۱۸ ساله قلبم تند میزد..

لبخند تلخی زدم..

زیر لب زمزمه کردم

:_اسون از دستش دادی دامون خیلی اسون

تا عصر مشغول برسی پرونده ها بودم

به ساعت نگاه کردم

شیفتم دیگه تموم بود

لباسامو عوض کردم داشتم وسایل رو میزو جمع میکردم که در زدن

بلند گفتم

:_بفرمایید

در باز شدو علی اومد داخل

نگاهی بهش انداختم

اونم انگار اماده رفتن بود

اومد نزدیک و گفت

:_من روی پیشنهادتون فکر کردم

سعی کردم لبخند نزنم

جدی گفتم

:_خب؟جواب؟

:_اول یه سوال دارم و بعد نتیجم به جواب اون سوال بستگی داره

:_بپرسید.....

دستشو تکیه داد به میز

:_چند نفر میتونن به این سفر برن؟

یکم‌مکث کردم و قبل از اینکه به منظور سوالش فکر کنم گفتم

:_دوتا پزشک ودوتا پرستار خانم و اقا و خودم به عنوان سرپرست

برق چشماشو که دیدم تازه فهمیدم چه رو دستی خوردم

اخمام رفت توهم

:_دلیل سوالتون چی بود؟

صاف ایستاد و دست به سینه گفت

:_اگر خانم دکتر نیازی هم باهام بیان میام اگرنه نمیتونم متاسفانه

اخمی کردم

یه چیزی و ذهنم جرقه زد

:_اما ایشون هنوز مدرکشو نگرفتن

لبخندش پررنگ تر شد

:_مدرک ایشون پس فردا میاد

و اسمشون به صورت رسمی جز کادر پزشکی همین بیمارستان قرار میگیر

اخمام بیشتر شد

:_کی اینو گفته؟

:_دکتر فراهی(رییس دانشگاه علوم پزشکی)

با دیدن سکوت من ادامه داد:

_احتمالا همین امروز فردا خودشون باهاتون تماس میگیرن

شکست خورده بودم و الان اگر قبول نمیکردم مطمئنا علی دستمو میخوند

بهانه ای پیدا نکردم

طبق بخشنامه این پژوهش پزشک اصلی باید گروهو انتخاب میکرد و سرپرست فقط نقش راهنما داشت

سرمو اوردم بالا و گفتم

:_تا زمانی که دکتر فراهی بامن تماس نگیرن من نمیتونم به شما قول قطعی بدم

سری تکون داد

:_باشه

به سمت در رفت و لحظه ای که داشت میرفت بیرون گفت

:_افکارو نقشه هاتون فقط خودتونو عذاب میدن دکتر

امیدوارم به درکش برسین

رفت بیرون و منو خورد کرد...

اولین باری بود که انقدر احساس شکست و حقارت میکردم...

عصبانیتم به بالا ترین حد ممکن رسیده بود..

گوشیم زنگ خورد

نگاهمو دوختم بهش و با دیدن اسم رو صفحه عصبانی تر و عاجز تر شدم..

از نگاه علی

از اتاق دامون اومدم بیرون و لبخند زدم

فکر کرده بود من دستشو نمیخونم

از یه طرف دیگه اینکه هنوز دورا رو دوست داشت و تو فکرش بود عذابم میداد

دستی توموهام کشید که با صدای ناز و دوست داشتیه بهترین فرد زندگیم سرمو اوردم بالا

:_علی؟

لبخند پررنگی زدم:

_جانم عزیزم

لبخند قشنگی زد و اومد به سمتم

:_داری میری؟

:_اره شیفتم تموم شده

سری تکون داد و باشه ای گفت

دستمو انداختم دور کمرشو کشیدمش به سمت خودم

:_امشب اینجا میمونی تو؟

:_اره مامانو فرستادم خونه امشب پیش بابا میمونم فردا مرخصش میکنی؟

:_اره صبح خودم میام یه معاینه کلی انجام بدم بعد

دوباره لبخند قشنگی زد

اطرافو نگاه کردم

راهرو خلوت بود

سریع خم شدم سمتشو یه بوسه رو لباش زدم

اروم کنار گوشم گفت

:_تو تا ابروی منو تو این بیمارستان نبری خیالت راحت نمیشه؟

باشیطنت گفتم:

_نوچ نوچ

چشماشو گرد که خیلی بامزه شد

:_این کارا چیه میکنی تو؟

:_شیطنتای تو روم اثر گذاشته دیگه

چشماش خبیث شد

ریزشون کردو صورتشو اورد جلو

:_جدا؟میخوای شیطنت واقعی نشونت بدم؟

چشمکی زدم

:_بی صبرانه منتظرم

دستشو اورد بالا که در اتاق دامون باز شد و باعث شد نتونه کاری بکنه

اروم کشید عقب و نگاهی به طرف دامون انداخت

دامون باهمون قیافه جدیش اومد به سمتمون و گفت

:_خانم نیازی شما فردا برای دریافت مدرکتون برین دانشگاه

چشمام برق زد

و مطمئنم از همه زودتر دامون متوجه شد...

از نگاه دورا:

از اینکه مدرکم اومده بود خیلی خوشحال بودم

بالاخره منم به طور رسمی یه خانم دکتر میشدم

بین دامون و علی نگاهایی رد و بدل شد که متوجهشون نشدم

دامون بدون خداحافظی رفت

اخمی کردم و همینطور که با چشمام دنبالش میکردم زیر لب گفتم

:_از ادب هیچی نمیفهمه

علی خنده ی بلندی کرد که باعث شد رو لبم لبخند جا بگیره

دستشو دور کمرم محکم تر کردو گفت

:_خب این خانم دکتر کی میخاد به ما شیرینی بده؟

با ناز گفتم:

_هنوز که مدرکمو نگرفتم

خم شد و کنار گوشم گفت

:_اینطوری با ناز حرف میرنی نمیگی برات دردسر میشه؟

اروم یه بوسه رو گونش زدمو گفتم

:_من عاشق دردسرم

سرشو برد عقب با چشمای پر از عشقش زمزمه کرد

:_جدا؟

:_اره

چند قدم رفت عقب و نگاهم کرد

یهو دستمو گرفت و محکم کشید به سمت خودش

بازو گرفت و بردتم سمت اتاق خودش

همینطور که کلیدای درو از تو جیبش در میاورد گفت

:_باشه خانومی خودت خواستی..

خنده بلندی کردم...

اروم سرمو بردم عقب

تکیه دادم به شونش

:_علی؟

:_جانم عروسکم

:_تو...داری دیگه مقاومتو میشکنیا

لاله گوشمو بوسید

اروم کشید عقب و بلند شد از رو کاناپه

خم شد دوباره سرشونمو بوسید و گفت

:_بلند شو تا یه کاری دستت ندادم

اروم خندیدمو بلند شدم

تیشرت و مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم روسرم

به علی نگاه کردم دیگه هنوز همونطوری ایستاده و پیرهنش دستشه

سوالی نگاهش کردم

:_چرا نمیپوشی؟

اومد به سمتم

پیرهنشو گرفت جلوم

:_تو تنم کن

یه لبخند پر از عشق رو لبم نقش بست

رفتم پشتشوتو استینشاشو دستشو کردم

اومد جلو و دکمه هارو بستم

خواستم بکشم عقب که بازومو گرفت

:_رو شلوارم نزارش

مبهوت و پر از خنده نگاهش کردم

دستمو بردم سمت شلوارشو دکمشو باز کردم

اروم پیرهنشو دادم داخل

سعی میکردم دستم با بدنش برخورد نکنه

اما نمیشد باید پیرهنو صاف میکردم

لب پایینمو گاز گرفتم و با یه حرکت دستمو دور باسنش چرخوندم اوردم جلو و پیرهنو صاف کردم

از این سرعت هیجانم رفته بود بالا و نفسم گرفته بود

دکمه شلوارو بستم و سرمو اوردم بالا

به چشمای شیطون خوشرنگش زل زدم

اروم گفتم

:_فکر نکن من دخترم کاری نمیکنما صبر منم حدی داره...

خم شد رو صورتم

چشماش از این فاصله خیلی قشنگتر بود

یه لبخند یه وری زد

:_بی صبرانه منتظرم...

نگاهی به اطرافم انداختم

:_اینجا که نمیشه...

چشماشو ریز کرد

:_چرا نشه بزار من الان بهت نشون میدم که...

دستمو گذاشتم رو قفسه سینشو با خنده هلش دادم عقب

:_علی وایسا ببینم...

بلند زد زیر خنده

به زور نگهم داشته بود سعی کردم دستاشو بزنم کنار و در برم اما محکم گرفته بودتم

خم شدمو از زیر دستش رفتم اونور

با خنده گفت

:_وایسا ببینم تو این یه ذره جا هرجا بری من گرفتمت

شروع کردیم به دوییدن تو اتاق

صدای قهقهه هامون تو اتاق پیچیده بود

بهترین لحظه های زندگیم همین ثانیه هایی بودن که کناربهترین و پایه ترین فرد زندگیم میگذشت

دیگه خسته شده بودم و نفسم گرفته بود

یه ذره سرعتمو کم کردم که علی بهم رسید و محکم گرفتتم

از پشت بغلم کرده بود و سفت نگهم داشته بود

خندیدم و گفتم

:_ولم کن

کنار لاله گوشمو بوسید

:_نمیشه خانمی جات همینجا خوبه

اروم صحبت میکردیمو میخندیدیم

بالاخره علی راضی شد ولم کنه و بره

باهم از اتاق اومدیم بیرون

دستشو انداخت دور کمرمو ساعتشو نگاه کرد

صورتشو ناراحت کرد و گفت

:_خب من الان برم تا صبح دلم برات تنگ میشه

رو پنجه پام بلند شدم و گونشو بوسیدم

بالاخره ازهم خداحافظی کردیم

وایستادم تا سوار ماشین شه

دستی براش تکون دادمو رفتم سمت اتاق بابا...

از نگاه دامون:

عینکمو رو چشمم جابه جا کردم

با دقت پرونده زیر دستمو خوندم

مال یکی از مریضا بود که وضعیت مالی خوبی نداشت

گوشیمو برداشتم و به مسئول مدد داری پیام دادم تا کاراشو درست کنه

عینکو برداشتم و چشامو فشار دادم

بلند شدم برقو خاموش کردم

تیشرتمو در اوردم و خابیدم رو تخت..

گوشیمو برداشتم و صفحه پیاممو باز کردم

هنوز چت دورا روپاک نکرده بودم

روش زدم و بازش کردم

شب قبل از خاستگاری بود

برای پوشیدن لباسش نظرمو خواسته بود

گوشیو خاموش کردم و گذاشتمش رو قلبم

دستمو بردم سمت اسپیکر کنار تختمو روشنش کردم

اولین اهنگ پلی شد

چشمامو بستم

دلم میخاست دورا اینجا بود و میتونستم بغلش کنم و براش دلیل تمام بی احساسی هام،تمام سردی هام و تمام بی محلیامو بگم

ولی حیف که خیلی زود دیر میشد

صدای موزیک تو گوشم پیچید

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابتو میبینه...

یاده شبی افتادم که گفته بود خواب منو ببین...

لبخند رو لبم نقش بست

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید...

سرمو چرخوندم سمت پنجره..

سیاهی شب...

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید..

من همیشه عادت داشتم به محکم بودن.

دورا هم دیگه داشت ازدواج میکرد..

و من...

مثل همیشه محکوم بودم..

به تنهایی..

از نگاه دورا

علی که رفت منم چند ثانیه ایستادم تو حیاط و بعد برگشتم داخل

رفتم‌سمت اتاق بابا و درو باز کردم

خواب بود

یکم بالای سرش ایستادم و نفس هاشو چک‌کردم

نشستم رو صندلی و سرمو تکیه دادم عقب

اروم چشمامو بستم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای سرفه های بابا بیدار شدم

سریع از جام بلند شدمو رفتم بالا سرش

هنوز خواب بود و حالشم خوب بود

یکم منتظر ایستادم ببینم دوباره سرفه میکنه یا نه

که خداروشکر نفسش طبیعی و سرفش قطع شد

دوباره برگشتم سرجام

کمرم درد گرفته بود و خوابم‌نمیبرد

گوشیم تو جیبم ویبره رفت

اوردمش بیرون و به صفحه نگاه کردم

علی بود

:_سلام بیا تو حیاط بیمارستان

با تعجب براش نوشتم

:_برای چی؟

به ثانیه نکشید که جواب اومد

:_حالا تو بیا

بلند شدمو شالمو صاف کردم

دستی به مانتوم کشیدمو رفتم بیرون

یه نگاه به ساعتم انداختم

۱ شب بود

در ورودیو باز کردن و رفتم بیرون

با دیدن علی که به ماشینش تکیه داده بود

هم خندم گرفت هم تعجب کردم

رفتم به سمتشو گفتم

:_سلام اینجا چیکار میکنی؟

تکیه شو از رومماشین برداشت و جواب داد

_دیدم خوابم نمیبره پیام دادم ببینم اگه توهم بیداری بریم یکم دور بزنیم:

_دور؟کجا؟:

رفت به سمت در راننده

_حالا بشین یه جایی میریم:

سوار شدم و کمربندمو بستم

ریز خندیدم که نگاهم کرد

_چرا میخندی؟:

صاف نشستم و گفتم

_به این فکر میکنم تو چقد دیوونه ای:

لبخندی زدو ابروهاشو انداخت بالا

_و این دیوونگی بده یا خوب؟:

مثل عادت همیشگی خودش چشمکی زدم

_خوب:

چشماش دوباره تخس و شیطون شد

:_بریم‌پس؟

:_بریم...

اول هی ازش سوال میکردم کجا میره اما وقتی جوابی نگرفتم ترجیح دادم مودب بشینم تا ببینم به کجا میرسیم

اول یکم تو شهر چرخیدیم و بعد که به یه سمت یه مسیر اشنا حرکت کردیم فهمیدم داره کجا میره

با ذوق برگشتم سمتش

بدون حرف با چشمای براقم نگاهش کردم

فهمید که متوجه شدم

یه چشمک زد و گفت

:_توهم پس دوست داری؟

:_خیلی

لبخند زد

:_خوبه

دستمو بردم سمت سیستم و روشنش کردم

اهنگ قشنگی که پخش شد باعث شد تو خلسه شیرینی فرو برم

دستمو گرفت تو دستشو گذاشت رو دنده

لبخندی بهش زدم

تمام طول راه اهنگ بود که سکوت بینمونو میشکست

و لبخندایی که گاهی بهم حواله میکردیم

رسیدیم

ماشینو یه گوشه پارک کردو پیاده شدیم

رفتم جلو و نشستم رو کاپوت ماشین و زل زدم به روبروم

شهر مثل مجموعه ای از چراغ هایی کوچیک شده بود که تو تاریوی شب برق میزدن

پتویی انداخت رو شونم و منو از فکر اورد بیرون

برگشتم سمتش و باخنده گفتم

:_فکر همه چیو کردی

یه لیوان داد بهمو در بطریی که دستش بود و باز کرد

:_ازاین شبایه پرخاطره زیاد برات میسازم

لبخندم پررنگ تر شد

ادامه داد

:_البته اگه عمرم کفاف بده

لبخمد از رو لبم پاک شد

سرمو انداختم پایینو گفتم

:_چیکار میکنی برای درمان؟

کنارم به ماشین تکیه دادو لیوانشو به لبش نزدیک کرد

:_فعلا دکترم گفته با قرص و دارو میشه جلوشو بگیریم تا بعد

دستمو گذاشتم رو شونش و فشاری دادم

:_خوبه پس

نگاه مهربونی بهم کرد

:_اره

دوباره لحنش شیطون شد و گفت

:_سرتو بزار رو شونم عروسکم

لبخندم پررنگ تر شد

بهش نزدیکتر شدم و سرمو تکیه دادم به شونش

دوباره نگاهمو دوختم به روبرو

چشمامو بستم

پر از ارامش بودم..

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که تواون خلسه شیرین فرو رفته بودم

با بوسه ای که رو پیشونیم نشست چشمامو باز کردم

سرمو چرخوندم به سمتش لباشو دوباره گذاشت رو پیشونیمو مکث کرد

گرمای لباش باعث شد دوباره چشمام بسته شه

دستمو اوردم بالا و گذاشتم رو پاش

اروم زمزمه کرد

+ممنونم دورا

بهش نزدیکتر شدم

:_چرا؟

+برای این همه حس ارامشی که دارم

لبخندی رو لبم نشست

علی تنها کسی بود که باعث میشد خودمو بهترین ببینم

اروم ازش جدا شدم و زل زدم تو چشمای براقش

:_من خیلی بیشتر ممنونم

تک خنده ای کرد و گفت

+تو چرا؟

:_برای اینکه بهم حس بهترین بودن میدی

لبخندش مهربون شد

+چون هستی عزیزدلم

نگاهمو تو صورتش چرخوندم

دیگه طاقتم تموم شده بود

صورتمو بردم جلو و فاصله بین لب هامونو پرکردم

اروم میبوسیدمش

باتمام عشقی که بهش داشتم

دستشو اورد بالا و انداخت دور گردنم

یه لحظه جدا شدو گفت

+این جوری بوس به من حال نمیده

قبل از اینکه بپرسم چجوری دوست داری دوباره لب هامو بست

اینبار اون بود که شروع کرد

خشن و محکم میبوسید

بعد چند دقیقه ازم جدا شد و همینجور که نفس نفس میزد کنار گوشم گفت

+اینجوری دوست دارم

جوری که شیره وجودتو بکشم بیرون اینطوری عالیه...

از نگاه علی:

بعد از شبگردی لذت بخشمون با دورا باهم رفتیم بیمارستان

دیگه حوصله نداشتم تا خونه برم رفتم داخل اتاق خودم

دورا رفت باباشو چک کنه

منم رو تخت دراز کشیدمو چشامو بستم

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و زود خوابم برد...

با حس چیزی رو لبم بدون اینکه چشامو باز کنم دستمو اوردم بالا

از سرش و موهای لختش میشد بفهمم کیه

وقتی متوجه شد بیدارم خواست جداشه که دستمو انداختم دور کمرشو نگهش داشتم

خنده ریزی کرد و به بوسش ادامه داد

وقتی نفسش گرفت اروم به سینم فشاری داد و کشید عقب

با لبخند نگاهش کردم

:_صبح بخیر

غلتی زدمو و چرخیدم سمتش

دستمو انداختم دور بازوشو کشیدمش پایین

تو بغلم سفتش کردم

سرمو تو موهاش فشار دادمو چشامو بستم

+ساعت چنده مگه؟

_:۷:۳۰

سریع بلند شدم نشستم

+چرا زودتر بیدارم نکردی نیم ساعت از شیفت گذشته

با صورت مظلومی بهم نگاه کرد

_:من ساعت ۷ اومدم بیدارت کنم ولی...

سوالی نگاهش کردم

+ولی چی؟

سرشو انداخت پایین

_:ولی مشغول نگاه کردنت شدم و یادم رفت

لبخندی زدم

اروم رو موهاشو بوسیدمو و گفتم

+فدای تو بشم عروسکم

لبخندی زد

اروم بلندش کردم

+تومگه نمیخای بری دانشگاه؟

باحرفم سریع از جا پرید

:_وای خوب شد گفتی یادم رفته بودا

شالشو انداخت رو سرشو بلند شد

رفت به سمت در و گفت

:_من رفتم علی بعدا میبینمت خداحافظ

لبخندی زدم

زیر لب زمزمه کردم

+کوچولوی دوست داشتنی...

از نگاه دامون:

مشغول بررسی یه پرونده بودم که در زدن

همونطور که سرم پایین بود گفتم

+بفرمایید

در باز شد و صدای خوش اهنگش تو اتاق پیچید

:_سلام اقای دکتر

سرمو اوردم بالا

+سلام خانم نیازی بفرمایید

:_من برای دریافت مدرکم میتونم برم دانشگاه؟

سری تکون دادم

+بله یه لحظه وایسید

کشو میزمو کشیدم بیرون و برگه تاییدیه رو در اوردم

امضاش کردم و گرفتم سمت دورا

+بفرمایید

لبخندی زد اومد جلو و برگه رو گرفت

:_ممنون خداحافظ

چیزی نگفتم و اونم رفت بیرون

بازم با دیدنش دست و دلم لرزیده بود

خندم گرفته بود

قول داده بودم که دیگه هیچ وقت احساسی بهش نداشته باشم ولی الان باز...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم

چندثانیه بیشتر نگذشته بود که گوشیم ویبره رفت

صاف نشستم و بدشانسیم لعنت فرستادم

گوشیو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم

دستامو از حرص مشت کردم

این کی میخاست بیخیال بشه؟!

بی حوصله دکمه سبزو زدم و گفتم

+سلام توبیا جان

با ذوق و انرژی گفت:

_سلام دامون خوبی

+ممنون خوبم تو خوبی؟خسته نباشی

:_مرسی منکه خسته نیستم ولی تو انگار خسته ای

چشمامو فشار دادم

+اره حجم کاری زیاد شده

:_میخای من یه کاری بکنم خستگیت در بره

اصلا مشتاق دیدن یا شنیدن کارش نبودم اما برای اینکه نخوره تو ذوقش گفتم

+اره حتما

:_بلند شو

متعجب پرسیدم

+برای چی؟

:_lll دامون بلند شو دیگه

از این همه لوس بودنش حرصم گرفت اما چون کنجکاو شده بودم اروم بلند شدم

:_بیا پشت پنجره

رفتم سمت پنجره اتاقم

:_پردرو بزن کنار و پایینو ببین

کاری که گفته بودم و کردم

با دیدنش پایین ساختمون بیمارستان حرصم گرفت اما به زور لبخندی زدم

:_اومدم بالا

تلفنو قطع کرد و من بی حوصلگیم بیشتر و بیشتر شد

خودمم میدونستم دردم چیه و درمان کجاست

فقط حیف که نمیشد...

دو دقیقه بیشتر نشد که در اتاق باز شد و توبیا تو چهارچوب نمایان شد

لبخندی بهش زدم

+بیا داخل که واقعا شگفت زدم کردی

خندید و اومد طرفم

در و بست و نشست رو کاناپه

تلفنو برداشتم و گفتم برامون قهوه بیارن

بهش نگاهی انداختم

واقعا خوشتیپ و خوشگل بود

هردومون ساکت بودیم

من حرفی نداشتم و بیشتر دلم میخاست استراحت کنم

اما توبیا انگار هم وقت اضافی داشت و هم خیلی حرف

با لبخند و ذوق رو به من گفت

:_دامون چرا دیگه نمیای مشهد؟

تکیه دادم به صندلی

+حجم کاریم اینجا زیاده واقعا وقت ندارم

:_اوه مشخصه حسابی سرت شلوغه

+اره اوضاع بیمارستان اونجا خوبه؟

:_تقریبا تمام تجهیزات امادس همه چی خریداری شده فقط بعد از اینکه برگردم باید یه روز ازمون استخدام بزاریم

سری تکون دادم

در باز شد و قهوه هامونو اوردن

+کمبود هیچی ندارین؟

:_دیزاین بیمارستان نیاز به تغییر اساسی داره که اونم خودم زود درستش میکنم

+خوبه از این بابت دیگه نگران نیستم

لبخمدی زد و سرشو انداخت پایین

قهومو برداشتم و مشغول مزه مزه کردنش شدم

زیر چشمی حواسم به توبیا و رفتاراش بود

اروم و با وقار فنجونو برداشت و نزدیک لباش کرد

از اداب معاشرت و رفتار هیچی کم نداشت

میتونسم بفهمم که نسبت بهم بی میل نیست

دوباره یه فکر عجیب و غریب به ذهنم رسید

اول پسش زدم چون میترسیدم باز مثل اون دفعه احمقانه باشه اما اونقدر درگیرش شدم که هیچی از حرفای توبیا نمیفهمیدم و فقط یه چیز تو ذهنم برق میزد

توبیا بعد گزارشای بیمارستان مشهد و حرفای متعدد بالاخره بلند شد و رفت به سمت در که صداش زدم

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد

میدونستم اگر مکث کنم پشیمون میشم

پس بی مقدمه و سریع پرسیدم....

بی مقدمه و سریع پرسیدم

+توبیا تو قصد ازدواج نداری؟

چشماش گرد شد

دهنشو باز کرد اما حرفی نزد و دوباره بست

خندم گرفته بود

مشخص بود هول شده

یه قدم رفتم به سمتش

دستامو فرو بردم تو جیب رو پوشم

سرشو انداخت پایین

سعی داشت خونسردیشو بدست بیاره

نفس عمیقی کشید و سرشو اورد بالا

جسارت و خونسردی تو چشماش بهم فهموند که دوباره به همون حالت مقتدر قبل برگشته

یه قدم‌اومد نزدیکم و گفت

:_بستگی داره اون شخص کی باشه و خاستگاریش چقدر جدی باشه

از جواب هوشمندانش لبخندی رو لبم نشست

ابروهام و انداختم بالا و به شوخی گفتم

+فکر کن منم چیکار میکنی؟

از جوابم جا خورد

دوباره قیافش مایوس شد

توقع نداشت اینطوری بگم

میدونستم دختر قدرتمندیه و زود میتونه بهترین جوابو بهم بده

همینطورم شد

به دقیقه نکشید که دوباره سرشو اورد بالا

:_هرموقع این درخواستتون رسمی شد جواب میدم

چشماش مطمئن بود و همین به منم جرات داد

رفتم نزدیکتر و گفتم

+تماس میگیرم

سری تکون داد و زیر لب خداحافظی کرد و رفت

برگشتم پشت میزم

بعد از گذشت مدتها کشوی اخر میزمو باز کردم و تنها قاب عکسی که توش بود کشیدم بیرون

دستمو کشیدم روش

خاک گرفته بود

به لبخند تک فرشته تو قاب نگاه کردم

زیر لب اروم‌گفتم

+نمیدونم دارم چیکار میکنم فرشته کمکم کن.....

از نگاه دورا

دوساعت بود که تو دانشگاه علاف بودم

هی مجبور بودم از این اتاق برم اون اتاق.

بالاخره اخرین کارامم انجام دادم و گفتن منتظر بشینم

خودم پرت کردم رو صندلیو چشامو بستم

با صدایی که فامیلمو میخوند از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق رییس دانشگاه

در زدم و وارد شدم

دکتر فاتح

یه مرد خیلی خشک و جدی

از پشت عینکش بهم نگاهی انداخت که ناخوداگاه باعث شد دستی به مانتوم بکشمو و صاف وایسم

با صدای مقتدری گفت

+خب خانم نیازی بیا اینجا

رفتم کنار میزشو و منتظر نگاهش کردم

برگه ای رو هل داد سمتم

+اینو امضا کن

سرسری خوندمش

یاداوری قوانین کوتاه و جزئی بود

پایینش امضا کردم برگرو چرخوندم سمتش

:_بفرمایید

یه نگاهی بهش انداخت و کشوی میزشو کشید بیرون

با دیدن حکم پایان طرحم لبخندی رو لبم نشست

چشمامو بستم و خداروشکر کردم

برگرو امضا و مهر کرد و گذاشت تو پاکت و گرفت به سمتم

+موفق باشید دکتر نیازی

با ذوق پاکتو گرفتم

:_ممنونم خدانگهدار

سری تکون داد و رفتم‌بیرون

پاکت و محکم چسبوندم به قفسه سینم

از ذوق لبامو گاز گرفتم

دلم‌میخاست بلند جیغ بزنم

سریع رفتم از دانشگاه بیرون و سوار ماشین شدم

گوشیمو دراوردم و زنگ زدم به علی

صدای خستش تو گوشی پیچید

+جانم

:_علی گواهیمو گرفتم

با خوشحال و مهربونی گفت

+تبریک میگم عزیزم کی بیام شیرینیشو بخوریم؟

دوباره شیطنتم گل کردو گفتم

+شیرینی این که مهم نیست بگو کی شیرینی عروسیمون و بخوریم

صدای خنده ی شخصی از اونور اومد و علی به سرفه افتاد...

با تعجب گفتم

:_علی کی اونجاست؟

سریع جواب داد

+من بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم خداحافظ

:_وا علی...

تلفن قطع شد

ابرویی بالا انداختمو ماشینو روشن کردم

رفتم به سمت بیمارستان

بخاطر ترافیک نیم ساعتی تو راه بودم

جلوی در بیمارستان پارک کردمو پیاده شدم

علی دم در ورودی ایستاده بود و داشت با یه خانمی صحبت میکرد

رفتم جلوتر که دیدتم و لبخند زد

رفتم کنارش و منتظر شدم تا حرفش تموم شه

داشت چند تا توصیه پزشکی برای مراقبت از بیمارشون رو یاداوری میکرد

صحبتش که تموم شد رو کرد سمت منو خواست چیزی بگه که نذاشتمو سریع گفتم

:_چرا تلفنو قطع کردی؟؟

لبخندی زد و گفت

+سلام خانم دکتر مبارک باشه

:_مرسی چرا تلفنو قطع کردی؟

دستشو انداخت دور کمرم

+صبر نداریا

:_بگو دیگه علی

+وقتی زنگ زدی تو اتاق بابات بودم فهمیدن تویی گفتن بزنم رو ایفون که توهم دیگه اونطوری گفتی منم دیدم داره ضایع میشه قطع کردم

با چشمای گرد مبهوت گفتم

:_وای علی

تک خنده ای کرد

+تقصیر من نبود باور کن

بابات گفتن دیگه تو رودروایستی موندم

مشتی زدم به بازوش

:_خب باید میپیچوندی ابروم رفت

خاست چیزی بگه که صدایی حرفشو برید

+خانم نیازی..؟

برگشتم سمت صدا

دامون بود

اخمی کردم

:_بله؟

اومد نزدیکتر

+مدرکتونو گرفتین؟

:_بله الان گرفتم

نگاهش قفل شد تو چشمای علی

ولی خطاب به من گفت

+تبریک میگم

:_ممنون

اومد جلوی علیو گفت

+برای موضوعی که بهتون گفتم بیاید اتاقم

علی سری تکون داد و دامونم رفت داخل

برگشتم سمت علی و گفتم

:_کدوم موضوع؟

درحالی که با پوزخند به مسیر رفتن دامون‌نگاه میکرد گفت

+بهت میگم الان فعلا برم پیشش

باشه ای گفتم

چند قدم رفت جلوتر و برگشت سمتم

+برو پیش بابات یه سر بزن

دستمو کوبوندم به پیشونیم

خنده ای کرد و رفت

منم پشت سرش رفتم داخل و به سمت اتاق بابا

در زدم و وارد شدم

سرمو انداختم پایینو سلام کردم

صدای پر از خنده ای بابا خجالت زده ترم کرد

+به به عروس خانم...

خندم گرفته بود ولی به روی خودم نمی اوردم

چیزی نگفتم که بابا دوباره گفت

+سرتو بیار بالا ببینم

با چند ثانیه مکث سرمو اوردم بالا و به بابا نگاه کردم

چشماش خوشحال بود و برق میزد و این یعنی خیلی گند نزده بودم

خجالت زده گفتم

:_بابا من ...نمیدونم چی بگم

+چیزی نمیخاد بگی بیا اینجا ببینم

با دستش به کنار خودش رو تخت اشاره کرد

رفتم سمتشو کنارش نشست

اروم دستشو گذاشت رو دستم

+اول خیلی میترسیدم که این انتخابتم اشتباه باشه مثل قبلی ولی از وقتی علیو دیدم و ازش شناخت کمی پیدا کردم...

یه مکث کردو ادامه داد

+خیلی با دامون متفاوته

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم

:_بخاطره همینه که خودمم به انتخابم مطمئن هستم

دستمو فشار داد

+دوسش داری؟

از این سوال بی مقدمه قلبم شروع کرد به محکم زدن

:_من بابا..چی بگم خب

+چیزه خاصی نمیخاد بگی فقط یک جواب واقعی بهم بده بگو دوسش داری یانه؟

سرمو اوردم بالا

نگاهمو دوختم به دیوار

صورت علی جلوی چشمم نقش بست

خنده هاش،چشمکاش،مهربونیاشو..

مگه میشد دوسش نداشته باشم؟!

با فکرش لبخندی رو لبم نشست

خواستم جواب بدم که بابا گفت

+نمیخاد چیزی بگی از لبخندت جوابت مشخص شد

بهش لبخندی زدم

کشیدتم تو اغوشش

چشمامو بستم و اروم گرفتم

سرمو بوسید و گفت

+خوشبخت بشی دختر کوچولوی من...

از نگاه علی:

رفتم سمت اتاق دامون

دستمو اوردم بالا و در زدم

با صداش دستگیررو کشیدم و وارد شدم

سرش تو پرونده جلوش بود

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

+بفرمایید بشینید

رفتم جلوتر و نشستم رو مبل

پرونده جلوشو بست و گفت

+در رابطه با اون ماموریتی که بهتون گفتم

مکث کرد

+خانم نیازی هم میتونن بیان.خودتون باهاشون صحبت میکنین یا من بگم؟

لبخندی رو لبم نشست

بیشتر شبیه لبخند پیروزی بود

اروم گفتم

:_خودم بهشون میگم

سری تکون داد و گفت

+پس باهاشون هماهنگ کنین من خودم باز بهتون خبرای دقیقو اطلاع میدم

از رو صندلی بلند شدمو رفتم سمت در

خداحافظی کردمو اومدم بیرون

رفتم به سمت ایستگاه پرستاری

گوشیمو در اوردم و به دورا پیام دادم بیاد پیشم

پرونده پدرشوگرفتم و معایناتشو بررسی کردم

صدای دورا باعث شد سرمو بیارم بالا

:_بابام میتونه مرخص بشه

بهش لبخندی زدم

+اره حتما

تیکه های اخر پروندرم خوندم

مشکلی نداشتن

امضا کردم و تحویل پرستار دادمش

برگشتم سمت دورا

+حال بابات خوبه تا یه ساعت دیگه فکر کنم بتونین برین

با چشمای مهربونش نگاهی بهم کرد

:_مرسی علی

+خواهش میکنم راستی بابات چی گفتن؟

:_چیزی نگفت بهم دعوام‌نکرد فقط پرسید تورو دوست دارم یانه؟

با شیطنت و خنده گفتم

+خب توچی گفتی؟

اونم بدجنس شد و گفت

:_گفتم نه

دستشو گرفتم تو دستمو فشاری دادم

+که منو دوست نداری اره؟

خنده ی بلندی کرد

باز هم خنده هاش بهم ارامش و دلیل برای زندگی داد...

از نگاه دورا:

بابا رو از بیمارستان مرخص کردن

رفتم تو اتاقش که دیدم لباساشو پوشیده و امادس لبخندی بهش زدم و گفتم

:_من تازه اومدم کمک شما کنم لباساتونو عوض کنین

باباهم لبخندی زد و گفت

+انقدر از این محیط بدم میاد که فقط میخوام زودتر خلاص شم

رفتم جلو و دستشو گرفتم تا کمکش کنم که با تعجب پرسید

+چیکار داری میکنی

:_میخام کمکتون کنم بلند شین دیگه!

اخمی کرد و دستشو کشید بیرون

:دیگه اونقدم ناتوان نشدم که نتونم خودم بیام

:_خدا نکنه ناتوان بشین من فقط میخواستم کمکتون کنم

دستمو گرفت و فشاری داد

+میدونم عزیزم شوخی کردم

خودم میتونم بیام

سری تکون دادمو در اتاقو باز کردم بابا اروم از جاش بلند شد و اومد سمتم باهم رفتیم بیرون

اول بابارو بردم و سوار ماشین کردم و خودم برگشتم داخل تا از علی خداحافظی کنم با چشم دنبالش گشتم که پیداش نکردم

رفتم سمت ایستگاه پرستاریو سوال کردم که گفتن رفته اتاقش

پشت در اتاقش ایستادمو در زدم

انگار داشت با تلفن صحبت میکرد چون صداش میومد در اتاقو باز کردم و رفتم داخل تکیه داد بود به میزشو همونطور که حدس زده بودم داشت با تلفن حرف میزد

رفتم به سمتش و گوشموچسبوندم به گوشی صدای یه خانم بود و از لحن‌نگرانش مشخص بود مادرشه

اومدم عقب و لب زدم

:_مادرتن؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و لب زد

+ممکنه صحبتمون طولانی شه تو برو

:_فعلا که هستم

نگاهی بهش انداختم

شیطنتم گل کردزل زدم تو چشماش که سریع فهمیددست ازادشو اورد جلو و دستمو گرفت

ریز خندیدمو دستمو در اوردم از تو دستش رفتمجلو و کامل چسبیدم بهش اروم‌کنار گوشم گفت

+دورا نکن

:_هنوز که کاری نکردم

خندیدمو دکمه های پیرهنشو باز کردم دستمواز کنار پهلوهاش رد کردم و نوا زش وار رو بدنش کشیدم

سرمو بردم جلو روی گردنش بوسه ای زدم

صورتشو نمیدیدم از نفس هاش و طرز جواب دادنش و بدنش که لحظه به لحظه زیر دستم گرم تر میشد فهمید که حالش چیه

انگار مامانش هنوز داشت صحبت میکرد که دیگه طاقت نیاورد و گفت

+من بعدا بهت زنگ میزنم مامان الان یه کار فوری دارم ببخشید خداحافظ

تلفنوکه قطع کرد سرموو اورد بالا و خمار نگاهش کردم

قبل از اینکه چیزی بگم محکم شونمو گرفت و با یه حرکت جامونو عوض کرد و منو خو ابوند رو میز
با دستش سریع وسایلشو داد کنار که سریع گفتم

:_علی حداقل بزار به بابام بگم منتظره...

گوشیمو کشیدم بیرون و زنگ زدم به بابا
:_الو بابا سلام من کارم یخورده طول میکشه میخای برای شما اژانس بگیرم

+نه راحت باش من یکی از دوستان قدیمیو دیدم با اون میرم خونه مسیرش اونطرفه
:_خب تو زحمت نیفتن یه وقت

+نه تو راحت باش خداحافظ

در این فاصله علی در اتاقشو قفل کرد و اومد به سمتم....
تند تند روپوششو در اورد گفت:

+دیگه نمیشه دورا طاقتمو تموم کردی

صاف وایستادمو با خنده گفتم

:_علی وایسا ببینم

سریع اومد سمتمو لبامو قفل کرد
دکمه های مانتومو باز کرد و پرتش کرد رو صندلی شالمو در اورد و انداخت سمت مانتوم

دستامو رو بدنش حرکت دادم
گرم بود و همین باعث میشد از چیزی که قراره اتفاق بیفته مطمئن تر بشم و قلبم تند تر بزنه...

تو یه حرکت دکمه ی ش...لوارمم باز کردو به سمت گردنم هجوم اوردو گردنمو ارومو با احساس بوسید و این باعث شد منم بدنم گرم بشه صورتشو بادستام گرفتم سمت خودمو لباشو با اشتیاق میبوسیدم کم کم حرکت دستشو حس کردم که به سمت پایین میرفت داشتم واقعا خودمو میباختم دستش رو اروم!.....

****

نمیدونم چه حسی داشتم...حالا دیگه من به دنیای دیگه ای پا گذاشتم..نمیشه گفت دنیای دیگه اما الان حس میکنم باید بیشتر به رفتارام دقت داشته باشم...

علی هم لباسشو پوشیدو اومد کنارم گفت

+واقعا مرسی خانومم خیلی خوب بود...هیچوقت فراموش نمیکنم

اولش یکم خجالت میکشیدم اما کم کم به حالت قبلم برگشتمو گفتم

:از توهم ممنونم بهترین لحظات عمرم بود...

از نگاه علی

دکمه های پیرهنمو بستم و رفتم به سمت دورا

داشت موهاش میبست

رفتم پشتت ایستادم و دستاشو برداشتم

اروم موهاشو بافتم و پایینشو با کش بستم

خم شدمو رو گردنش رو بوسیدم

اروم کنار گوشش زمزمه کردم

+حالت خوبه؟

سرشو انداخت پایین و یه لبخند خجول زد

که دلمو برد

:_اره خوبم

کشیدم عقب و صاف ایستادم

کتمو از جالباسی برداشتم و گفتم

+پاشو برسونمت خونه یکم استراحت کن

خواست از جاش بلند شه که انگار دلش درد گرفت چون یهو خم شد و دستشو گذاشت رو دلش

سریع دوییدم سمتش

+دورا خوبی؟ فدات بشم

صورتش داغ بود

اروم صاف شد و گفت

:_اره خوبم

یه لبخند بهم زد

رفتم‌کنارشو دستمو انداختم دور کمرشو و کشیدمش سمت خودم

بهم تکیه داد و باهم رفتیم بیرون

سوار ماشینش کردم و خودم برگشتم داخل

در اتاق دکتر دری (متخصص زنان)رو زدم و با اجازش وارد شدم

بادیدنم لبخندی زد

+سلام اقای دکتر بفرمایید خواهش میکنم

:_سلام ممنون خیلی وقت ندارم یکم مشاوره میخاستن ازتون

سوالایی که داشتمو ازش پرسیدم

اول بهم خندید ولی مشاورش واقعا مفید بود

ازش تشکر کردمو رفتن بیرون

سوار ماشین شدم

دورا سرشو تکیه داده بود به صندلیو چشماشو بسته بود

بهش لبخندی زدمو راه افتادم

خوابش برده بود

جلوی در خونشون نگهش داشتم و خم شدم سمتش

یه بوسه رو گونش زدم

تکون ارومی خوردولی بیدار نشد

بوسه بعدیو رو چونش زدم

اینبار چشماشو باز کرد و نگاهم کرد

لبخندی زد

+پاشو خانومم رسیدیم

صاف نشست و اروم گفت

:_مرسی

لبامو بوسید و پیاده شد

بهش نگاهی انداختم و تو دلم قربون صدقه بدن خوش فرم و جذابیتش رفتم

واقعا که بد دلمو برده بود...

از نگاه دورا:

وارد خونه شدمو دستی برای علی تکون دادم

درو بستم و رفتم داخل

دل درد و کمردرد داشت دیوونم میکرد

در ورودیو باز کردم

کسی تو پذیرایی نبود

رفتم طبقه بالا

صدای خنده مامان بابا از اتاقشون میومد

ضربه ای به در زدمو ورودمو اعلام کردم

رفتم تو اتاقمو لباسمو در اوردم

اول رفتم‌حمام یه دوش گرفتم تا از کوفتگی بدنم کم بشه

اومدم بیرون و رفتم‌جلویه ایینه

نگاهی به خودم انداختم و زیر لب گفتم

:_دیگه خانوم شدی دورا باید درست رفتار کنی

لباسامو پوشیدمو دراز کشیدم رو تخت

چون تو ماشین خوابیده بودم دیگه خوابمم‌نمیومد

گوشیمو برداشتم یکم بهش ور رفتم که زنگ خورد

اسم‌مهرداد رو صفحه افتاد

دکمه سبزو زدم و گذاشتم‌کنار گوشم

:_سلام به به پسر عمو

+سلام خوبی

_:مرسی تو چطوری

+دورا به دادم برس

خندم‌گرفت

چیشده بود که مهرداد کمک‌لازم داشت

_:چیشده؟

+اسا داره میاد تهران

_:اسا کیه

+یادت نمیاد؟رییس شرکتی که رفتیم مشهد

_:اها یادم اومد خب بیاد چه اشکالی داره؟

+باباشم داره میاد اخه

_:مشکل تو با باباش چیه خب؟

+حالا بهت میگن باید ببینمت

_:باشه کی

+فردا هر موقع تو بخوای

:_بهت خبر میدم

+اوکی بای

خداحافظی کردمو گوشیو قطع کردم و لبخندی زدم

برام جالب بود از کار مهرداده مرموز سر در بیارم....

گوشیو خاموش کردمو گذاشتم‌کنار

چشمامو بستم و خوابیدم

با صدای مامان بیدار شدم

انگار داشت کسیو به داخل دعوت میکرد

از جام بلند شدمو رفتم بیرون

چشم بسته از پله ها رفتم پایینو همونطور گفتم

:_کیه مامان

یه خمیازه عمیق کشیدم که دهنم دومتر باز شد

با صدای خنده فردی و تشر مامان چشامو باز کردم

به علی که با صورت پر از خنده جلوم ایستاده بود نگاه کردم

چشامو گرد کردم و سریع پرسیدم

:_تو اینجا چیکار میکنی؟!

بلند تر خندید

نگاهمو چرخوندم سمت مامان که با اخم‌نگاهم میکرد

سعی کردم سوتیمو جمع کنم برای همین دستمو گرفتم سمت پذیرایی و رو به علی گفتم

:_بیا بریم داخل از اینطرف

مامانم سریع جمع و جور کرد و گفت

+اره منم میرم براتون چای بیارم

علی تشکری کرد و مامان رفت

اومد به سمتمو دستشو کشید روموهام

+سلام خانومی

:_سلام خوش اومدی

+دل و کمر دختر کوچولو چطوره؟

اول یکم سوالی نگاهش کردم و بعد که منظورشو گرفتم سرمو انداختم پایینو اروم‌گفتم

:_خوبم

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو اورد بالا

+نبینم سرت پایین باشه عروسک خجالتیه من

لبخندی بهش زدمو تو چشماش نگاه کردم

صورتشو بهم نزدیکتر کرد

فاصلمون کم شده بود

که با صدای مامان که اسممو میگفت از هم جدا شدیم

چشمکی زدمو گفتم

_:فعلا بیا بریم جای مامان بعد میریم اتاق خودم

+مشتاقم اتاقتو ببینم

رفتیم به سمت مبل ها و علی نشست

باباهم اومد پیشش و مشغول صحبت شدن

منم رفتم اشپزخونه پیش مامان که کمکش کنم

مامان با دیدنم اومد کنارمو سریع گفت

+دورا یه نقشه دارم

از حرفش خندم گرفت و گفتم

_:جانم مامان چه نقشه ای

+من علیو برای شام‌نگه میدارم تو غذا درست کن

با تعجب نگاهش کردم

_:الان این دوتا موضوع چه ربطی به هم داشتن مامان جان؟

+ربط داره دیگه مگه این پسره خاستگارت نیست

:_خب چرا

+میخام دست پخت افتضاحتو بخوره که شاید پشیمون شه از گرفتنت

با چشمای گرد شده به مامان نگاه کردم

:_مامان این چیه میگی اخه

+خب چیه راست میگم دیگه.

سینی چایی گذاشت رو دستامو گفت

+فعلا اینارو بیار

:_با این لباسا اخه

نگاهی به سرتاپام انداخت و سینیو ازم گرفت

+خیلی خب سریع لباساتو عوض کن بیا

رفتم‌تو اتاقم و در کمد لباسامو باز کردم
یه تونیک استین حلقه مشکی پوشیدم با شلوار مشکی
کت کوتاه سبز تیرمو هم در اوردم و رو پوشیدم
با صندلای سبزم ستش کردم
موهامو با کلیپس بستمو یه طرشو ریختم تو صورتم
با یه ارایش ملیح در اخر کارمو تموم کردم
نگاهی به اتاق انداختم که با انبوهی از لباسای بهم ریخته مواجه شدم

سریع همرو چپوندم زیر تختمو پتومو مرتب کردم

فقط امیدوار بودم کسی نبینه

در اتاقو باز کردمو رفتم پایین

علی مشغول گفتن توصیه های پزشکی به بابا بود

با رفتن من به سمتشون نگاهش رو من قفل شد

تحسین تو چشماش بهم حس غرور داد

رفتم‌کنار مامان و نشستم

بعد چند دقیقه صحبتای معمولی مامان‌گفت بلند شم میوه بیارم

اول بشقاب هارو چیندم و بعد ظرف میوه ها رو اوردم

وقتی خم‌شدم جلوش اروم‌گفت

+بریم‌زودتر تو اتاقت که من دارم دیوونه میشم

خنده ی ارومی کردم و دوباره برگشتم سره جام

بعد چند دقیقه رو به علی کردم و ساختگی گفتم

:_لپ تابم چند وقته درست کار نمیکنه میشه بیای یه نگاه بهش بندازی؟

علیم سریع از جاش بلند شدو گفت

+اره چرا که نه بریم ببینم چیشده

مامان یه نگاه بامزه بهم کرد که واضح‌داشت میگفت(خر خودتی)

توجهی نکردمو با هم رفتیم تو اتاق درو باز کردمو اول ایستادم که علی بره داخل

که دستشو گذاشت پشت کمرمو جلوتر هلم داد داخل

خودش پشت سرم‌اومد

در و بست و قبل از اینکه من چیزی بگم

بازومو کشید و چسبوندتم به در و لباشو گذاشت رو لبام

محکم میبوسیدتم طوری که نفس کم اورده بودم

بالاخره بعد از چند دقیقه ازهم جدا شدیم

دوتامون داشتیم نفس نفس میزدیم

با خنده گفت

+داشتم میمردما

لبخندی زدمو دستمو کشیدم رو لبشو رد رژ لبمو پاک کردم

از هم جدا شدیم

تو اتاقم یه چرخی زدو گفت

+برعکس چیزی که فکر میکردم مرتبی

:_بله پس چی

تو دلم دعا میکردم زیر تختمتو نگاه نکنه

دقیقا رفت و نشست رو تخت

منم نشستم‌کنارش

موبایلش که تو دستش بود و روشن کرد و گفت

+میای شرطی بازی کنیم؟

با ذوق گفتم

:_اره چه بازی

گوشیشو روشن کرد و بازیو نشونم داد

خودش اول شروع کرد

وقتی باخت گرفت سمتمو گفت

+بیا نوبت تویه

خواستم ازش بگیرم که تو دستم‌سر خورد و افتاد روزمین

خودش زودتر خم شد که برش داره و...

از شانس بد من دقیقا چشمش افتاد به لباسای زیر تخت

دستشو کرد زیر تختو یک لباس حیاتی رو کشید بیرون

سرمو انداخته بودم پایین که فقط نگاهم تو نگاهش نیفته

با خنده اوردتش بالا و گفت

+دورا این چقدر خوشگله...

خندم گرفته بود ولی نمیتونستم هیچی بگم

گرفتش سمتمو گفت پاشو اینو بپوش بیا من ببینم

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم

:_علی اخه..

اخمی کرد و سریع جواب داد

+بلند شو دیگه

لباسو از دستش گرفتم و سرمو انداختم پایین

بهم نزدیک شدو باخنده گفت

+از من خجالت میکشی کوچولو؟

سرمو اوردم بالا و بهش لبخند زدم

:_نه

اول خم شدمو ست دیگشم برداشتم و رفتم و توحموم اتاقم و عوضشون کردمو اومدم بیرون

زل زدم بهش

نگاهه تحسین برانگیزش سرتاسر بدنم چرخید و دستاشو باز کرد

+بیا اینجا عروسکم

رفتم سمتشو دستامو دور گردنش حلقه کردم

پاهامو خم کردم و زانوهامو گذاشتم کنار پاهاش رو تخت

دستشو اورد بالا و کشید رو بدنم

خم شد اروم بوسه ای رو قفسه سی...نم زد

لباشو کشید و اومد بالاتر

گردنمو بوسید

نفسم گرفت و دستمو فرو بردم توموهاش

ازم جدا شدو تو چشمام نگاه کرد

+هیچ وقت از پیشم نرو دورا

:_مگه میتونم اصلا؟

چشماش پره عشق شد

با لحن پر از خنده ای گفت

+نمیزارم تکون بخوری از کنارم

جوابی ندادم و خم شدم روش

لبامو گذاشت رو لباش

محکم میبوسیدمش

چرخید و پرتم کرد رو تخت روم خم شد

کتشو از تنش دراوردم

دکمه های پیرهنشو یکی یکی باز کردم

نزدیک یک ربع مشغول عشق بازی باهم بودیم

دستمو گذاشتم رو قفسه سینشو اروم هلش دادم

:_علی پاشو بریم پایین

خیلی دیر شد دیگه

خودشو تکون داد و از روم بلند شد

منم نشستمو لباسامو پوشیدم

به علی نگاه کردم که همونطور منتظر به من زل زده بود و لبخند میزد

:_بلند شو دیگه

+تو بیا تنم‌کن

پیرهنشو گرفت به سمتم

خنده ای کردم و بلند شدم

پیرهنشو گرفتم و جلوش ایستادم

خم شدم تنش کردمو دکمه هاشو بستم

خودش بلند شد صافش کرد

بهم‌نگاهی کرد و چشمکی زد

+بریم که مامان بابات صدباره دست مارو خوندن...

خندیدم و رفتم‌کنارش

با هم از اتاق خارج شدیم و رفتیم پایین.....

از نگاه علی:

باهم اومدیم پایین

بابای دورا یه نگاه پر از خنده و مشکوک بهم انداخت

لبخندی بهش زدم و رو به مامانش گفتم

+اگه اجازه بدین من دیگه میرم

مامانش سریع گفت

:_نه بمونین دورا جان میخواد شام درست کنه

دورا نگاه کلافه ای به مامانش انداخت که باعث شد خندم بگیره

+مرسی زحمت نمیدم یه دفعه دیگه مزاحم‌میشم

با چشم و ابرویی که مامانش برای دورا اومد، برگشت رو بهم و سریع گفت

:_بمون حالا امشب من میخام هنرامو نشونت بدم

با گفتن خودش وسوسه شدم که دستپختشو بچشم

لبخندم پررنگ تر شد

+مشتاق شدم دستپختتو بچشم

رفتم سمت مبل و نشستم کنار پدرش

دورا و مامانش رفتن تو اشپزخونه و مشغول شدن

منم مشغول صحبت با پدرش شدم

سوالاتی که ازم میکرد و بادقت جواب میدادم تا یه وقت دردسر نشه

از لبخندش مشخص بود که راضیه

با صدای مامانش که مارو به میز شام دعوت میکرد

بلند شدیمو رفتیم سمت اشپزخونه

با دیدن میز تو ابروهام بالا پریدن و لبخندی رو لبم نشست

دونوع غذا بود

لازانیا و پیراشکی

نشستم روبروی دورا

که گفت

:_ببخشید دیگه برنج درست نکردم شام سبک بخورین

ازش تشکر کردم و مشغول شدم

خوشمزه و بی نقص بود

ضربه ای به پام خورد که سرمو اوردم بالا

با حرکات چشم و ابرو پرسید

:_چطوره؟

انگشت اشاره و شستمو بهم چسبوندم و به معنای عالی نشونش دادم

لبخندی زد و یه بوس برام فرستاد

بعد از شام کمی نشستم و حدود ساعت

اابود که بلند شدم

از پدر و مادرش خداحافظی کردم و رفتم بیرون

تا در ورودی سالن برای بدرقه ام اومدن

دورا باهام اومد بیرونو گفت

:_من باهات تا دم در میام

تا دره ورودی حیاط باهام اومد و دستمو گرفتم سمتشو گفتم

+مراقب خودت باش عزیزم

دستشو گذاشت تو دستمو و اومد جلو

صورتشو اورد بالا و لباشو گذاشت رو گونم و بوسید

چشمامو بستم و لبخند زدم

سوار ماشین شدم و با یه تک بوق دور شدم

از ایینه دیدمش که ایستاده بود

دستامو دور فرمون محکم تر کردم

خیلی زود میرفتم خاستگاریش

و برای همیشه مال من میشد...

از نگاه دورا:

بعد از رفتن علی اومدم داخل

به مامان بابا شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم

گوشیمو برداشتم

یه پیام از مهرداد داشتم

نوشته بود

+دورا چیشد برای فردا؟

یکم فکر کردم

عصر شیفت نبودم

نوشتم

:_عصر شیفت ندارم هرجا تو بگی

سریع جوابش اومد

ادرس یه کافه نزدیک محل کارش بود

گوشیو خاموش کردم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم

اماده شدم برم بیمارستان

گوشیم زنگ خورد

علی بود

برداشتم و سلام کردم

:_سلام صبح بخیر

+سلام صبح توام بخیر.کجایی؟

:_خونه ام هنوز الان میخام برم بیمارستان

+بمون میام دنبالت

:_باشه چند دقیقه دیگه میام دم‌در

سریع حاضر شدم و رفتم پایین

ماشینشو دیدم‌که جلوتر ایستاده بود

رفتم به سمتشو سوار شدم

خم شدم بوسیدمش

لبخند زدو سلام‌کرد

احساس کردم حالش خوب نیست ولی به روی خودم نیاوردم

تا بیمارستان من صحبت میکردم و علی با کلمه های کوتاه جوابمو میداد

ماشینو جلوی در بیمارستان نگه داشت و پیاده شدیم

اروم پیاده شد

احساس میکردم سست قدم برمیداره

دیگه طاقت نیاوردم و تا خواستم بپرسم

زانوهای علی خم شدو افتاد

جیغ زدم و دوییدم طرفش.....

اشکام میریخت رو صورت

با داد نگهبان بیمارستانو صدا میزدم

پرستارا با دو اومدن سمتن

علیو گذاشتن رو برانکارد

فقط بلند بلند گریه میکردم

با دو دنبال تخت رفتم تو بیمارستان

بردنش اورژانس

دکتر رفت بالای سرش

با دیدن من گفت ببرنم بیرون

فریبا اومد به سمتمو بردتم تو سالن

نشوندتم رو صندلی و شونه هامو ماساژ داد

چیزی از دلداریاش نمیفهمیدم

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دکتر درو باز کرد و اومد بیرون

دوییدم سمتش

:_چیشد اقای دکتر؟

+فعلا وضعیتشون ثابته

شما از بیماریشون خبر داشتین؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

قلبم تیر میکشید

رفتم‌پردرو زدم کنار

چشماش بسته بود

رفتم کنارشو دستشو گرفتم

اروم‌نوازش کردم

اشکام صورتمو پر میکرد

پلک زد و چشماشو بازکرد

فشار محکمی به دستش دادم

با دیدنم لبخندی زد

با صدای خش داری گفت

+گریه نکن خوشگلم

اشکام تند تر شد

اخمی کرد و گفت:

+بسه دیگه دورا طوریم نشده که

اشکاموپاک کردمو بهش خیره شدم

به جز جز صورتش

توهمین مدت کم خیلی وابستش شده بودم

چطور میخاستم نبودنشو تحمل کنم؟

خم شدم دستشو بوسیدم

لبخند گرمی رو صورتش نشست

+میدونم ترسیدی ولی نگران نباش من هیچ وقت از پیش تو نمیرم

قلبم با همین یه جمله اروم‌گرفت

انگار به حرفش اطمینان کامل داشتم

اروم گفتم

:_یادم میمونه

دو ساعت بعد علی سرمش تموم شد و با تشخیص دکتر مرخص شد

به زور فرستادمش بره خونه استراحت کنه

خودمم رفتم به اتاقمو لباسامو عوض کردم

سرم خیلی شلوغ بود

سعی کردم زود همه مریضارو سر و سامون بدم و به علی زنگ بزنم

با دیدن فریبا که داشت از ته راهرو میومد انگار دنیارو بهم بخشیدن

دوییدم سریع سمتشو گفتم

:_فریبا بروکار این مریضارو راه بنداز من یه زنگ بزنم

تااومد اعتراضی بکنه سریع رفتم تو محوطه و گوشیمو دراوردم
اول خواستم به گوشیش زنگ بزنم اما فکر کردم شاید خواب باشه
شگاره خونشونو گرفتم
بعد از چند تا بوق صدای خودش تو تلفن پیچید

+بله

:_سلام علی خوبی؟

+تویی دورا چرا به خونه زنگ زدی؟

:_فکر کردم شاید خواب باشی

خنده ی ارومی کرد

+تازه بیدار شدم

نفسی کشیدم

:_بهتری؟

:+اره عزیزم

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم دروغ گفت

بیخیال بحث شدم و قرارم با مهردادو بهش گفتم

مخالفتی نکرد

موقع قطع کردن تلفن دوباره پرسیدم

:_علی مطمئنی حالت خوبه؟

+اره عزیزم نگران نباش

:_مراقب خودت باش

خداحافظی کردیم و گوشی و قطع کردم

گوشیو بوسیدم و گذاشتم تو جیبم

دستامو حلقه کردم تو قفسه سینم

سرمو گرفتم به سمت اسمون...

از ته دلم خواستم خدا کمکمون کنه...

روبه روی مهرداد تو کافه نشسته بودم و قهومو مزه میکردم

ساکت بود و قاشقو میزد به لبه فنجون

بهش نگاه کردم

مشخص بود کلافست

نفس عمیقی کشید و گفت :

+همینطوری که قبلا گفته بودم اسا با پدرش دارن یه ماه میان اینجا

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

+بزار کامل بگم

تکیه دادم عقبو بهش منتظر نگاه کردم

+رابطه منو اسا به سالها پیش برمیگرده

چشماشو ریز کرد

انگار تو خاطراتش بود

+زمانی که دانشگاه قبول شدم هنوز یه ترم نگذشته بود اوازه یه دختر پیچید تو دانشگاه

میگفتن از مشهد انتقالی گرفته

هوش و زیباییش تو دانشگاه زبون زد شد

باهاش کلاس مشترک نداشته بودم و تا حالا ندیده بودمش

فقط تعریفشو شنیده بودم

یکی از دوستام که یه ترم بالاتر و با دختره همکلاسی بدجور تو کفش بود

نفسی گرفت

طبق عادتش وقتی عصبانی بود سرشو فشار داد

اصلا برام مهم نبود با دختره اشنابشم

یه اطلاعیه تحقیقی زدن تو دانشگاه برای بورس

ادامه تحصیل اونور ارزوم بود

یه گروه چهارنفره باید میشدیم

موضوعش هم اشتراکی بین رشته های علوم پزشکی و مهندسی بود

سرشو گذاشت رو میز

سکوت کرد

بعد از اینکه اسمامون رد شد برای تحقیق

دو نفر از رشته پزشکی بهمون معرفی کردن

با اونا باید کار میکردیم

از دانشگاه مهندسی یکی من بودم

مکث کرد

یکیم همون دختر معروف و باهوش...

اسا فراهانی...

چشماشو بست

سرشو تکیه داد عقب

فنجونشو اورد بالا و کمی از قهوشو مزه مزه کرد

ادامه داد

+اولین روزی که آسا رو دیدم یادم نمیره...

لبخند زد

+تو دفتر استاد راهنمامون نشسته بود وقتی در زدمو وارد شدم پشت میز روبروی من یکی از اساتید خودمون و یکی از اساتید دانشکده پزشکی نشسته بودن

دونفر پشت به من

دوتا دختر که مشغول حرف زدن بودن

همون اول تودلن از اینکه با این دخترای پرحرف همگروهی بودم عذا گرفتم

رفتم‌به سمتشون و سلام کردم

یکی از دخترا با چشمای کنجکاو زل زد بهم

همون اول یه لبخند بهم زد منم جوابشو با پوزخند دادم

احتمالا از همون دسته دخترایی بود که دوست دارن فقط اویزون یکی بشنو و براشون مهم نیس طرف کیه

اما دختر دومی

موهاش تو صورتش بود و صورتش خیلی دیده نمیشد

سرش پایین بود و حتی با صدای من سرشو بالا نیاورد

نشستم و منتظر اخرین عضو گروه شدیم

کسی که بعدها فهمیدم همیشه عادت داشت دیر کنه

دوباره لبخند گرمی رو صورتش نشست

انگار خاطرات اخرین نفر اون گروه که هنوز نمیدونستم کیه خیلی خوشحالش میکرد...

+بعد از گذشت پنج دقیقه بالاخره اومد

یه پسر بود تقریبا همسن خودم

از طرز برخوردش مشخص بود ادم مستبد و محکمیه

همین که شبیه من بود باعث شد ازش خوشم بیاد

بالاخره وقتی همه جمع شدیم نوبت معرفی شد

استاد کریمی(استاد دانشگاه مهندسی) منو و آسا رو به جمع معرفی کرد

آسا فراهانی همون دختر مغرور و ارومی بود که در اولین لحظه ورودم از اروم و طبیعی بودنش خوشم اومد

دختر دیگه نگار سمیعی بود که باز بعدها فهمیدم برعکس چیزی که از اولین لبخندش برداشت کردم یه دختره فوق العاده بود

مهربون و خوش اخلاق و گرم...

اخرین نفر گروهم که ی پسر دانشجوی پزشکی بود

اون موقع ترم ۳ بود و تقریبا دو سالی از من بزرگتر

زل زد به بیرون پنجره

+هنوز لحظه ای که خودشو معرفی کردو یادم نرفته.....

اون صدای رسا و محکمش واقعا ادمو میخکوب میکرد...

منی که خودم به ابهت و جذبه داشتن معروف بودم ناخوداگاه جادوی صدای پرقدرتش میشدم....

چشماشو بست و اسمو زمزمه کرد...

اسمو گفت و منو میخکوب کرد

+اسمش دامون بود...دامون حق پناه

با بهت به مهرداد نگاه کردم

همه چی تو ذهنم تداعی شد

اون موقع ها تومشهد

وقتی دامون آسارو دید و جا خورد

وقتایی که با مهرداد نگاه خشمگین و پرمعنی رد و بدل میکردن...

همون موقع ها هم کنجکاو شدم بودم...

برگشت عقب تر...

روز عقد سوریمون...

مهراد که چایی و رو صیغه نامه تنظیم شده خالی کرد...

با تعجب پرسیدم

:_تو دامونو میشناختی پس برای همین....

حرفمو برید

+اره تمام وقتی که تو مشهد بودیم

دلیل مات شدن آسا وقتی دامون دید..

همه اینا برمیگرده به ۱۰ سال پیش

ساکت شدم

دلم میخاست ادامه بده

اما برخلاف تصورم با یک جمله داستان طولانیشو تموم کرد

+خلاصه بگم برات منو و دامون و آسا اون زمان سره مشکلاتی با هم بدشدیم و رابطه دوستیمون شکراب شد ازم نخواه بیشتر توضیح بدم لطفا

یکم فکر کردمو و پرسیدم

:_این وسط به بابای اسا چه ربطی داره؟

+استاد راهنمای دانشگاه پزشکی بود و در واقع شروع مشکلاتمون تقصیر اون بود و هر مدقع که منو میبینه سعی میکنه بیشتر با یاد اوری خاطرات عذابم بده برای همین میخام توام باهام هرجا میرم بیای

دستامو توهم قفل کردم

:_باید به علی بگم

لبخندی زد و گفت

+باشه خب اونم بیار

سرمو تکون دادمو گارسونو صدا زدم

قهوه های سرد شدمونو عوض کرد

فنجون بعدیو تو سکوت خوردیم

هرکدوممون تو فکر خودش بود

من سعی داشتم ادامه خاطرات مهردادو حدس بزنم و اون...

احتمالا تو مرور همون خاطرات..

بعد گذشت یک ربع از جاش بلند شدو گفت

+من باید برم دورا نمیای؟

کیفمو برداشتمو بلند شدم

باهم از در کافه رفتیم بیرون

رفت سمت ماشینش که صداش زدم

سوالی که خیلی ذهنمو درگیر کرده بودو پرسیدم

:_تو میدونستی دامون زن داشته؟

سرشو انداخت پایین

از سکوتش میشد جوابشو فهمید

بهم‌نگاه کرد و گفت

+نمیدونستم‌تورو هم داره گول میزنه

قبل از اینکه سوال بعدیمو بپرسم سوار شد و رفت

حرفش تو ذهنم تکرار شد

تورو هم؟!

مگه چند نفر دیگرو...؟

دستامو فرو بردم تو جیب مانتوم

نفس عمیقی کشیدم

سرمو بردم بالا

به اسمون ابی نگاه کردم

با اومدن اسم دامون دوباره همه خاطراتش از جلو چشمم رد شد

بعضی تیکه هاش واقعا تمسخر برانگیز بود

گاهی از احمقیت خودم تو رابطه باهاش حرصم میگرفت

ویبره گوشیم تو کیفم نذاشت بیشتر عصبی بشم

اوردم بیرون و به صفحش نگاه کردم

تنها دلیل ارامش...،

لبخندی زدم و جواب دادم

:_جانم؟!

+سلام خوبی؟ کجایی؟!

:_اومدم مهردادو ببینم دیگه

+اها الان میری خونه؟

:_چرا کاری داری؟

+بیا خونه ما

ناخوداگاه لبخند شیطنت امیزی رو لبم نشست و به لحنمم انتقال پیدا کرد

:_اگه تنهایی بیام

اول متوجه منظورم نشد بعد از چند ثانیه گفت

+توبیا حالا خوش میگذره

از لحن خمارش خندم بیشتر شد

سوییچو از توکیفم در اوردم و دره ماشینو باز کردم

نشستمو گفتم

:_دارم میام ادرسو برام بفرست

خداحافظی کردیم و گوشیو قطع کردم

به مامان پیام دادم که میرم علیو ببینم و دیر تر میام

ادرسو برام فرستاد

نزدیک بودم تقریبا

جلوی خونشون نگه داشتم و پلاکو چک کردم

درست بود پیداشدمو زنگ زدم

دستمو گذاشت رو چشمی ایفون که تصویرمونببینه

صداش تو کوچه پیچید

+کیه؟

:_عشق عزیزت

خندید و گفت

+اا صغرا جونم تویی بیا بالا؟

چشمامو گرد کردمو با حرص گفتم

:_صغرا کیه منم

+اوا مهرانه جون شمایی چرا زودتر نگفتی بیا بالا عزیزدلم

دستمو برداشتم و با حرص گفتم

:_منو ببین منم

+اا شراره خب زودتر بگو تویی

خندم گرفته بود دیگه

تا اومدم جیغ جیغ کنم ایفون و گذاشت و بعد چند دقیقه در حیاط باز شد...

قدم هامو تند تر کردم تا سریع تر برسم

به در واحد ک نزدیک شدم در باز شد ولی کسیو ندیدم

رفتم تو گفتم

+علی کجایی؟

صدایی نشنیدمو یکم استرس گرفتم

داشتم کامل وارد خونه میشدم که یهو رفتم بالا

-سلام شراره جون چ خوشتیپ کردی

خندیدمو باحرص گفتم

+ عه علی شراره کیه قشنگ اسممو بگو

علی ناز خندیدو گفت

- چشم خانوم خانوما

گذاشت زمین منو و پرسید

_قهوه یا چای؟

گفتم+فرق نمیکنه ولی به قهوه بیشتر مایلم رفت تو اشپزخونه

منم نشستم رو کاناپه خونه ی جالبی داشتن یکم منتظر شدم دیدم علی دیرکرد مگه یه قهوه چقد طول میکشه

رفتم تو اشپزخونه ک علی پشتش ب من بود وقتی حضورمو حس کرد
گفت

:_عه نیا نگا نکن برو بیرون

با تعجب پرسیدم:+چیکار داری میکنی

رفتم دیدم قهوه ها ریخته رو کابینتو سعی داره با دستش جمعشون کنه
خندیدم

+بزار خودم درست میکنم

به حالت قشنگی گفت:_ خب حداقل نخند

خندمو جمع کردم و...
سعی کردم دیگه نخندم

قهوه هارو درست کردم باهم رفتیم تو پذیرایی رو همون کاناپه که نشسته بودم نشستیم

نزدیک هم نشستیم سرشو گذاشت رو شونم و گفت

-دلم برات تنگ شده بود خانومی

+من بیشتر...بایاد این چند روز سریع گفتم +راسی حالت بهتره؟؟

-اره خداروشکر بهترم

چشمام برقی زد تا اومدم بگم خوشحالم لباشو گذاشت رولبامو لب

بالامو گاز گرفتو گفت

-چشمات خیلی خوشگله دورا

بعد سریع خیز برداشت سمتمو خوابوندتم رو کاناپه

بدنم داغ کردو دستمو کردم لای موهای خوش فرمش و ایندفه من شروع به بوسیدن لباش

اونم سریع همراهیم کرد بعدش گردنمو اروم بوس کوتاهی کردو با چشمکی بلند شد

خندیدمو بهش زل زدم

:_چیشد پس؟

چشماش غمگین شد اما لبخند زد

+اول پاشو قهوه مونو بخوریم سرد شد

به روی خودم نیاوردمو بلند شدم

فنجونمو برداشتم اروم شروع به خوردن کردم

نصف فنجونو خوردم و اوردمش پایین

گذاشتمش رو میز و زل زدم به علیو پرسیدم

:_مامان بابات کجان؟

+رفتن خونه خالم

:_تو نمیخاستی بری؟

+نه اونجا یکی هست که ازش خوشم نمیاد

:_کی

چشمکی زدو گفت

+یک دختر خاله لوس که تو کف منه

حرصم گرفت

با اخم گفتم

:_خب دیگه چی

بلند زد زیر خنده و گفت

+اخ اخ وقتی حسود میشی خوشگل تر میشی

ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشست

دیگه نمیتونستم دعوا کنم

ابرویی بالا انداخت

+چه زود قانع میشی عاشقتم

:_چی کار کنم دیگه مجبورم قانع شم

اومد دوباره کنارم نشست

دستمو گرفت و فشرد

دورا باید یه حقیقتیو بهت بگم

:_چی عزیزم

میدیدم که مردده

مهربون نگاهش کردم

زمزمه کردم

:_بگو نگران نباش

+دورا بیماریه من...

:_بگو علی جون به لبم‌کردی

+بیماری من خیلی وخیم تر شده

اشک تو چشمام نشست

نمیدونستم چی بگم

کلمات تو ذهنم قفل شده بودند

فقط تونستم خودمو پرت کنم تو بغلش

محکم به خودش فشارم داد

اشکام ریخت رو صورتم

پیرهنش خیس شد

صورتمو کشید عقب و بهم‌نگاه کرد

+اا قول داده بودی گریه نکنیا

نگران‌نگاهش کردم

:_حالا چی میشه

چونمو نوازش کرد

+قرار نیست بمیرم که خوب میشم نگران نباش

:_چطور میتونم

یه بوس کوتاهی رو لبم زد

+بسه زیاد غصه خوردیم پاشو حالا یکم خوش بگذرونیم

دستمو کشید و بلندم کرد و بردتم تو اشپزخونه
دو تا پیشبند از داخل کشو کشید بیرونو یکیشو گرفت به سمت من

+نظرت چیه شام درست کنیم

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم
بعد از تصمیم گرفتن اینکه چی بپزیم
وسایلشو برداشتیم و مشغول شدیم
در طول اشپزی انقدر خندیدیم که غمام یادم رفت

یه ساعت گذشته بود که در قابلمرو برداشتیم و دوتایی سرمون و بردیم توش چشمکی زد

+بوش که خوبه مزشم احتمالا خوبه

کشیدن عقب و قابلمرو برداشتم

دوتا بشقاب برای خودمون ریختم و نشستیم پشت میز

اولین قاشقو که خوردم لبخند رو لبم نشست

فوق العاده شور شده بود

بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

با شوخی غذارو خوردیم و میزو جمع کردیم

ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشور و رفتم توپذیرایی

کم کم باید میرفتم

لباسامو برداشتم و اماده شدم

علیو بوسیدمو و خداحافظی کردیم

تا ورودی ساختمون باهام اومد

سوار ماشین شدمو راه افتادم

سکوت باعث شد دوباره فکرم پر بکشه پی سرنوشتم..

ازنگاه دامون:

عینکمو رو چشمام جابه جا کردم

ویبره گوشیم باعث شد سرمو بلند کنم

اسم رو صفحه لبخندی رو لبم نشوند

تماس و برقرار کردم و گفتم

:_سلام توبیا خانم

این سعادت شنیدن صداتونو باید مدیون چی باشم؟

خندید و گفت

+سلام

مدیون سوال سختی که ازم‌کردین

از حاضر جوابیش لبخندم پررنگ تر شد

:_ونتیجه؟

+حرف قبلم

:_دوست دارم اول جواب خودتو بدونم بعد اقدام‌کنم

+چیه میترسین جواب منفی باشه و جلویه خانوادتون غرورتون خورد شه؟

:_نه بیشتر ترجیح میدم اول خودمون درباره این موضوع تصمیم بگیریم و بعد بقیه رو وارد ماجرا کنیم

نفس عمیقی کشید

انگار منتظر یه تلنگر بود تا جوابشو بگه علافش نکردم و سریع گفتم

:_از شنیدن جواب مثبتتون خوشحال میشم

+انقد مطمئنی جوابم مثبته؟

:_مطمئنم اشکالی ندارم که ردم کنی

+اوه تو خیلی خودشیفته ای

:_بگو نپیچونم

+باشه درست میگی جوابم مثبته

حدس میزدم

تکیمو از صندلی برداشتم

دستمو گذاشتم زیر چونم

:_ممنون ادرس خونه و شمارشو بفرست

+باشه

:_میبینمت بعدا

خداحافظی کردم و گوشیو قطع کردم

میدونستم دیگه هیچ وقت نمیتونم اون طعم عشق واقعیو بچشم اما..

با توبیا میتونستم خوشبخت شم..

مطمئن نبودم اما امیدوار بودم

گوشیمو گذاشتم کنار و به برگه رو بروم نگاه کردم

چیزی که میخاستم و نوشتم

به منشی وصل کردم و گفتم علیو پیج کنه...

در اتاق زده شد و علی اومد داخل

دست به سینه نشستم و نگاهش کردم

با قدم های استوار اومد نزدیک میزم

+سلام اقای دکتر

:_سلام بشینید لطفا

برگه رو میزمو برداشتمو و گرفتم سمتش

:_این دوتا تقاضا نامس برای سفر تحقیقاتیی که بهتون گفتم برای خودتون و خانم نیازی با دقت بخونیدش و پایینشو امضا کنین و مهر پزشکیتونو بزنید

سری تکون داد و نگاهی انداخت

+چند نفر تو این سفر با ما میان؟

:_پنج نفر

+شما سرگروه هستید من راهنما خانم نیازی پزشک همیار و دو تای دیگه پرستار

نگاهی بهم انداخت

+باشه من به خانم نیازی میگم کاره دیگه ای ندارن؟

:_نه میتونید برید

بلند شدو رفت سمت در

نزدیک در مکثی کرد و سرشو گرفت

کنجکاو نگاهش کردم

:_حالتون خوبه؟

+بله مشکلی نیست

رفت بیرون و من لب تاپمو روشن کردم

وارد سایت دانشگاه شدم و از تاییدیه مدرک دورا یه پرینت گرفتم

بدای تکمیل مدارکشون لازم میشد

در کشومو باز کردم و برگه رو گذاشتم داخلش

دستم خورد به قاب عکس خاک خورده گوشه کشو

کشیدمش بیرون و بهش نگاه کردم

با دستم روش کشیدم تا تمیز شه

یه عکس پنج نفره بود

از تولد فرشته

سه نفر دیگه تو عکس کسایی بودن که خیلی دلم براشون تنگ شده بوداما مجبور بودیم ازهم دور بمونیم تا خاطرات تلخ گذشتمون تکرار نشه

انگشتمو رو اولین نفر گذاشتمو لمس کردم

صورتش تو ذهنم نقش بست و صدای خندش وقتی اسمشو نصفه و دخترونه صدا میزدم و مسخرش میکردم

همیشه بهش میگفتم مهری جون و این خیلی عصبانیش میکرد...

دلم خیلی وقت بود به ارامش برادرانش نیاز داشت

از نگاه دورا

با حرص و کلافگی برای خانم روبروم برای بار هزارم تکرار کردم

:+خانم من دارم میگم مریض شما نمیتونه مرخص شه هنوز وضعیتشون پایدار نشده

خاست چیزی بگه که سریع گفتم

:_من حرفمو زدم این برگرو امضا نمیکنم

رفتم از اتاق بیرون و دستی به پیشونیم کشیدم

صبح شلوغی بود و من از اول شیفت یه دقیقه هم نشسته بودم

شب قبلشم دکتر کشیک بودم و دائم‌بیدار.

رفتم به سمت ایستگاه پرستاری و به خانم احمدی(سرپرستار) گفتم میرم استراحت کنم

واقعا دیگه نمیتونستم رو پا وایسم

اول میخاستم برم اتاق استراحت ولی پشیمون شدم

اونجا هم شلوغ بود هی یکی میومد یکی میرفت

رفتم سمت اتاق علیو در زدم

وارد شدم و نگاهش کردم

پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود

سلام کردم که سرشو اورد بالا

با دیدنم لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد

+سلام خانم دکتره خسته

:_دارم دیوونه میشم علی

بغلم کرد و رفتیم سمت مبل

+چرا خوشگلم؟

:_با یه خانمه از صبح دارم سر و کله میزنم دیوونم کرد همش میگه مریضمو مرخص کن

خندید و پیشونیمو بوسید

+پاشو مبلو باز کنم استراحت کن

بلند شدم مبلو باز کرد روپوش و مقنعمو در اوردم و دراز کشیدم
خودش کنارم نشست و مشغول نوازش موهام شد
با خواب الودگی گفتم

:_۴۵ دقیقه دیگه بیدارم کن

با نوازشای علی و جای راحتم زود خوابم برد....

با صدای اروم کسی که اسممو صدا میزد چشامو باز کردم
علی بالا سرم ایستاده بود
لبخندی زدو گفت:

+بیدار شو خابالو شیفت تمومه

نشستم و با چشای گرد نگاهش کردم

:_مگه چقد خوابیدم؟

به ساعتش نگاهی کرد

+دو ساعتی میشه

:_وای چرا بیدارم نکردی

با قیافه بامزه گفت

+خوشگل خوابیده بودی

:_اگه پیجم کرده باشن چی؟

+نترس از صبح دهن یه بیچاره دیگه سرویس شد به جای تو رفت همشو

سوالی نگاهش کردم

:_کی؟

به خودش اشاره زد

با لبخند بلند شدمو رفتم سمتش

خودمو انداختم تو بغلش و چشامو بستم

سرمو مالیدم به پیرهنش که خندید و گفت:

+تلاش نکن وسوسم کنی گربه کوچولو

:_تو قبلا وسوسه شدی

+از کجا میدونی

سرمو اوردم بالا و خمار نگاهش کردم

:_چشات مشخصه

با یه حرکت دستشو انداخت زیر زانوهامو بلندم کرد

+اره راست میگی

چرخید و نشوندم رو میزش

بدون وقفه لبامو اسیر کرد

با عشق همراهیش کردم

نفسمون که گرفت کشید عقب و گفت:

+امروز ناهار بریم بیرون؟

یه کم فکر کردم

کاری نداشتم

:_باشه بزار به مامانم بگم

گوشیمو برداشتم و به مامان زنگ زدم

بهش گفتم و تلفنو قطع کردم

از اتاق علی رفتم بیرون تا لباس عوض کنم

پنج دقیقه بعد اماده بیرون بودم

سوار ماشین شدیم و راه افتاد

تمام مسیر به شوخی و خنده گذشت

اهنگای مختلفو میذاشتیم و باهاش میخوندیم

جلوی یه رستوران پارک کرد و پیاده شدیم

در ورودیو باز نگه داشت و اول من رفتن داخل

همون بدو ورودم چشمم خورد به دونفر و باعث شد گره ی سختی بین ابروهام بیفته...

علی اومد پشت سرم و گفت:

+چرا نمیری تو عزیزم؟

خواستم بگم برگردیم اما پشیمون شدم

لبخندی بهش زدمو رفتیم داخل

سعی کردم در دورترین نقطه ازشون بشینم

علی هنوز ندیده بودشون

نشستیم رو به روی هم

منو رو گرفت سمتمو گفت

+بیا ببین چی میخوری؟

منورو باز کردم

یه نگاه کلی انداختمو زود انتخاب کردم

گرفتم سمت خودش

:_بیا توهم ببین

با تعجب گفت

+تو الان انتخاب کردی

:_اره من همیشه جوجه میخورم

لبخندی زدو منو رو گرفت و بست

+منم مثل تو

بلند شد رفت سفارش بده

گوشیمو از کیفم در اوردم و روشنش کردم

چند تا پیام از مهرداد بود که خواسته بود بهش زنگ بزنم

شمارشو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم

+الو دورا

:_سلام خوبی

+مرسی کجایی؟

:_بیرونم با علی

+فردا برنامت چیه؟

:_برای چی؟

+آسا پیله کرده بریم شام بیرون

یکم فکر کردم

:_بیکارم فقط علی هم بیاد؟

+اره بیاین

:_کجا؟

+ادرسو میفرستم

خداحافظی کردم و تماس و قطع کردم

هنوز علی نیومده بود

سرمو انداختم پایین که صدای جیغشو کنار گوشم شنیدم

:_دورا جون؟...

با حرص چشامو بستم

لبخمد زورکیی زدم و سرمو اوردم بالا

:_سلام عزیزم خوبی

+مرسی تو چطوری کی اومدین ندیدمت

:_دو دقیبه بیشتر نمیشه

سرشو مثل فضولا چرخوند

+با کی اومدی؟

پوفی کردم

:_با یکی از دکترای بیمارستان

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه علی اومد

با دیدن توبیا اونم حرصش گرفت ولی ظاهرشو حفظ کرد گفت

+سلام توبیا خانم

:_سلام دکتر حجتی اگه اشتباه نکنم

علی نشست رو صندلی و گفت

+بله

توبیا با خنده گفت

+منم با دامون اومدم

اخمام رفت توهم

خیلی حرف میزد

خواستم یه چیزی بگم شرش کنده شه که علی زودتر گفت

+پس کجا هستن؟

توبیا شونه ای بالا انداخت

:_نمیدونم ما غذامون تموم شد

من بهش گفتم بیاد چند دقیقه پیش شما بشینیم ولی مثل اینکه رفته

زود گفتم

_پس تو هم بهتره منتظرش نذاری عزیزم:

نگاهی بهم کرد

از چشماش مشخص بود ازم خوشش نمیاد

انگار با نگاهمون دعوا میکردیم و بهم لبخند میزدیم

از دورویی متنفر بودم اما اگه میخاستم صادق باشم پا میشدم خفش میکردم

دستشو سمتم دراز کرد

_اره درست میگی دورا جان:

خداحافظ

دستشو فشردم

رفت از رستوران بیرون چرخیدم سمت علی

خندید و گفت

+چقد از این دختره خوشت میاد دورا

پوزخندی زدم

_اره خیلی.....:

+چرا بدت میاد ازش

_نچسبه و احساس میکنم که...نمیدونم دیوونم میکنه:

اهانی گفت و سرشو انداخت پایین

احساس کردم چیزی تو دلش مونده

:_علی چیزی هست؟

لبخند زد

+نه خوبم

دستمو برد م جلو و دستشو گرفتم.

فشاری بهش وارد کرد

زل زد تو چشمام

غمی که تو نگاهش بود و حس میکردم

:_علی

+جان

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم

خودش میتونست بفهمه نگرانشم

خواست چیزی بگه که گارسون غذامونو اورد

دستمو کشیدم عقب

میزو چیند و رفت

علی بحثو برگردوند و گفت

+غذاتو بخور

مشغول خوردن شدم

که یهو یاد مهرداد افتادم

:_راستی علی

سرشو اورد بالا

:_مهرداد زنگ زد گفت فردا شب با آسا قرار دارن ماهم بریم

+کجا باید بریم؟

:_گفت خبر میده

غذامونو خوردیم و از رستوران اومدیم بیرون

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه ما

جلوی در نگه داشت

خم‌شدمو گونشو بوسیدم

:_مرسی خیلی خوش گذشت

با لبخند قشنگش بدرقم کرد

رفتم تو خونه و درو بستم

حیاطو طی کردم و وارد ساختمون شدم

مامان جلوی راه پله ایستاده بود

سلامی کردم و خواستم برم بالا که دستمو گرفت

+خوب داره بهت خوش میگذره ها

خنده بمی کردم

:_با بابا صحبت میکنی بیان یه شب

چشمکی زد

+دوستش داری

ازشیطنت مامانم خندم گرفت

:_خیلی

چشماشو گرد کرد

+خجالتم نمیکشی دختره پررو

خندیدمو رفتم تو اتاقم

خیلی زود همه چی رسمی میشد

دستمو گذاشتم رو قلبم

چقد خوب بود وقتی برای همیشه مال علی میشدم.....

از نگاه دامون:

کارامون با توبیا خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم پیش رفت

الان تویه اتاق ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم

کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید

حوصله کروات نداشتم همین کافی بود

گوشیمو برداشتم و گذاشتم توجیبم

از اتاق رفتم بیرون

مامان و دورسین منتظرم بودن

دورسین هنوز مشغول ور رفتن با شالش بود

با اومدن من مامان بلند شد و دورسینم بالاخره دست برداشت

رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

ادرس خونشونو از روی پیامی که توبیا برام فرستاده بود خوندم و راه افتادم

خیلی دور نبود

جلوی در بزرگ اهنی نگه داشتم و یکبار ادرسو چک کردم

پیاده شدیم

مامان جلوتر رفت و زنگ زد

درو بازکردن

اول یه ورودی یه حیاط بزرگ بود

اطراف درخت بود و وسط یه مسیر سنگی

به در ورودی سالن که رسیدیم اقایی که حدس میزدم پدرش باشه اومد جلو

بعد از سلام و تعارفات معمول وارد خونه شدیم

مامان توبیا اومد جلو و راهنماییمون کرد به داخل

به محضی که نشستیم مامان اروم تو گوشم گفت

+بهش جریان فرشترو که گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم

:_میگم حالا

+مثل قبلی نشه دامون وای بحالته ها..

:_باشه مامان

خواست چیزی بگه که توبیا اومد

تو دلم اعتراف کردم که خوشگل شده.

از طرز راه رفتنش خوشم میومد

پراقتدار...

درست مثل خودم بود

یه حسی بهم میگفت این زندگیه دفتر کار نیست که اقتدارشو بسنجیو خوشت بیاد

اومد جلو و سلام کرد

با دورا خیلی فرق داشت....

اومد جلو و نشست رو مبل روبروی من

لبخندی بهم زد

حرفای معمولی شروع شد

حوصلم سررفته بود

کلافه به توبیا نگاه کردم

که فهمید و خم شد چیزی به مامانش گفت:

بالاخره حرفاشون تموم شد و من توبیا رفتیم تا باهم صحبت کنیم

در اتاقشو باز کرد و رفت عقب

+بفرمایین

رفتم داخل و نگاهی به اتاقش انداختم

درو بستو اومد به سمتم

اتاقش قشنگ بود

پر از تابلوهای نقاشی

رو دیوار سمت راستش یه اناتومی بزرگ از بدن بود

باز تصویر اتاق شلوغ پلوغ و خنده دار دورا تو ذهنم اومد

مقایسه بس بود دیگه

برگشتم سمت توبیا

:+اتاق قشنگی داری

:_مرسی بشین

صندلی میز کامپیوترشو کشیدم عقب و نشستم

خودشم نشست رو تخت

پاشو انداخت رو پاش

+الان باید مثل بقیه دخترا توقعاتم از همسرمو بگم

خندیدمو تکیه دادم به صندلی

:_بدم نمیاد بدونم

یکم فکر کرد

+خب اولین چیزی که میخام بگم اینه که من از دروغ متنفرم

واقعا طاقت دروغو ندارم.

:_خب بقیش؟

+و دیگه من به کارم خیلی پایبندم زندگی من کارمه

:_اینکه خوبه چون منم اینطوریم

زل زدم تو چشاش

غرور اولین چیزی بود که برق میزد

نفس عمیقی کشیدم

:_پس برای اینکه اولین قدم زندگیمون دروغ نشه باید یه چیزیو بگم

+منتظرم

نگاهش کردم

شکننده نبود

مطنئن بودم اگه مراسمو بهمم بزنه مثل دورا اسیب نمیبینه

میدونستم زندگی من با توبیا مثل دفتر کار میشه

اما عشق رو که دیگه نمیتونستم پیدا کنم پس فکر کنم میتونستم با توبیا ارامشو پیداکنم

+دامون چیشد

:_بدون مقدمه میگم من قبلا ازدواج کردم...

نگاهشو برنگردوند همونطور بهم زل زده بود

از تو چشماش نمیشد هیچیو بخونم

هنوزم همون حالت قبل رو داشت

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

سوالی صداش کردم

_توبیا:

بدون وقفه جواب داد

+بله

_نمیخای چیزی بگی؟:

چشماشو ازم گرفت

+همسرت الان کجاست؟جداشدین؟

_داستان طولانیی داره ولی اره جدا شدیم:

+کجاست همسرت؟

چشمامو با درد بستم

دستی به پیشونیم کشیدم

بدی این دختر این بود که باید ته همه چیو در میورد

_زیر یه مشت خاک:

دندونامو بهم ساییدم

+دوست نداری دربارش صحبت کنی؟

خشن جواب دادم

:_نه مشخص نیست؟

چیزی نگفتو سرشو انداخت پایین

از جام بلند شدم

کلافه تو اتاق قدم زدم

:_متاسفم

+اشکالی نداره درک میکنم برحال من مشکلی ندارم

لبخند خسته ای بهش زدم

:_خوبه اتاقت بالکن داره؟

+اره اون سمت

به طرفی که اشاره کرده بود رفتم و گفتم

:_اجازه هست؟

+بله خواهش میکنم

درو باز کردم و رفتم تو

خاطرات باز داشتن روانیم میکردن

بسته سیگارو از تو جیبم کشیدم بیرون

یه نخ دراوردم و گذاشتم کنار لبم

صدای قدم های توبیارو پشت سرم میشنیدم

+نمیدونستم سیگار میکشی

چیزی نگفتم

کنارم ایستاد

+خیلی دوستش داشتی؟

چشمامو بستم

چقد خوب بود اگر دورا هم با من صحبت میکرد دلیل میخاست برای همه چی...

اما الان...

دوست داشتم با توبیا صحبت کنم.

چشمامو باز کردم

برگشتم سمتش

:_هم صحبت خوبی هستی یا نه؟

نگاهی بهم کرد و لبخند زد

چرخید و از پهلو به نرده ها تکیه داد

+قول نمیدم که عالی باشم ولی خب

با انگشتاش زد به گوشش

+میتونم اطمینان بدم این گوشا تا اخر در اختیارته

لبخندی زدم

پک محکم تری به سیگار زدم

اولین نفری بود که دلم میخاست در این مورد باهاش حرف بزنم و برای خودمم عجیب بود که چرا انقد جذب صحبت باهاش شده بودم

:خاطرات من مربوط به سالهای خیلی دوره...

مکث کردم

:یه روز خسته کننده کاری وقتی از در بیمارستان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم

هنوز دو متر نرفته بودم تصادف کردم

...

:مقصر ماشین روبروییم بود که رانندش یه دختر بود..

پیاده شدم و از اونجایی که اعصابم به شدت خورد بود کلی دعوا راه انداختم اون دخترم زبون دراز و حاضر جواب بود...

بدتر رو مخم میرفت...

زیاد طولانیش نکنم..

چند روز بعد فهمیدم همکلاسیمه...

سره کلاس دائم کل کل میشد...

سره اون تصادف یه جوری کروکی کشید افسر که مقصر من شدم..

از همونجا ازش کینه گرفتم....

اماخیلی دیر فهمیدم که تو اون تصادف همونجا کنار اون ماشینا برای اولین بار تو عمرم قلبمو جا گذاشتم و هرروز سره کلاسا بوتر بدتر میشد...

سیگار اولم تموم شد

پرتش کردم پایینو دومیو اتیش زدم.

:دختره از شهرستان انتقالی گرفته بود تهران.

روز اولی که تو دانشگاه فهمیدم شهرستانیرو خوب یادمه

از اونجا که دائم دنبال موضوعی بودم تا اذیتش کنم این شد اولین بحث برای شروع

داشت با دوستاش حرف میزد

که رفتم سمتش

همینطور که از کنارش رد میشدم به رفیقم که کنارم بود گفت

:راستی یه چیزه خنده دار برات بگم؟

اونم فهمید دارم اذیت میکنم و گفت

+بگو بخندیم

:این ادمایی که گوسفنداشونو تو روستا فروختن اومدن شهر بعد واسه ما شاخ میشن خیلی خنده دارن.

خوب یادمه از کنارش که رد شدم سرمو برگردوندمو نگاهش کردم

اشک تو چشماش برق میزد و من همون لحظه بلافاصله پشیمون شدم...

برگشتم سمت توبیا

داشت با دقت گوش میداد

خندیدمو گفتم

:خیلی رفتی تو فکر؟

+اره دوست دارم بقیشو بدونم

خواستم یکم اذیتش کنم

گفتم

:بیا بریم خیلی وقته تو اتاقیم

چشماشو به طرز بامزه ای گرد کرد

+کجا بیا بگو حالا که منو کنجکاو کردی؟

دلم‌نمیخاست بیشتر اذیتش کنم ولی از طرف دیگه هم دوست نداشتم زیاد به خاطرات برم

:خلاصه بگم برات خیلی زود دلم و به اون دختر باختم و حالا اگه جزئیات بگذریم و چطور شد که باهم دوست شدیم و دوستیمون به اشنایی کشید،الان دیگه اون نیست و من واقعا مشتاقم که طعم زندگی با تورو بچشم.

خواستم برم بیرون که بازومو کشید

+کجاست چرا نیست؟

برگشتم سمتش و پرخاشگر گفتم

:از اول اشتباه کردم که خواستم برات توضیح بدم نمیخام اینا برام یاد اوری بشه میفهمی؟

دستش از دور بازوم شل شد

سرشو انداخت پایین و باشه ی ارومی گفت.

نفسی عمیق کشیدم

زیاده روی کرده بودم

اروم زمزمه کردم

:درست سه سال بعد از ازدواجمون...

سخت بود به زبون بیارم

:سرطان‌گرفت

لبخندم تلخ شد

توبیا سرشو اورد بالا و با غم نگاهم کرد

:سرطان‌گرفت و وقتی دکترا ازش قطع امید کردند..

به درخواست و اصرار خودش ازهم جداشدیم...

یه قطره اشک بی اختیار از چشمم چکید..

:و سه ماه بعدش...

چشمامو با دردبستم

+بسه دامون نمیخاد انقد خودتو اذیت کنی

سعی کردم صدامو کنترل کنم اما نشد

:اون زود منو ترک کرد توبیا خیلی زود...

خواستم ادامه بدم که دوباره گفت

+بس کن لطفا حالت بده...

بهش توجه نکردم و دوباره اومد بگم که...

خودشو انداخت تو بغلمو فشارم داد

+خواهش میکنم دامون تمومش کن

صدام تو گلوم قطع شد

مطمئن بودم صورتم قرمز شده و احتمالا خیلی بد به نظر میومدم که توبیا اینطوری ترسیده بود

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم

نمیدونم در اثر غریزه بود یا احساس

اما هرچی بود باعث شد دستامو دور بدن خوش فرمش حلقه کنم

انگار تعجب کرده بود چون چند ثانیه سرشو اورد بالا ونگاهم کرد

دستمو بردم سمت شالش و گفتم

:_اجازه هست؟

لبخندش بهم جواب داد

اروم شالو از رو سرش برداشتم

موهاش حالت داشت

برعکس دورا!

تو دلم لعنتی به خودم فرستادم

کش موهاشو باز کردم

حلقه دستامو محکم‌تر کردم و سرمو توموهاش فرو بردم

بوی خوب شامپو باعث شد لبخندی رو لبم بشینه

شاید سهم‌من از زندگی همین ارامشی بود که بین موهای این دختر پیدا میکردم

دختری که هنوز اونقدری بهم نزدیک نبود که بتونه اینطوری ارومم کنه

شاید خودمم میدونستم دلم جای دیگس

پیش کسی که منو برای دومین بار عاشق کرد و

من خیلی راحت از دستش دادم

اروم از توبیا جدا شدم

لبخندی بهم زد

دستمو فشرد و گفت

+خوبی؟

:_اره ممنون

+بریمپایین پس

دستشو گرفتم و باهم رفتیم تو پذیرایی

خانواده هامون با دیدن ما لبخندی زد

دورسین گفت

+خب عروس جان شیرینی بخوریم یا نه؟

نگاهم چرخید سمت توبیا

اونمبهمنگاه کرد

لبخندی بهش زدم

توبیا سرشو چرخوند سمت پدر و مادرش

انگار از تو چشمای اوناهم رضایت و خوند که گفت

+من مشکلی ندارم اگر پدرم راضی باشن

سره همه چرخوند سمت پدر توبیا

اونم لبخندی زدو گفت

+مبارکه دخترم

بفرمایید شیرینی میل کنید...

از نگاه دورا

مانتوی زرشکی رنگمو از کمد لباسا کشیدم بیرون

با شلوار مشکی و شالم ستش کردم

پوشیدمشونو رفتم جلوی ایینه

موهامو بالا بستم و کمی ازشو نگه داشتم

اون یه تیکه کمرو فر کردم و ریختم وصورتم

شالمو انداختم و با یه ارایش ملیح کارمو تموم کردم

حالا باید منتظر علی میموندم

از اتاقم رفتم بیرون

همون لحظه گوشیم لرزید

علی پیان داده بود که رسیده بیرون منتظرمه

از مامان خداحافظی کردم

کفشامو پوشیدمو رفتم بیرون

امروز با مهرداد قرار داشتیم

در حیاطو باز کردم

رفتم به سمت ماشین علیو سوار شدم

لبخندی بهم زد و گفت

+سلام خانومم

اول خم شدمو بوسه کوتاهی رو لباش زدم

:_سلام عزیزم

+خب من کجا باید برم؟

ادرسو از رو گوشیم بهش نشون دادم

حرکت کرد

خیلی طول نکشید که رسیدیم

پیاده شدم و به ساعتم نگاه کردم

خیلی دیر نکرده بودیم

دره رستورانو باز کردیم کنار هم وارد شدیم

با ورودمون مهرداد دستی برامون تکون داد

رفتیم به سمتشون

با آسا و پدرش سلام احوالپرسی کردیم

رفتیم جلو و دستمو تو دست مهراد قرار دادم

زیر لب گفت

+چرا انقد دیر کردی؟

:دیر نشده که

اخمی کرد که خندیدم و رفتم‌کنار علی نشستم

پدر آسا با صورت مرموزش زل زد به علیو گفت

+این اقا رو معرفی نمیکنی مهرداد جان؟

مهرداد کلافه و اروم‌جواب داد

+همسر دخترعمومم . اقای حجتی

آسا نگاهی به علی انداخت و دوباره سرشو انداخت زیر

نمیدونم چیشده بود اما احساس میکردم آسا هم از این حالت راضی نیست

سکوت بینمونو فرا گرفت

با اومدن گارسون برای گرفتن سفارشات به خودمون اومدیم

غذارو سفارش دادیم و گارسون رفت

پدر آسا گفت

+مهرداد جان دخترعموت و همسرشون خیلی ساکتن شاید اذیتن

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که صدای علی بلند شد

مثل همیشه خونسرد

+نه جناب ما راحتیم فقط بحثی نیست که بخایم صحبت کنیم

خودشو کشید جلوتر و تکیه داد به میز

رو به علی گفت

+میتونم شغلتونو بدونم اقای حجتی؟

_پزشکم همکار دورا جان

لبخندی زد

+بسیار خوب

دوباره سکوت شد

غذا در ارامش کامل صرف شد

مزه پرونیای بابای آسا باعث میشد بعضی اوقات واقعا کلافه بشم ولی در کل بد نبود

ساعت 11:30 بود که بلند شدیم

باهم از در رستوران خارج شدیم

آسا و پدرش رفتن سمت ماشین مهرداد و سوار شدن

مهرداد اومد به سمت ما وگفت

+دمتون گرم واقعا امشب منو نجات دادین

اروم‌خندیدم

ازش خداحافظی کردیم و سوار ماشین خودمون شدیم

علی با تک خنده ای گفت

+چرا واقعا انقد بدش میاد ازشون؟

سرمو به معنای ندونستن تکون دادم

:منم نمیدونم کلا ادمی نیست که به کسی چیزی بگه.....

علی اهانی گفت و حرکت کرد

جلوی در خونه نگه داشت

خواستم پیاده شم که اسممو صدا زد

برگشتم سمت

:جانم

انگار یه چیزی میخاست بگه اما شک داشت

:بگو علی

لبخندی بهم زد

+اگه دیرتر بری خونتون اشکالی داره؟

سوالی نگاهش کردم

:برای چی؟

+بریم یه دور بزنیم حوصله ندارم برم خونه

یکم فکر کردم

:وایسا به مامانم بگم پس

از ماشین پیاده شدم و ایفون خونه رو زدم

مامان برداشت که بهش گفتم

دوباره سوار شدم و لبخند زدم

:بریم

کنار پارکی نزدیک خونمون نگه داشت

پیاده شدیم

کنار هم در سکوت راه میرفتیم

دستمو کشید به سمت یک درخت

نزدیک شدیم و علی بهش تکیه داد منم روبروش ایستادم

زل زده بود به اسمون

خودم کشیدم‌جلوتر و رفتم تو بغلش

دستشو دور کمرم حلقه کرد

خندید و گفت

+خب زودتر میگفتی بغل میخای کوچولویه من

پیشونیمو بوسید

+مامانم امشب قرار بود زنگ بزنه خونتون

سرمو اوردم بالا

:جدا؟

+خوشحال شدی؟

:میشه نشم

+خیلی زود ماله من میشی خوشگلم

لبخندم پررنگ تر شد

سرمو به صورتش نزدیک تر کردم و گفتم

:خیلی خوشحالم

نذاشت من کاری کنم و خودش فاصلرو برداشت....

از نگاه دامون

ادکلنم رو از جلوی ایینه برداشتم و زدم

بوی تلخشو دوست داشتم

مامان مجبورم کرده بود کراوات بزنم

پیراهن سفید با کراوات مشکی

کیف پول ،سوییچ و گوشیمو برداشتم

امشب قرار بود بریم خونه توبیا تا یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه

تا زمان نامزدی که یک ماهه دیگه بود بیشتر باهم اشنا بشیم

با مامان و دورسین و سوار ماشین شدیم

قرار بو عموی من هم بیان

جلوی خونشون نگه داشتم و پیاده شدیم

مامان و دورسین زودتر سلام کردن و رفتن داخل

منو توبیا جلوی در ایستاده بودیمو بهم‌نگاه میکردیم

یک قدم رفتم جلو و بهش لبخند زدم

:اعتراف میکنم خوشگل شدی

ناز خندید و گفت

+مرسی از تعریفت

سرشو اورد بالاتر و چشمکی زد

+توهم خیلی خوشتیپ شدی

نگاهمو تو صورتش چرخوندم

بی نقصه بی نقص

ناخوداگاه دستام اومدن بالا

نشستن دو طرف صورتش

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم

بوسم که طولانی شد دستاشو اورد بالا و گذاشت رو دستای من

ازهم جدا شدیم

اروم اسممو صدا زدم

:جانم

از جوابم لبخندش پررنگ تر شد

+یه چیزی رو خیلی وقته باید بهت بگم

:خب بگو منتظرم

سرشو انداخت پایین انگار مردد بود

:بگو توبیا

سرشو اورد بالا چشماشو بست و باز کرد

سریع گفت

+خیلی دوستت دارم

خنده ی بلندی کردم

بازوشو کشیدمو محکم بغلش کردم

اروم موهاشو از رو گوشش کنار زدم و کنارش زمزمه کردم

:منم همینطوسرش اروم کشید عقب و نگاهمکرد

فاصله صورتامون داشت کم میشد که صدامون زدن

پوفی کردم و کلافه کشیدم عقب

توبیا ریز خندید

رفتیم تو پذیرایی

با توبیا رو ی مبل نشستیم

بعد از اومدن عموم و حاج اقا

توبیا رفت یه چادر سفید اورد و انداخت رو سرش

حلقه هامونو گذاشتن رو میز

شناسنامه هامونو دادیم

خطبه خونده شدو من توبیا به مدت یک ماه محرم شدیم

بعد از رفتن حاج اقا اهنگ گذاشتن و جوونا مشغول رقص شدن

منم دست توبیا رو گرفتمو رفتیم وسط

قشنگ میرقصید

زیاد عشوه نمیومد

از خودم خندم گرفته بود

یه روزی فکر میکردم اگه یه همسر شیطون مثل دورا داشته باشم زندگیم از این حالت روتین و مسخرش در میاد

اما حالا...

با این که هنوز به دورا احساسی داشتم...

توبیا رو پذیرفته بودم..

بعد از رقص و شام و کم کم ساعتای ۱۱ مشغول رفتن شدیم

توبیا تا دم در بدرقمون کرد

مامان و دورسین سوار ماشین شدم و من چرخیدم سمتش

:مرسی امشب خیلی خوب بود

بدون حرف نگام‌کرد

خاستم چیزی بگم که با یه قدم فاصله بینمونو پر کرد لباشو رو لبام قفل کرد

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

دستامو انداختم دور کمرشو و به خودم نزدیکش کردم

نرم لبامو تکون دادم.ر....

از نگاه دورا

تند تند لقمه ای که مامان برام درست کرده بودو خوردم و اماده شدم

امروز علی باید میرفت بیمارستان برای عکس از سرش

بعد از بررسی عکسها دکتر تشخیص میداد که نیاز به عمل داره یا نه

از مامان خداحافظی کردمو و رفتن بیرون

خیلی استرس داشتم

درو باز کردم

جلوی در منتظرم بود

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم

در ماشینو باز کردم و نشستم

:سلام صبح بخیر

لبخمدی بهم زد که استرس و نگرانیو راحت میشد درونش که حس کرد

+سلام عزیزم

دستشو گرفتم و فشار داد

سکوت بدی ایجاد شده بود وتنها صدایی که پخش میشد یه اهنگ انگلیسی بود

سعی کردم سره صحبتو باز کنم

:نمیدونستم اهنگ انگلیسیم گوش میدی

خودم احساس کردم که گند زدم

+این اهنگ رو خیلی دوست دارم

دستمو بردم جلو و زدم از اول

اهنگ we dont talk anymore از سلنا و چارلی بود

قبلا شنیده بودمش

We dont talk any more

دیگه باهم صحبت نمیکنیم

We dont talk any more

Like we used to do

اونجوری که عادت داشتیم

We dont love any more

دیگه عاشق هم نیستیم

What was all of it for

پس همه این کارا برای چیه

سرموتکیه دادم به پنجره

دلم میخاست این مشکلمونم تموم شه و یه زندگی ارومو شروع کنیم

غرق فکر بودم که ماشین ایستاد

پیاده شدیمو باهم رفتیم داخل بیمارستان

من نشستم رو صندلی و علی رفت تا دکترشو ببینه

بعد از یه ربع منتظر موندن در اتاق باز شد و علی به همراه اقای دکتر اومد بیرون

رفتم جلو و سلام‌کردم

مرد مسنی بود

با مهربونی جواب داد

دوتا پرستار اومدن و علی بردن به سمت اتاق عکس

داشتم دنبالشون میرفتم که دکتر صدام زد

برگشتم سمتشو و اسمشو از روکارتش خوندم

:بله ؟

+خانم لطفا بعد از اینکه علی رفت تو اتاق شما بیاین من باهاتون کار دارم

سری تکون دادمو رفتم پیش علی

بعد از اینکه علی رفت من رفتم پیش دکتر ابتهی

در زدم و با اجازش وارد شدم

:بله اقای دکتر با من کاری داشتید

+بله خواهش میکنم بشینید

نشستم رو مبل روبروش

:بفرمایید

+شما همسرشونین درست میگم

:بله

+خودتون پزشک هستین

:بله همکاریم

عینکشو رو چشمش جا به جا کرد

+درتمام طول سالهای کارم هیچ وقت نه به خوده بیمارام دروغ گفتم نه به نزدیکانشون

سوالی نگاهش کردم

چی میخاست بگه

+مخصوصا همسر فرد که به نظرم باید در جریان حقیقت همه چی باشه

مکثی کرد و گفت

+چیزی که میخام بهتون بگم حتما شکه و ناراحتتون میکنه اما ازتون میخام که خونسرد باشین تا بتونین بهترین تصمیمو بگیرین

برحال شما مثل دختر من هستی

حسی بهم میگفت حرفش تمام زندگیمو زیر و رو میکنه...

:بگین اقای دکتر نگرانم کردین

زیر لب زمزمه کرد

+نگرانی هم داره

بهم یه لبخند زد که مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود

خودش رو کشید جلوتر و به میزش تکیه داد

+من بعد از بررسی عکس هایی که امروز علی میگیره میگم که نیاز داره به عمل یا نه

اما حتی اگه ما توده رو از بدنش خارج کنیم

بازهم این غده انقدر گسترده شده که به اکثر بافت های بدنش اسیب زده و

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت

+و احتمال اینکه نتونه در اینده بچه داره بشه هست

یعنی احتمالش که نه قطعا نمیتونه چون بدنش توانایی تولید اسپرم لازم برای باروری رو نداره

برحال خودتون پزشک هستین متوجه میشین چی میگم

دیگه صداشو نمیشنیدم

ناباورانه نگاهش میکردم

اشک دیدمو تار کرد

همین چند ساعت پیش دعا کرده بودم این مشکلم تموم شه حالا تموم نشده بود هیچ

بدتر شده بود...

یه قطره اشک چکید رو گونم

با صدایی از ته چاه گفتم

:هیچ راه درمانی نیست؟

عینکشو هل داد عقب

+نمیدونم هیچی رو نمیشه قطعی گفت ولی با توجه به اسیب جدیی که به بافت های بدنش رسیده...

ادامه نداد

انگار خودش حالمو درک کرد

صدای در اتاق بلند شد و علی اومد داخل

سریع اشکامو پاک کردمو برگشتم سمتش

لبخندی بهش زدم

:تموم شد عزیزم؟

زود فهمید که حالم خوب نیست

چون اخمی کرد و گفت

+اره بریم

از دکتر خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون

سوار ماشین شدیم

علی نشسته بود اما حرکت نمیکرد

چرخیدم سمتش

:چرا نمیری؟

+چرا گریه کردی؟

:من گریه نکردم

اخمش پررنگ تر شد

+دروغگوی بدی هستی. میدونستی؟

سرمو چرخوندم سمت پنجره

چون دوباره بغض کرده بودم و نمیخاستم علی متوجه بشه

دستشو اورد جلو و چونمو برگردوند سمت خودش

+بگو دورا

یه لبخند به زور روی لبم نشوندم

دستشو گرفتم و فشار دادم

:خودت خیلی زود میفهمی فقط میخام یه چیزو قبلش بدونی

سوالی نگاهم کرد

+چی بگو

:هرچیزی که بشه من کنارتم

+خیلی نگرانم کردی دورا بگو چیشده لطفا

سرمو چرخوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم

:نپرس.

پوفی کرد و راه افتاد

تا خونه هرکدوممون تو افکار خودش غرق بود

جلوی در خونمون ترمز کرد

بوسیدمش و پیاده شدم

در حیاط و باز کردم و رفتم داخل

تنو حیاطو طی کردم

یه سلام سرسری به مامان دادمو رفتم بالا

دراتاقمو که بستم همونجا پشتش مچاله شدم

اشکام ریخت رو گونه هام

علیه مهربون من

چه گناهی کرده بود که باید تا اخر عمر حسرت پدر شدن به دلش میموند

بعد از یک ساعت غصه خوردن و گریه کردن

با صدای مامان که اسممو صدا میزد از جا بلند شدم

سریع لباسامو دراوردم و انداختم رو تخت

رفتم پایین

مامان با لبخند بزرگی گفت

+یه خبر خوب دارم برات

بی حوصله و کلافه گفتم

:بله بگو

متوجه شد بی حوصلم اما به روی خودش نیاورد

+یه خانمی زنگ زد

:خب

+مامان علی بود وقت میخاست بیان خاستگاری منم‌گفتم فردا شب
خوبه؟

لبخند تلخی زدمو دستی به موهام کشیدم

:اره خوبه

دیگه طاقت نیاورد و پرسید

+دورا تو خوبی؟

سریع رفتم به سمت اشپزخونه
دلم‌نمیخاست هیچکس از این موضوع خبر دار بشه

:اره مامان خوبم

زیر لب زمزمه کردم

دیگه از این بهتر نمیشم

از نگاه دامون

گوشیمو برداشتم و به توبیا زنگ زدم

:بیا پایین توبیا من پنج دقیقه دیگه دم‌خونتونم

وارد کوچشون شدم و ایستادم

بعد چند ثانیه اومد بیرون

خوشگل شده بود

سوار شدو سلام کرد

ماشینو زدم تو دنده و گفتم

:خب کجا بریم؟

با ذوق برگشت سمتم

+بریم شهربازی

خندیدم

و ماشین به سمت ارم حرکت دادم

پیاده شدیم و کنارهم رفتیم داخل

+خب اول از کدوم بازی شروع کنیم؟

:نمیدونم.ترن خوبه؟

سری تکون داد

بلیط گرفتیمو و رفتیم تو صف

توبیا داشت اطرافو نگاه میکرد که یهو گفت

+اا دامون اونجارو نگاه.

برگشتم که اخمام رفت توهم

امشب اخه این اینجا چیکار میکرد؟!

توبیا براش دستی تکون داد و صداش زد

اومد به سمتمون

دستامو تو جیبم مشت کردم

نگاهم که بهش میفتاد ناخوداگاه میخاستم خفش کنم

بهمون رسید

یه دخترم همراهش بود

ناخوداگاه پوزخندی زدم

فکر میکردم از این کاراش دست برداشته اما انگار اشتباه کرده بودم

توبیا باهاشون دست داد و گفت

+اگه اشتباه نکنم پسرعموی دورا بودین

مهرداد سری تکون داد که توبیا بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بده سریع ادامه داد

+خانمو معرفی نمیکنین؟

مهرداد لبخندی زد که مصنوعی بودنشو تا عمق وجودم رخوت کرد

×یکی از همکارام هستن چند روزی مهمون منن

توبیا با ذوق گفت

+چه خوب که شمارم اینجا دیدیم چطوره شبو با ما بگذرونین

به من نگاه کرد

نگاهم و چشماش قفل شد و اعتراف کردم هنوز چشماش قدرت جادویی قبلو دارن

مهرداد و همکارش که اسمش آسا بود قبول کردن

توبیا و آسا رفتن دوتا بلیط دیگه بگیرن و منو مهرداد تنها موندیم

صداش کنار گوشم پیچید

×دوباره شدی همون کسافط قبل فرشته هرشب با یه دختر؟!

احساس کردم خون تو رگام جوشید

با اخم برگشتم سمتش

:صداتو میبری مهرداد یا همین وسط برات ببرمش

پوزخندی زد

×چرا فکر کردی با زور میتونی همه چیزو رفع کنی اگه قرار به داد کشیدن باشه که من خیلی بهتر از تو بلدم

حوصله جواب دادن بهشو نداشتم

توبیا و آسا از دور پیداشون شد

صدای تمسخر امیز مهرداد باز طنین انداخت

×میبینیش دامون؟آساست همونی که زیر پات لهش کردی خانمی شده برای خودش

قهقهه زد و بدتر اعصابمو خورد کرد

:خودم میدونم کیه فقط صداتو ببر

دیگه نتونست چیزی بگه

توبیا و آسا هم اومدن تو صف

و مشغول حرف زدن شدن

بیشتر درباره کار صحبت میکردن

بالاخره نوبتمون شد و سوار شدیم

توبیا میخاست جلو بشینه

برامنم که فرقی نداشت

اما مهرداد...

سریع رو صندلیه جلو نشست و به توبیا گفت

×بیا اینجا توبیا خانم فکر نکنم برای دامون فرقی داشته باشه جلو یا عقب بشینه

توبیا کنار مهرداد نشست و من و آسا عقب

ترن با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد

میون اون سر و صدا آسا اروم گفت

×فکر نمیکردم یه روز ببینمت

زیر چشمی‌نگاهم کرد و ادامه داد

×اونم اینجا...کنار یه دختر به غیر از فرشته...

سرم تیر کشید.

×راسی فرشته چیشده زندگیه رویاییتون یه شبه بهم ریخت؟!

دسته جلومو محکم فشار دادم

:اون تقدیر بود ما نتونستیم عوضش کنیم

ترن ایستاد و پیاده شدیم

ازکنارم رد شد و درحالی که به سمت مهرداد میرفت اروم گفت

×تقدیرت نبود دکتر حق پناه ...اهایی بود که دامنتو گرفت...

اینو گفت و رفت کنار مهرداد و منو میون دنیای تلخ حقیقت رها کرد

سرم تیر بدتری کشید

دست توبیا که دور بازوم حلقه شد به خودم اومدم

چندتا وسیله دیگه هم سوار شدیم

به پیشنهاد توبیا رفتیم رستوران شهر بازی

پشت میز نشستیم

من روبروی آسا بودم

به خودم جرات دادمو نگاهش کردم

قیافش فرق زیادی نکرده بود

فقط انگار پخته تر شده بود

بلند شد بره دستاشو بشوره

من یه توضیح بهش بدهکار بودم

پشت سرش بلند شدم و وقتی دیدم حواس توبیا پرته رفتم سمت سرویس زنانه

همون لحظه درو باز کرد و اومد بیرون

دستامو فرو بردم تو جیبم و گفتم

:من یه توضیح بهت بدهکارم آسا

بدونی که برگرده سمتم گفت

×دیگه خیلی دیره برای توضیح

:باشه فقط بدون من‌گناهی نکردم...

فقط دوستت نداشتم.!

از کنارش رد شدمو نشستم پشت میز

تو چهرش تغییری ایجاد نشده بود

برام‌مهم نبود..

فقط نمیخاستم به قول خودش اون اه ها بعد از این دوباره زندگیمو اتیش بزنه

حالا که به ارامش نسبی رسیده بود

چند ثانیه بیشتر از این فکرم نگذشته بود که با حرفی که مهرداد زد خاکستر شد و رفت..

×راستی توبیا میدونستی منو ، دامونو آسا دوستای قدیمی هستیم؟!

تو دلم گفتم لعنت بهت مهرداد لعنت بهت

نگاه متعجب توبیا چرخید رو منو گفت

+واقعا ...نمیدونستم

دعا کردم ادامش نده اما گفت

+دوست دارم داستان دوستیتونو بشنونم

ازکجا اشنا شدین؟!

لعنت بهت مهرداد..

برگشته بود تا انتقام بگیره...

انتقام عشق از دست رفته دوران جوونیشو....

لعنت بهت مهرداد...

یه چیزی تو سرم داد زد تقصیر مهرداد نیست مقصر اون نبود لعنتش نکن..

چشمامو با درد بستم

لعنت بهت نگار...

هیچ کس نفهمید تو چه شیطانی بودی..

به جز من...

که بخاطر همین محکوم شدم به قطع رابطه با بهترین رفیقم...

لعنت بهت نگار سمیعی...

مهرداد لبخندی زد که فقط من خشم درونشو حس کردم

چرخید رو به توبیا و گفت

×تویه دانشکده ما باهم رو یه پروژه کار میکردیم

توبیا متعجب جواب داد

+اما شما و آسا جان مهندسین و دامون پزشک.. چطوری باهم یه پروژه کار کردین؟

آسا انگار حس کرد که مهرداد قصد داغون کردن همه چیو داره چون سریع گفت

×داستانش طولانیه توبیا جان چیزه خاصی هم نداره سر یه فرصت خوب خودم برات تعریف میکنم

همون موقع غذارو هم اوردن و توبیا دیگه چیزی نپرسید

بعد از شام همینطور که به سمت پارکینگ میرفتیم مهرداد رو کرد به آسا و گفت

×راسی اسا تو از نگار خبر نداری؟

و قبلا از اینکه آسا جواب بده رو به توبیا چرخید و گفت

×نگار عضو چهارم گروهمون بود...تو دانشکده پزشک بود هم راه دامون...

توبیا سری تکون داد و لبخند زد

و من تو دلم از اینکه دیگه سوالی نکرد متشکر بودم

سوار ماشین شدیم از مهرداد و آسا خداحافظی کردیم

چند دقیقه سکوت بود که بالاخره توبیا طاقت نیاورد و گفت

+دامون تو این ماجرای دوستیتو با مهرداد و آسا بهم‌نگفته بودی

چشامو با حرص باز و بسته کردم

:چیزه خاصی نیست که بخای بدونی

+اره اینکه مهرداد انقدر روش تاکید داشت برام سواله

هوفی کردم و گفتم

:ولش کن نمیدونم دنبال چیه

توبیارو پیاده کردم و خودم رفتم خونمون

گوشیمو سوییچ و گذاشتم جلوی ایینه

لباسامو عوض کردمو خواستم بخابم که صدای موبایلم بلند شد

باحرص پاشدم برش داشتم

پیام بود

از یه شماره ناشناسه اشنا

×نمیزارم این دخترم بدبخت کنی

از نگاه دورا

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم

چشمامو فشار دادم و الارمو گوشیمو قطع کردم

دیروز علی گفت که میخاد بره پیش دکتر ابطهی

احتمالا همه چیزو درباره مشکلش فهمیده بود چون بعدش نه تلفن جواب میداد نه پیام هارو

سریع اماده شدم و رفتم بیمارستان

قبل از اینکه برم لباسامو عوض کنم رفتم سمت اتاقش

منشیش پشت میز نشسته بود و برگه هارو بالا پایین میکرد

رفتم طرفش

:سلام.اقای دکتر نیومدن هنوز؟

+نه

سرم تیر کشید

اخمی کردم

زیر لب ممنونی گفتم و رفتم سما اتاق خودم

بعد از عوض کردن لباسام اومدم تو بخش

هنوز نیومده بود

یک ساعت گذشت و من هرچقدر شمارشو میگرفتم خاموش بود

شیفت صبح تموم شدو علی بازم نیومد

کم کم داشتم‌نگرانش میشدم

از در بیمارستان اومدم بیرون

تصمیم گرفتم برم در خونشون

گوشیم ویبره رفت

مامان پیام داده بود که لازم نیست برای شب میوه و شیرینی بخرم خاستگاری کنسل شده

عصبانی شدم

چرا خودشو دور کرده بود اونکه نمیتونست از دست من در بره

جلوی خونشون ایستادم و پیاده شدم

نگاهی به ساختمونشون کردم و زنگ زدم

صدای مامانش تو سکوت کوچه پیچید

+بفرمایید

:سلام دورایم میشه درو باز کنین

+بفرمایید

درو باز کرد

رفتم بالا

مامانش دم در ایستاده بود

با ناراحتی بهم نگاه کرد

+سلام دخترم خوش اومدی

:سلام .ممنون.علی هست؟

سری تکون داد

رفتم داخل

+الان صداش میزنم

:نه لازم نیست اتاقشو نشونم بدید

پشت در اتاقش ایستادم

مامانش لبخند غمگینی زدو رفت پایین

در زدم

صدایی نیومد

درو اروم باز کرد

بوی سیگار پیچید تو بینیم

سرفه ام گرفت

علی پشت پنجره ایستاده بود و توی دود سیگار گم شده بود

با دستم دودو زدم کنار و گفتم

:این چه وضعشه؟

برگشت سمتم

یه لحظه پاهام لرزید

از سردی و بی فروغیه نگاهش

بدونی که چیزی بگم رفتم داخل

اولین باری بود که میومدم تو اتاقش

تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم

+چرا اومدی؟

جوابی ندادم

سیگارو تو جا سیگاری کنارش خاموش کرد و اومد جلوم

موهاش بهم ریخته بود و چشاش قرمز

:علی بیا باهم صحبت کنیم عزیزم این راهش نیست که این بلارو سره خودت بیاری

پشتشو کرد به من و چیزی گفت که باعث شد اشک دیدمو تار کنه

+برو دورا قصه ما تموم شده ...همین امروز..

با بهت نگاهش میکردم

هیچ حرفی نداشتم که بگم

دستمو گذاشتم رو شونش که با خشم برگشت سمتم

+نمیفهمی چی میگم؟گفتم برو

اخمی کردم

نه اینو دیگه راحت از دست نمیدادم

:هزار بارم بگی نمیفهمم..نمیرم

کلافه شد

با لحن ملایم تری گفت

+اخر عاقبت نداره این زندگی نمیتونیم باهم باشیم دورا...بفهم

:نمیفهمم تو الان عصبانیی من بهت وقت میدم اروم شی بعد دربارش صحبت میکنیم

رفت سمت تختشو خودشو پرت کرد روش

ساق دستشو گذاشت رو پیشونیش

+هزار سال دیگه هم بگذره ...تااخر عمرم..حرفم عوض نمیشه..

بهتره خودتو معطل نکنی

اخمی کردمو چیزی نگفتم

ناخنامو فرو کردم تو دستم

رفتم از اتاقش بیرون

مامانش تو حال نشسته بود و باغم زل زد بود به تلویزیون خاموش روبروش

رفتم‌نشستم‌کنارش

برگشت سمتم با دیدنم تا ته ماجرارو خوند

لبخند تلخی زدو و روشو برگردوند

+به تو هم راه نداد پس

:الان عصبانی و ناراحته بهتره بهش زمان بدیم

سری تکون داد

+من میشناسمش...عصبانی نیست..هرچی الان میگه پاش میمونه...رو همه حرفایی که میگه فکر کرده

چشمامو با درد بستم

:امیدوارم عصبانی باشه چون حرفای خوبی بهم‌نگفت

برگشت سمتمو دستمو گرفت

+از مامانت بخاطر خاستگاری عذر خواهی کن..شما هم علاف ماشدین

:نه این چه حرفیه

خاست دوباره چیزی بگه که در اتاق علی باز شد و اومد بیرون

هردوتامون بلند شدیم

مامانش زودتر عکس العمل نشون داد

+کجا میری پسرم؟

×قبرستون

یه کلمه گفت و رفت

سریع کیفمو برداشتم و خداحافظی کردم

نشست تو ماشین و استارت زد

سریع درجلورو باز کردم و خودمو پرت کردم داخل

همون لحظه با سرعت زیادی راه افتاد

سریع درو بستم و ثابت نشستم

رو بهم داد زد

+تو چرا اومدی

خونسرد گفتم

:قبرستونم بری من باهات میام

پوزخندی زد

+پس بشین و تماشا کن

به سمت خارج از شهر روند

کمربندمو بسته بودم اما سرعتش فوق العاده بالا بود

نگاهم قفل عقربه کیلومتر شمار بود

رو ۱۶۰ بود و من از ترس چیزی نمیگفتم

ماشین اخرین مدلش قطعا خیلی بیشتر از اینا میرفت

خودش کمربند نبسته بود

اروم‌گفتم

:علی تروخدا یکم ارومتر

چیزی نمیشنید انگار

به جاده روبروم‌نگاه کردم

خلوت بود

از ماشین جلوییمون با همون سرعت سبقت گرفت که جیغی زدم

:علی اروم تروخدا

سرشو چرخوند سمتم

+میخاست نیای بهت گفتم دارم میرم قبرستون

در یک ثانیه نگاهامون توهم قفل شد

با صدای بوق بلند سرمونو چرخوندیم سمت جاده و جیغ بعدیه من با جیغ لاستیکا یکی شد

راوی کل

/دوماه بعد/

دورا تو کما فرو رفته بود و دوماه بود که همرو چشم به راه برگشتنش گذاشته بود

اما علی...

خیلی بدتر بود حالش...

ضربه مغزی...

که امکان برگشتنش کمتر از ۲۰ درصد بود

مثل هرروز مامان علی وارد بیمارستان شد و اول رفت سمت اتاق دورا

نشست کنار تخش مقل تمام این دوماه ازش طلب بخشش کرد برای بلایی که پسرش سره این دختر اورده بود...

قران خوند و بلند شد

رفت به سمت اخر راهرو...

هرچی نزدیکتر شد اشکاش بیشتر شد

پشت شیشه نگاهی به بدن بیجون پسره جوونش کرد

بخاطر این اتفاق دیگه امکان درمان غده ی تو سرش وجود نداشت

دستگاه هایی که خطاشون بالا پایین میشدن و خدانکنه که یکیشون صاف بشه

صدای خسته ای پشت سرش بلند شد و تو سکوت بیمارستان پیچید

:خدالعنت کنه پسرتو که دخترمو به این روز انداخت

باغم برگشت

مامان دورا بود که انگار چند سال پیر شده بود...

دلش گرفت..

مامان دورا رفت سمت اتاق دخترش

و چند دقیقه بیشتر نگذشت که صدای بلند جیغ و گریه پیچید...

دکترا و پرستارا دوییدن سمت اتاق دورا

نفهمید چیشده فقط میدویید

پشت در اتاق ایستاد

مامان دورا نشسته بود و میزد تو سرش

:دخترم رفت بدبخت شدم ای خداااا

سعی کرد ارومش کنه

نمیفهمید چیشده..

مامان دورا بیهوش شد

داد زد و یه پرستارو صدا کرد....

تو دلش گفت این چکاری بود با ما کردی علی...

یه اقا اومد طرفشون

میشناختش

دکتر حق پناه همکار علی بود...

مامان دورا رو برد...

سرشو فشار داد...

دکتر دره اتاقو باز کرد و اومد بیرون.

سریع رفت طرفش

:چیشد اقای دکتر؟حال عروسم خوبه..؟

دکتر عینکشو رو چشمش جا به جا کرد

+مادرشون کجا رفتن؟

:حالشون بد شد دکتر حق پناه بردنشون

دکتر نگاه دیگه ای انداخت

یک جمله گفت و رفت

سمیرا(مادر علی) فقط با بهت به مسیر رفتنش نگاه کرد

نمیدونست از خوشحالی چیکار کنه

صدای دکتر تو سرش پیچید

+عروستون بهوش اومده و وضعیتش نرماله

کمتر از یه ساعت همه اومدن بیمارستان

مامان دورا گریه میکرد و همسرش ارومش میکرد

دامون رفته بود تو اتاق و کنار دکتر معالج مشغول معاینه دورا بود

عموش و زن عموش

مهرداد...

همه اومده بودن و منتظرچشم به در اتاق دوخته بودن

بعد از ساعتها انتظار که مثل قرن ها گذشت در باز شد و دکتر اومد بیرون پشت سرش هم دامون

قیافش خوشحال بود و تقریبا نتیجرو مشخص میکرد

پدر دورا به همراه دکتر به اتاقش رفت

دامون اومد سمت مامان دورا و لبخندی زد

+حالش خوبه.همه چیو یادشه و از نظر مغزی مشکل نداره.فعلا مشکل قابل توجهی در اندام های داخلیش هم دیده نمیشه.امشب در بخش مراقبت های ویژه میمونه و پس فردا اگر بازهم وضعیتش نرمال بمونه منتقل میشه.

همه انگار همراه دورا زنده شده بودن

عموش رو زمین بیمارستان سجده میکرد

سمیرا اروم از جمع دور شد

رفت کنار شیشه و دوباره به بدن بیجون علی زل زد

دستی دور شونش حلقه شد

صدای مردونه همسرش کنار گوشش پیچید

+بیا بریم خونه سمیرا یکم استراحت کن

:تا وقتی بچم اینجا رو اون تخت افتاده استراحت معنی نداره

چشماشو بست و سرشو تکیه داد به شونه همسرش

کمی نگذشته بود که صدای ممتد دستگاه با یا ابوالفضل همسرش یکی شد

از نگاه دورا

/دو روز بعد/

با گذشتن دو روز دکتر میگفت وضعیتم متعادل شده

هنوز از علی خبری نداشتم

هرچقدرم از بقیه میپرسیدم میپیچوندنم

میدونستم که حالش خوب نیست و همین باعث میشد دائم بغض مهمون گلوم بشه

تو این مدت نه مامان علیو دیده بودم نه باباشو

و این یکم ناراحتم میکرد

به ساعت نگاه کردم

دوساعت دیگه مامان و بابا طبق هرروز میومدن پیشم

از جام بلند شدمو عصامو برداشتم

پای راستم شکسته بود و بدنم هنوز کوفته بود

موهام بستم شالمو انداختم روسرم

دیگه طاقت نداشتم بی خبر از علی بمونم

روز گذشته اصلا نمیتونستم از جام بلند شم

رفتم بیرون و سمت ایستگاه پرستاری

بیمارستان خودمون بود

خانم دامغانی با دیدنم لبخندی زد

+خانن دکتر چرا بلند شدین چیزی میخواین بگین براتون بیارم

بی حس و سریع گفتم

:دکتر حق پناهو پیج کن.بگو بیاد اتاقم

دوباره رفتم داخل اتاق و دراز کشیدم

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در زده شدو دامون اومد داخل

سلام کردم و گفتم

:هیچکس به من اینجا جواب درست نمیده تروخدا بهم بگو علی چطوره؟کجاست؟

نگاهش سرد شدو سرشو انداخت پایین

+من نمیدونم از مامانت بپرس

داد زدم

:دامون نرو تروخدا خواهش میکنم بگو علی کجاست دارم روانی میشم

به ساعت نگاه کردو گفت

+ساعت ۱ هست من شیفتم تمومه باید برم

لنگون لنگون از جام پاشدم

رفتم جلو و دستشو کردم

اشکام صورتمو خیس کرد

:التماست میکنم دارم دیوونه میشم

اخمی کرد و گفت

+خیلی دلت میخاد بدونی کجاست

تند تند سرمو تکون دادم

+پس بیا

بردتم بیرون

سوار اسانسور شدیم

دکمه ای که زد دلمو لرزوند

فکری که تو سرم پیچید باعث شد دستام یخ کنه

سعی کردم به خودم انرژی بدم

از اسانسور پیاده شدیم

هرچی نزدیکتر میشدیم سرم بیشتر سوت میکشید

اول راهرویی ایستاد

جرات نداشتم سرمو بیارم بالا

+نگاه کن .اونجاست

چشمای ناباورمو کشیدم بالا

ده بار عبارت روی دره اتاق ته راهرو رو خوندم

احساس میکردم پاهام توانایی نداره

نه این شوخی بود

دیوونه شدم...

دیوونه شدم...

مردم...

تموم‌شدم...

یه بار دیگه خوندمش...

سردخونه....

بلند زدم زیر خنده

دامون متعجب نگاهم میکرد

از خنده خم شده بودم و دلمو گرفته بودم

هرچقدر که نگاه دامون جدی تر میشد

بدنم داغتر میشد

قلبم داغون تر میشد و حقیقت تلخ بیشتر جلوی چشمم جلوه میکرد

خنده بلندم به گریه تبدیل شد

داد میزدم و گریه میکردم

دامون هنوز تو بهت مونده بود

افتاده بودم روزمین و جیغ میکشیدم

صدای سوت توی سرم بلند تر میشد

دستامو اوردم بالا و کوبیدم تو سرم

دراسانسور باز شد و مامان دویید سمتم

محکم میکوبیدم تو صورتم

هیچی نمیفهمیدم

با ناخن میکشیدم رو صورتم

دامون و مامان سعی داشتن ارومم کنن اما نمیتونستن

سوزنی تو دستم فرو رفت و کم کم بیحال شدم

/سه روز بعد/

با پای شکسته رو زمین نشسته بودم

و زل زده بودم به رو به روم

صدای نوحه اطرافمو پر کرده بود

سمیرا جون خودشو انداخته بود روزمین و داد میزد

ولی من انگار دیگه زنده نبودم که جونی برای گریه کردن داشته باشم

دامون کنار قبر ایستاده بود و توبیا هم کنارش

به تابوت نگاه کردم

جسدو که دیدم انگار دیوونه شدم

بلند شدم و سریع رفتم سمت قبر

قبل از اینکه بتونن بگیرنم

خودمو پرت کردم تو قبر رو جسد

بدن سردشو زیر دستم حس کردم

همه اومده بودن بالای قبر

چشمامو بسته بودم و اروم باهاش حرف میزدم

:علیه من بیدارشو قربونت برم

بیدار شو ببین اومدمپیشت

بیدارشو من بچه میخام چیکار فقط باز کن چشای خوشگلتو

دستی دور بدنم پیچید و کشیدتم بالا

تمام لباسام خاکی شده بود

بلند داد میزدم

صدامگرفته بود

سمیرا جون اومد سمتم بغلم کرد و باهم گریه کردیم

دیگه طاقت نداشتم

به قبر نگاهی کردم

زود میام پیشت عشقم....

خیلی زود....

از این فکر لبخندی زدم..

از نگاه دامون

از خستگی چشمامو ثانیه ای بستم

در اتاق دورا رو باز کردم و رفتم داخل

خوابیده بود رو تخت و به دستش سرم وصل بود

بعد از اون اتفاقی که صبح تو بهشت زهرا افتاد دوباره برگردوندنش بیمارستان چون اسیب دنده هاش بدتر شده بود

به در تکیه زدمو و نگاهش کردم

صورتش سفید بود

دستاش پر از زخم بود

دیگه خبری از اون دورای لوند و ناز نبود

این دختر اشفته که موها و لباساش پر از خاک بود از اون دورا خیلی فاصله داشت

با صدای ارومی کنارم سرمو برگردوندم

+ دلم براش میسوزه

نفس عمیقی کشیدم

:اره حقش نبود.

دستشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونم

دستمو گذاشتم رو دستشو فشاری دادم

:بیا بریم توبیا

اهی کشید و کنارم اومد بیرون

+خیلی خسته ای برو یکم استراحت کن.شیفتی دیگه امشب؟

:اره

+پس برو منم امشب هستم

رفتم سمت اتاقم‌که همون کنار بود و تختو باز کردم

نگاهم افتاد به عکس روی میز

هنوز هونجا بود

پشیمون شدمو رفتم سمتش

نشستم جلوی عکس و شروع کردم به حرف زدن

:بازم همدم کم اوردم و اومدم پیش تو

میدونی بعضی چیزارو نمیشه به توبیا گفت

دروغ نخوام بگم هنوزم دورا یه جای خاصی تو قلبم داره

از اونروز که زن علی بود سعی میکردم هیچ‌نگاهی بهش نداشته باشم‌اما حالا...

بازم دیره چون توبیا زن منه...

ناراحت و پشیمون نیستم

فقط زندگی با توبیا یکم خسته کنندس..

جدیه و به فکر کاره...

مثل دورا نیست...شر و شیطون نیست تا منو به وجد بیاره...

خندیدمو دستی به پیشونیم کشیدم

:ولش کن فرشته دارم دیوونه میشم...فقط برای هممون دعا کن...

رفتم سمت تخت و روپوشمو دراوردم و دراز کشیدم

تازه چشمام گرم شده بود و داشتم به خواب میرفتم که با صدای جیغ بلندی از خواب پریدم

در با صدای محکمی باز شد

توبیا با چهره وحشت زده و نگرانی گفت

+پاشو دامون...دورا..

با شنیدن اسم دورا سریع بلند شدم

رو پوشمو چنگ زدمو ودوییدم بیرون.

در اتاقشو باز کردمو..

خشکم زد..

کف اتاق افتاده بود و دور و برش پر از خون بود...

پرستارا اومدن تو اتاق..

رفتم جلو و گذاشتمش رو تخت

رگشو زده بود

زخمشو چک کردم ،خیلی عمیق بود

:سریع وسایل بخیرو بیارین

نبضشو گرفتم،ضعیف.

بهش سرم وصل کردن

با دقت مشغول بخیه زدن شدم

پرستار کنارم گفت

+نبضش خیلی ضعیفه اقای دکتر فکر نکنم زنده بمونه

داد زدم:اونشو تو تعیین نمیکنی کارتو بکن

توبیا اومد جلو و کمکم کرد

بخیه که تموم شد دوباره ضربانشو گرفتم

بازم ضعیف بود حتی شاید بدتر از قبل

فقط بهش نگاه میکردم

انگار همه درسا یادم رفته بود

دستگاه هارو بهش وصل کردن

توبیا فشارشو گرفت و با بهت نگاهم کرد

:چیشده؟

+دامون...

سرم تیر کشید

دستگاه فشارو از دستش گرفتم

درد سرم بدتر شد

دوباره تو کما بود...

کما...

/دانای کل/

یه هفته از دوباره به کما رفتن دورا میگذشت

دامون هرروز میرفت و وضعیتشو چک میکرد

حالا خودش دکتر معالج بود

دلش میخاست که باور کنه زنده موندن یا نموندن دورا خیلی براش مهم نیست

اما نمیشد..

اگر نبود یه جایی از قلبش خالی میشد...

با توبیا سرد شده بود...

بیشتر وقتش کنار تخت دورا میگذشت..

توبیا هم یه چیزایی فهمیده بود که خیلی کم سراغ دامونو میگرفت...

نمیدونست چند ساعته که کنار تخت نشسته و به صورت بی جون دورا زل زده...

دستاش رو میله تخت خشک شده بود..

با صدای هشدار پرستار بلند شدو رفت بیرون..

مامان دورا روی صندلی نشسته بود و به دیوار نگاه میکرد

انگار یک قرن پیر شده بود...

دیگه دربرابر دامون عکس العمل بدی نشون نمیداد...

رفت تویه محوطه که یکم هوا بخوره..

گوشیش زنگ خوردو اسم توبیا افتاد

:بله؟

+سلام خوبی؟کجایی؟

:بیمارستان

+بیمارستان یا..؟

:یا چی؟

+هیچی .زنگ زدم بگم من یه فکر دارم که باید بهت بگم

:چی؟

+باید زودتر عروسی بگیریم

[Forwarded from مـرسـanaLmersana](-mbin)

از نگاه دامون

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم

این توبیا واقعا نمیفهمید چی میگه یا خودشو زده بود به اون راه؟!

:میفهمی چی میگی توبیا؟الان تو این موقعیت؟

صداشو برد بالا

+کدوم موقعیت دامون؟وضعیت دورا چه ربطی به تو داره ؟ شوهر یکی دیگه مرده یه غریبه به من و تو عروسیمون چه ربطی داره؟

:واقعا فکر میکنم دیوونه شدی. الان وقت این حرفا نیست یه موقع دیگه دربارش حرف میزنیم.

+برعکس الان باید حرف بزنیم.کجا...

حرفشو قطع کردم

:صدام میکنن.خداحافظ

گوشیمو با حرص هل دادم تو جیبم

رفتم داخل

یه پرستار دویید سمتم

+کجا بودید دکتر ؟!بدویین

:چیشده؟

+خانم نیازی ضریب هوشیش خیلی رفته پایین زود باشین بیاین

قدمامو تند تر برداشتم و وارد اتاق شدم

داشتن دستگاه هارو چک میکردم

:چیشده؟

یکی از خانم ها برگشت سمتم

+ضریب هوشیش داره میره پایین تر

نتونیم نگهش داریم احتمال برگشتنش به کمتر از ۳۰ درصد میرسه

رفتم جلو و به خطای رو دستگاه نگاه کردم

داشت کم و کمتر میشد

دکمه های لباسشو وا کردم و نبضشو گرفتم

پایین بود لعنتی

:فشارشو بگیرین.دستگاه شوکو بیارین.نباید نبضش بره پایین

+گرفتم اقای دکتر

:چند

+۶روی ۳

دستگاهو روشن کردم و گذاشتم رو قفسه سینش

بدنش بالا پایین شد

اما هیچی...

نبض لحظه به لحظه کمتر میشد..

:پمپ اکسیژنو بیار

پمپو گذاشتم رو دهنشو فشارش دادم

تاثیر نداره

چی داره میشه

:دکتر مجیدی و پیج کن

دوباره شوک...

بازم هیچی...

دکتر مجیدی رییس بیمارستان میاد داخل اتاق کنارم میزنه و دوباره نبضو میگیره..

دستگاهو برمیداره و میگه درصدشو بیارن پایین

نه لعنتی این شکلی خوب نمیشه

بازوشو میگیرم

:دکتر این درصد خیلی پایینه خوب نمیشه

+اون درصدیم که تو زدی خیلی بالاس خشکش میکنه

چندبار شک میده...

ضربان میره بالا...

خدایا کمکش کن...

ضریب هوشیش میاد بالا...

خدایا نجاتش بده...

دستگاهو جمع میکنن..

فشارو میگیرن...

متعادله....

بهش زل میزنم

الان باید بهوش بیاد...

دستشو میگیرم

:دورا بیدار شو خواهش میکنم

هیچکسو دیگه نمیبینم

فقط دورایی که باید زنده میموند تا زنده باشم...

:بیدار شو دیگه...

+ضریب هوشیش رفت بالا اقای دکتر..الان بهوش میاد...

به پرستار نگاه میکنم و لبخند میزنم

نگاهم میچرخه سمت دستگاه که عدداش داره بالا میره...

چشمامو میبندم و نفس عمیقی میکشم...

هنوز چشمام بستم که صدای بوق وحشتناکی تو گوشم میپیچه..

.....

سرمو با شدت میارم بالا

صدای مهره های گردنمو میشنوم

مات شده به خط صاف دستگاه خیره میشم

پرستار میدویه دنبال دکتر مجیدی

صداشو میشنوم

+اقای دکتر برین اونور

یکی بازومو میکشه

هیچی دیگه نمیفهمم

فقط خیره اعدادیم که تند تند دارن میرن پایین و به صفر نزدیک میشن

خطی که منحنی نداره

صاف با بوق ممتد

رو زمین زانو میزنم

صدام از ته حلقم بلند میشه

:نجاتش بدین

دکتر مجیدی دکمه های لباسشو باز میکنه

انگار به خودم میام سریع بلند میشم

میدوان سمتشون با قدرت دکتر مجیدیو میکشم عقب

داد میزنم

:برین بیرون من پزشک معالجشم خودم میدونم چیکارکنم

دستگاه شوک دوباره روشن میشه

:ببر بالا

دوباره رو قفسه سینش

بازم همون خط لعنتی

بیدار شو دورا...

:ببر بالاتر

+خطرناکه اقای..

:ببر بالاتر بهت گفتم

دوباره شوک...

غلط کردم‌دورا تنهات گذاشتم...

بیدار شو...

:لعنتی بهوش نمیاد

دستگاهو میزارم کنار

دستامو ضربدری میزارم رو قفسه سینشو فشار میدم

تند تند...

بخدا من داشتم عاشقت میشدم دورا ولی تو خیلی زیاد منو فراموش کردی...

دوباره شوک...

بازم همون نتیجه...

میخام ولتو ببرم‌بالاتر که دستگاهو از دستم میگیرن...

با بهت و شک خیره به مانیتورم

صداش کر کنندس

گونه هام خیس میشن

دورا رفت؟!

پرستار با غم نگاهم میکنه

سرمو از تو دستش خارج میکنه..

اکسیژنو قطع میکنه...

گوشه دیوار سر میخورم..

دکتر مجیدی دلسوازنه شونمو میفشاره

+تسلیت میگم خیلی جوون بود...

پرستار خم میشه که سیمای دستگاهو بکشه

اروم با صدایی که خودمم به زور میشنوم میگم

:نکشین هنوز زندس

کسی توجه نمیکنه

دستگاها همه قطع میشه

بلند میشه و میره کنار تخت

+تسلیت میگم اقای دکتر

ملافه سفیدو برمیداره تا بکشه رو صورت زیبای دورای من...

روی چشمای قشنگ بستش...

و منم‌کنار اون تخت دفن میشم...

پرستار ملافه رو میکشه

انگار دیوونه میشم

سریع از جا میپرم و میدوام به سمت تخت

ملافه رو پرت میکنم اونطرفو و داد میزنم

:زندس لعنتیا زندس

دستشو میگیرم و روشو میبوسم

:بیدار شو دورا ....غلط کردم اذیتت کردم بیدارشو.....

پرستار میاد کنار و سعی میکنه بکشتم عقب

سرمو میزارم رو دستش

صدای هق هق بلندم اتاقو پر میکنه

دستشو نوازش میکنم

با انگشت اشارم میکشم روی مچش

یهو انگار...

دستم متوقف میشه

با شک دوباره انگشتمو اروم میچرخونم...

نه اشتباه نمیکنم

سریع دستشو کامل میچرخونمو نبضشو میگیرم...

ناباور سرمو میارم بالا...

:نبضش میزنه

ازنگاه ترحم انگیز پرستار مشخصه که باور نکرده

:بخدا میزنههههه بیا ببین

اروم میاد کنارم

+پاشید اقای دکتر خاهش میکنم

دست دورا رو میگیرم به سمتش

:نبضش میزنه تورو جون بچت قسم ببین

کلافه مچ دورارو میگیره

چشماش گرد میشه

زنگ بالای تختو فشار میده و میدویه سمت دستگاها

دوباره میزنتشون به برق

نمیدونم بخندم یا بلند از خوشحالی گریه کنم

زنده بود....

دستگاها وصل میشن و صفحه میاد بالا

منحنی های روی صفحه باعث میشن چشمام برق بزنن

دکتر مجیدی میاد تو اتاق

اروم‌میرم‌کنار دورا و دستشو میبوسم

:زود میبینمت

باهشدار دکتر مجیدی برمیگردم که از اتاق برم بیرون.

خشک میشم

توبیا به در تکیه داده و منو نگاه میکنه

توصورتش اثر هیچی نیست

مخصوصا حسادت...

فقط بی تفاوت نگاهم میکنه

احساس میکنم باید توضیحی بهش بدم

میرم جلوشو اروم میگم

:بعدا برات...

دستشو به نشونه ساکت جلوم میگیره

+چیزی نیست که بخام بشنوم

:اما من باید بهت توضیح بدم

پوزخندی میزنه

+توضیح لازم نیست.به چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم

نفس عمیقی میکشمو چیزی نمیگم

از اتاق که میام بیرون مامان دورا میدویه به سمتم

+چیزی شده؟من رفتم بودم نماز بخونم

سری تکون میدم

:نه ضریب هوشیش داره میاد بالا

نگاهی به سمت اتاق میندازه

+پس این همه ادم تو این اتاق چیکار میکنن؟

:چیزه خاصی نیست.برای معاینات جزییه.خیالتون راحت.

میرم سمت اتاقم

خودمو پرت میکنم رو کاناپه و چشمامو میبندم

در اتاق زده میشه و توبیا میاد داخل

سوالی نگاهش میکنم

میاد سمتمو گوشیشو میگیره جلوم

با تعجب به عکس لباس عروس تو گوشیش خیره میشم

+میخام اینو بخرم برای عروسیمون .نظر تو چیه عزیزم؟

با بهت بهش نگاه میکنم..

چیکار میخاد بکنه...؟!

نمیدونم دیگه چی بگم

سریع از جام بلند میشم

و کتمو از رو جالباسی برمیدارم

میدم سمت درو اروم میگم

:اصلا نمیفهممت توبیا

درو میبندم و میرم سمت ماشین

نمیدونم کجا میخام برم.

فقط دوست دارم‌دور بشم

از این دنیا شاید...

نمیدونم چند ساعته که دارم رانندگی میکنم

فقط با شنیدن صدای اب میفهمم که راهو درست اومدم

ماشینو نگاه میدارمو پیاده میشم

به ابی دریا خیره میشم

کم کم داره شب میشه

میرم جلو و کنار ساحل میشینم

چشمامو میبندم

خیلی وقت بود نیومده بودم

ذهنم اشفته و درگیره

سنگریزه ها رو برمیدارم و پرتاب میکنم تو اب

گوشیمو خاموش کردم تا کسی مزاحمم نشه

میخام یه روز راحت باشم

بعد چند ساعت کنار دریا نشستن بالاخره سرمای هوا مجبورم میکنه بلند شم

میرم سمت یه مسیر خیلی اشنا

امیدوارم کسی باشه

زنگو میزنم و منتظر میشم

صدایی تو حیاط میپیچه

+دارم میام

در خونه اروم باز میشه و صورت یه فرد اشنا....

با دیدن من مات و مبهوت نگاهم میکنه

اروم زیر لب اسممو صدا میزنه

لبخندی بهش میزنم

:رفیق قدیمی مهمون نمیخاد؟

از بهت که درمیاد اخمی میکنه و میگه

+نه من شمارو نمیشناسم

چیزی نمیگم

بهش حق میدم که اینو بگه

سرمو میندازم پایین

در بسته میشه

با دیدن خونه دوباره همه خاطرات تو سرم جریان پیدا میکنه

بعد چند ثانیه دوباره در باز میشه

+بیا داخل

بدون حرف وارد میشم

حوض وسط خونه خاطرات زیادی و زنده میکنه

ایستادم و بهش زل زدم که صداشو میشنوم

+میخای تا اخر همونجا وایسی؟بیا تو دیگه.

در ورودیو باز میکنه

یک راست بدون حرف میرم سمت اتاقی که راهشو چشم بسته هم بلدم

+کجا داری میری؟

صدایی نمیشنونم

درو باز میکنم

انگار هنوز اون عطر قدیمی اینجا جریان داره

نفس عمیقی میکشم و سرمو میارم بالا

دور تا دور اتاق عکسای خودشه رو دیوار

میرم جلویه ایینش

یه عکس دونفره از عروسیمون

اتاقش هنوزم دست نخوردس

همون چیدمان قبلیه ادکلاناش و لواز ارایشش

برسشو برمیدارم و میگیرم جلوی بینیم

عطر خوشبوی موهاش هنوز روش جا مونده

صدایی منو از خاطرات و فکر و خیال بیرون میاره

+داری چیکار میکنی؟کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟فک نکن رات دادم ینی اجازه داری به همه جا سرک بکشی.

نگاهش میکنم نمیدونم چی تو چشمام میبینه که ساکت میشه و سرشو میندازه پایین.

میرم سمت تخت و روبه فرهاد میگم

:میشه یکم استراحت کنم؟اینجا.

بدون حرف میره بیرون و درو میبنده

کتمو در میارم و دراز میکشم

قلت میزنم

دستی رو ملافه میکشم

نگاهم رو عکسای رو دیوارش ثابت میمونه

اکثرشو خودم ازش گرفتم و بعدشم خودم رفتم دادم زدن رو شاسی

چشمام کم کم بسته میشه و با خاطرات اولین عشق به خواب میرم.

نمیدونم چند ساعت شده که با صدای کسی بیدار میشم

میچرخم و فرهادو میبینم

:بله؟

+پاشو بیا شام.مامان بابا فهمیدن اومدی.

سری تکون میدم و بلند میشم

میدونم رو به رو شدن با مامان بابای فرشته بعد چند سال خیلی سخته

اول گوشیمو روشن میکنم

یه عالمه میس کال

ابرویی بالا میندازم

بعدا بهشون رسیدگی میکنم

لباسمو صاف میکنم و میرم بیرون

از همون اول ورودم صدای مامانشو میشنوم

+به به چه عجب.داماد با وفا.دخترمو کردی زیر خاک دیگه مارو فراموش کردی .اره؟

فرهاد شونه های مامانشو میماله

+اروم باش مامان.اومده زود میره

میرم جلو و یواش سلام میکنم

با صدای پدرش سرمو برمیگردونم که سیلی مثل جرقه رو گونم میشینه

+اینو زدم تا یادت بمونه هنوز یادمون نرفته چی به سر زندگیمون اوردی و حالا با پررویی تمام بعد این همه سال برگشتی بگی که چی؟!

نفس عمیقی کشیدم

موهامو از تو صورتم کنار زدم

سرمو انداختم پایین

حرفی نداشتم که بگم

:اشتباه کردم اومدم.فکر کردم هنوز برام جایی تو این خونه هست غافل از اینکه از اولم نبود.

رفتم جلو و دستی به شونش زدم

:طلبکار نیستم چون چیزی ندادم که بخام پس بگیرم

فقط حاج اقا کاش یادتون نره مرگ و زندگی دست خداست.من فرشترو نکشتم که از من کینه دارین

رفتم سمت اتاق و کتمو تنم کردم

از جلوی ایینه برس با ادکلونو برداشتم و گذاشتم تو جیبم

رفتم بیرون و سریع خداحافظی کردم

در حیاطو که باز کردم صدای فرهادو شنیدم

+وایسا یه لحظه

برگشتم سمتش

اومدم جلو و بهم نگاه کرد

بی حرف به هم خیره شدیم

+هنوز دلم اتیش میگیره وقتی اسم فرشته میاد ولی...

لبخند زد

+راست میگی مرگ دست خداست

دستشو سمتم دراز کرد

لبخندی زدم و دوستانه فشردمش

سوار ماشین شدم

مثلا اومده بودم فکرم کمتر شه بدتر شد

قبل از اینکه راه بیفتم گوشیمو به بلوتوث وصل کردم و شماره دکترمجیدیو گرفتم

صدای عصبانیش پیچید

+به به چه عجب یادتون اومد یه زنگ بزنین پیگیر مسئولیتای فراموش شدتون بشید

:سلام اقای دکتر.فقط زنگ زدم حال خانم نیازی و بپرسم

انگار فهمید حوصله دعوا ندارم

لحنش اروم تر شد

+بهوش اومده

چشمام برقی زد

:دارم میام پس

خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم رسیدم

جلوی بیمارستان پارک کردم و سریع رفتم داخل

سرپرستار با دیدنم بلند شد

+اتاق خانم نیازی چنده؟

۲۶۱:

سریع رفتم سمت اتاق

درو زدم و رفتم داخل

ساعت ملاقات نبود پس تنها بود

نشسته بود رو تختو با گوشیش کار میکرد

:سلام.بالاخره بهوش اومدی

سرشو اورد بالا و من از سردیه چشماش ترسیدم

+کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟

متعجب نگاهش کردم

+فکر میکردم یه ذره حرمت بینمون مونده

نمیدونستم بی شرف تر از این حرفایی

برگه ای که تو دستش بودو پرت کرد سمتم

+لعنتی من بدرک علی دوستت بود حداقل تا هفتمش صبر میکردی

با دیدن اشکاش لال شده بودم

خم‌شدمو برگرو برداشتم

باور نمیکردم....

کارت عروسی من بود

از نگاه دورا

دوباره سردرد و چشم درد....

دوباره همون دنیای خاکی...

چشمامو باز میکنمو به اطرافم نگاهی میکنم...

پوزخند میزنم...

دوباره تو بیمارستانم...

خدایا با من چیکار کردی؟!

دستمو میبرم بالا زنگو میزنم

خانم احمدی (پرستار) در اتاقو باز میکنه و بهم لبخند میزنه

+بالاخره بهوش اومدی دخترم

جوابی نمیدم

+مشکلت چیه؟

:سرم ..درد میکنه.

میاد جلوتر و وضعیتمو چک میکنه

+بخاطر داروها و بیهوشیه طولانی مدته چیزه خاصی نیست استراحت کنی بهتر میشه

:دکتر حق پناه کجاس؟

+نمیدونم از دیروز هنوز نیومدن

دیگه چیزی نمیگم و میره بیرون

چشمامو میبندم و دوباره میخابم

با گرمای دستای کسی بیدار میشم

در کمال تعجب توبیا کنار تختم نشسته و نوازشم میکنه

بی حرف نگاهش میکنم

+حالت بهتره دورا جون؟

سری تکون میدم

+خوبه خدارو شکر.اومدم باهات یه کار واجب داشتم

سوالی نگاهش میکنم

کارتی که تو دستشرو به سمتم‌میگیره

+خوشحال میشم بیای برای تقویت روحیت خوبه

سریع میره بیرون

کارتو میارم بالا و بازش میکنم

باور نمیکنم....

کارت عروسیش بود...

عروسی خودشو دامون....

چند بار میخونم شاید اشتباه میکنم...

ولی نه....

اشک تو چشمام جمع میشه...

نه از بیشعوری توبیا...

نه از عروسیشون...

از نامردیه دامون....

_____.

/یه هفته بعد/

امروز مرخص شدم

فرداشب عروسیه دامونه.

سوار ماشین بابا میشم و سریع میگم

:خونه نمیام

مخالفتی نمیکنه میدونه گوش نمیدم

میره به سمت ی مسیر اشنا

که تا تموم میشه و به مقصد میرسه من صدبار میمیرم و زنده میشم

صدبار فرو میریزم

به کمک بابا ،با عصا پیاده میشم

کنار سنگ سرد وایمیسم

:میخام تنها باشم لطفا

بابا میره و من کنار قبر میشینم

دستی روش میکشم

به اسمش خیره میشم

هنوز چشمه اشکم خشک نشده

:سلام عزیزم مهمون ناخونده نمیخای؟

هق هقم شدت میگیره

:عشقم چرا جواب نمیدی تو که هیچ وقت منو بی جواب نذاشتی...

رو قبر دراز میکشم

اشکام سنگو خیس میکنه

خاطرات رو سرم مثل میخ کوبیده میشن

اولین روزی که وارد زندگیم شد

اون بوسه یهویی تو اتاق رست

وقتی مهم شد برام

تومشهد بود

همه چی فیلم میشه و از جلو چشمم میگزره

:میدونم که بدون تو دووم نمیارم.زود میام پیشت نگران نباش.بگو من میتونم دلتنگ چشمکای قشنگت نشم؟!

صدایی خلوتمو میشکنه.

+سلام

اروم سرمو میارم بالا

با دیدنش پوزخندی میزنم

بی حوصله تر از اونم که بخام بخاطر اینجا اومدن باهاش دعوا کنم

+میخام باهات صحبت کنم

اروم میگم

:من حرفی باهات ندارم. زودتر برو.

نفس عمیقی میکشه

حس میکنم کلافه است

+دورا خیلی چیزارو باید بهت بگم.اون عروسی لعنتی تقصیر من نیست

:چرا برام توضیح میدی گفتم نمیخام بشنوم

زیر لب زمزمه کرد:چون برام مهمه چی فکر میکنی

خودمو زدم به نشنیدن

اروم بوسه ای رو سنگ زدمو بلند شدم

بهش نگاه کردم

اشفته و کلافه

هیچ وقت انقد نامنظم ندیده بودمش

وقتی دید دارم موشکافانه نگاهش میکنم سریع بحثو عوض کرد

+بیمارستان نمیای؟

:فردا.یه کاری دارم باید انجام بدم

بدون خداحافظی ازش دور شدم

بابا منتظرم بود

سوار ماشین شدم

تمام راه به سکوت گذشت

تو فکر کاری بودم که میخاستم انجام بدم

وارد خونه که شدم مامان دویید سمتمو محکم بغلم کرد

بلند بلند گریه میکرد

اروم دلداریش دادم

تو وضعیتی نبودم که بخام برای یه نفر دیگه هم نگران باشم

سریع به اتاقم پناه بردم

گوشیمو برداشتم و شماره دکتر مجیدیو گرفتم

:سلام اقای دکتر

+سلام خانم نیازی. جاتون خیلی خالیه خانم.حالت بهتره؟

:مرسی بهترم.شما خوبید؟

+بله دخترم منم خوبم.کادی داشتی؟

:بله راستش...

مکثی کردم و چشامو فشردم

:میخام یه لطف بهم بکنین

+بگو دخترم

:میخام اقامت کانادارو بگیرم برای درست کردن شرایط کاریش اگه بشه کمکم کنید

به اندازه چند ثانیه سکوت میشه

:اقای دکتر هستین؟

+بله.فقط چرا میخای بری؟

:اینجا...جایی برای موندن نیست.دلایل شخصیه. ببخشید منو

+نه درک میکنم.بهت خبر میدم حتما

:ممنون.لطف کردین.خداحافظ

گوشیو قطع میکنم و رو تخت دراز میکشم

چشمم میفته به تصویر رو به روی تختم

لبخندی میزنم

دیگه اشکی برای ریختن ندارم

شایدم ترجیح میدم خاطراتو مرور کنم و لبخند بزنم

روبروی تختم یه عکس بزرگ رو شاسی از علی بود

خودم ازش گرفته بودم

هیچ وقت نشد بهش بگم این عکسو بزرگ کردمو زدم به اینجا

زمان دیگه از دستم در رفته بود

انقد غرق گذشته بودم که هیچی نمیفهمیدم....

هیچی....

_____

/۲ماه بعد/

/دانای کل/

پشت پنجره ایستاده بودو قهوه میخورد

موهای بلندشو کوتاهه کوتاه کرده بود

فنجونو گذاشت رو میزو بسته سیگارو برداشت

تعداد سیگارایی که هرروز میکشید و فنجون قهوه هایی که میخورد بی شمار شده بود

از دید زدن شهر دل کند و رفت تو اتاق اخر سالن

اتاقی که شبیه یه اتلیه خاص بود

دور تادورش پر از عکسای بزرگ و کوچیک دونفره و تک نفرشون بود

یه صندلیم وسط اتاق بود

رفت طبق معمول نشست

زل زد به عکسی که عاشقش بود

:ببخشید میدونم خیلی بی معرفت شدم و دوماهی هست که نیومدم بهت سر بزنم ولی واقعا تو هوای اون شهر اون کشور نفس کشیدن برام سخت بود

نفس عمیقی کشید

پک بعدیو زد

:البته ازم ناراحت نباش چون فردا امشب پرواز دارم

دارم میام پیشت

ولی بازم کمتر از یه هفته میمونم

اون کشور اونور کلا هواش خفه کنندس نفس کشیدن بدون تو سخته

از رو صندلی بلند شد

سیگارو خاموش کرد

رفت جلو دستی به عکس کشید

بوسیدشو گفت

:زود برمیگردم عشقم

لباس پوشیدنش کمتر از پنج دقیقه طول کشید

پالتوی مشکی ،شال و شلوار مشکی

خیلی وقت بود رنگ تمام لباساش این بود

ساعتشو بستو بدون ارایش کردن رفت بیرون

از بالای کانتر بلیطشو برداشت

همه چیو چک کرد و رفت بیرون

دلش نمیخاست برگرده اما...

وقتی یه هفته پیش مادرش زنگ زده و بودو با التماس خاسته بود تا بیاد...

نتونسته بود رد کنه...

سوار ماشین شد و روند به سمت فرودگاه...

خیلی طول نکشید تا سوار هواپیما شد

تمام راه تو هواپیما چشماشو بسته بود

با صدای مهماندار که هشدار بستن کمربند میداد چشاشو باز کرد

زودتر از اون چیزی که فکرشو میکرد رسیده بودن

از پله ها اومد پایین و چمدونشو گرفت

نفس عمیق...

زیر لب زمزمه کرد

:شهر مزخرف...هوای خفه کننده...

رفت به سمت تاکسیا و سوار شد

ادرس خونشونو دادو چشاشو بست

سرشو تکیه داد به شیشه

بعد از دوماه اشک دوباره پشت چشماش حلقه زد

باز خاطرات دور گردنش پیچیده بودن و مثل طنابی داشتن خفش میکردن

طاقت نیاوردو چشاشو باز کرد

هرچی بیشتر تماشا میکرد تحملشم کمتر میشد

اشک اروم اروم صورتشو پر کرد

همه جا براش پر از خاطره بود

سرش درد میکرد

اشکاشو پاک کرد و خودشو کشید جلو و گفت

:ببخشید اقای راننده مسیرو عوض میکنم برید بهشت زهرا...

رو زمین سرد نشسته بود و بدون پلک زدن خیره به سنگ روبروش بود

بعد از دو ماه سکوت حالا تمام بغض هایی که خفه کرده بود فوران کرده بودن

بی طاقت خودشو انداخت رو سنگو بلند بلند زار زد

جیغ میکشید... داد میزد...دلش خیلی پر بود

سرشو برد بالا

بلند داد کشید

:بعد از دوماه...اومدن بهت بگم دیگه باهات کاری ندارم...باهام کاری نداشته باش...علیه من کجای دنیاتو میگرفت...منم ببر پیشش....چرا نمیبینی منو خداااا...تو هیچ جا نیستی...هیچ جا

نمیدونست چقد گذشته از زمانی که خودشو انداخته بود رو قبرو هق هق میکرد

فقط با صدای راننده که میگفت دیرش شده به خودش اومد

قبرو بوسید

زمزمه های ارومی کرد و بلند شد

مهم نبود لباساش خاکیه

سوار ماشین شدو و دوباره ادرس خونرو داد

دلش پر بود

از همه....

خیلی زود از اینجا میرفت..

نمیتونست تحمل کنه این فضارو..

جلو در خونه پیاده شد

یکم اب خورد و لباساشو مرتب کرد

پوزخند زد

هرکارم میکرد بازم چشمای قرمزش حقیقتو میگفتن

زنگ درو زد

+بله؟

با صدای مامانش لبخند تلخی زد...

:مهمون نمیخای مامان خانم؟

در بدون حرف باز شد

همینکه داخل شد تو بغل یکی فرو رفت

مامانش بلند قربون صدقش میرفت و نازش میکرد

بعد از چند دقیقه بالاخره مامانشو راضی کرد برن داخل

مانتوشو دراورد و نشست رو مبل

خیلی زود سینی چای جلوش گذاشته شد

مامانش سعی داشت سریع همه اتفاقات این دوماهو بگه

+راسی تو اونجا جات خوبه؟خونت خوبه؟راحتی؟

:اره مامان نگران نباش خوبم

با دلسوزی نگاهی بهش کرد که یهو

انگار چیز مهمی یادش اومده باشه شک زده گفت

+راسی دورا

:جانم مامان

+فهمیدی عروس دامون کنسل شد؟!

بی تفاوت چاییشو داغ داغ خورد

:خب؟

+همین دیگه.کنجکاو نیسی؟

میخاست بگه نه خیلی وقته اخلاقام عوض شده

اما نتونست

:چرا خب بهم بگو

از نگاه دورا

مامان انگار منتظر همین حرف از طرف من بودکه سریع با ذوق گفت

+شب عروسیشون من که نرفتم ولی صبحش یکی از همکارات زنگ زد بپرسه تو چرا نیومدی که من گفتم رفتی از اینجا بعد اون بهم‌گفت که عروسی بهم خورده

لیوانمو گذاشتن تو سینیی و برگشتم سمت مامان

:نمیدونم چی بگم شاید مشکلی داشتن

سریع بلند شدمو رفتن سمت اتاقم

:میرم استراحت کنم بابا اومد صدام کن

در اتاقو بستمو نفس عمیقی کشیدم

صبح باید میرفتم بیمارستان

چند تا کار بود باید انجام میدادم

لباسامو از تو چمدونم در اوردم و گذاشتم تو کمد

دلم برای این اتاق تنگ شده بود

خیلی شبا تو تنهاییام شاهد اشکام بوده

هنوز همونطور دست نخورده مونده بود

یکم استراحت کردم و وقتی بابا اومد رفتن پایین

باهاشون شام خوردمودرباره اتفاقات این دوماه حرف زدیم

صبح با حس نوازش دستای کسی از خواب بیدار شدم

بابا بالا سرم نشسته بود

غلتی زدم

:صبح بخیر

+صبح بخیر عزیزم.بیا صبحانه بخور میخای بری بیمارستان میرسونمت

لبخندی بهش زدمو بلند شدم

رفتم جلو ایینه لباسامو عوض کردم

بازهم همون رنگ...

موهامو که شونه میکردم خندم گرفته بود

دیگه اثری از جذابیت رنگ مشکیش نمونده بود

بینشون پر شده بود از تارای سفید

محکم بستمشون و شالمو سرم کردم

تو راه بابا سعی میکرد فضای شاد ایجاد کنه

منم نمیخاستم مقاومت کنم اما دست خودم نبود

جلوی بیمارستان پیاده شدم

دستامو فرو بردم تو جیبم و به ساختمونش زل زدم

نگاهم چرخید سمت درخت کنار در

زیرش یه نیکمت بود

دوباره حضورشو حس کردم

انگار اونجا نشسته بودو برام دست تکون میداد

صدایی منو از خاطراتم کشید بیرون

+باورم‌نمیشه دورا خودتی؟

:فریبا....دلم برات تنگ شده بود

اومد جلو ومحکم بغلم کرد

+منم همینطور،کجا رفتی بی خبر تو دختر داشتم دیوونه میشدم اینجا؟

دستمو کشید باهم وارد بیمارستان شدیم

+بیا بریم اتاق رست یه عالمه باهات حرف دارم

:میخام برم پیش دکتر...

+!!! دورا بیا دیگه

در اتاق رستو باز کردو خودش کنار ایستاد

+بفرمایین

لبخند زدم

تلخیشو خودم هستم

هیچ جایی بوتر از این اتاق برام نبود

گوشه به گوشش پر از چیزای بود که منو به مرز دیوونگی میرسوند

فریبا همونطور که لباساشو عوض میکرد تند تند صحبت میکرد

چیزه زیادی از حرفاش متوجه نمیشدم

دوباره پرواز کرده بودم به گذشته

+دورا حواست با منه؟!

:چی؟؟؟اره اره بگو

+میگم فهمیدی عروسی دکتر حق پناه بهم خورد

:اره مامانم بهم گفت

با شوق انگار که یه اتفاق خیلی مهم باشه گفت

+نمیدونی چه خبر بود...یه عالمه مهمون...تالار مجلل...همه چی عالی بود..خطبه عقدو خوندن و همه خوشحال...

یهو عروس گفت نه...بعدم پاشد سوار ماشین شدو رفت

همه مات مونده موندن

دامونو که نگو...انگار دیوونه شده بود...

کم‌نبود که ابروش جلو اون همه فامیل و همکار رفته بود...اصلا وضعیتی بود...

تعجب کرده بودم

چرا توبیا باید بهم میزد ...؟!

فریبا زد به شونم

+خلاصه که دامون یه هفته نیومد بیمارستان بعدم که اومد بدتر از قبل شده بود هیچ کس جرات نداشت بره طرفش انقد بداخلاق و بد شده بود و...

با باز شدن در حرفش نصفه موند

من پشت به در بودم و نمیدیدم کی وارد شده

اما از قیافه توبیا که ترسیده به نظر میومد میشد حدس بزنم کیه

لبخندی ناخوداگاه رو لبم نشست

شاید یه لبخند خبیث

صداشو از پشت سرم شنیدم

هنوزم پرتحکم و پر از غرور

+بیمارستان جای مهمونی گرفتنه به نظرتون؟!

قبل از اینکه فریبا چیزی بگه برگشتن سمتش

با دیدنم جا خورد و این تو صورتش کاملا مشخص بود

:من مهمون نیستم اقای دکتر

زیر لب اسممو صدا زد

به خودش اومد و رو به فریبا گفت

+میشه یه لحظه تنهامون بزارین؟

فریبا سری تکون داد و رفت بیرون

نگاهمون هنوز تو هم قفل بود

دستام لرزید و من ترسیدم

از اینکه دوباره ذهنم از کار بیفته و حسی که مدتهاست خاموشش کردم روشن شه و باز بدبختم کنه

فریبا که رفت بیرون دامون با دوتا قدم بلند خودشو بهم رسوند

زل زدم تو چشماش

با کاری که کرد انگار به بدنم برق وصل کردن

محکم منو گرفته بود تو بغلش و فشارم میداد

اروم سرشو اورد پایین و زیر گوشم گفت

+نگفتی دلم برات تنگ میشه نامرد؟

مغزم بکار افتاد

دستامو گذاشتم رو قفسه سینشو با ته مونده قدرتم حلش دادم

حرکتی نکرد

:برو عقب دامون

بازم بی حرکت موند

چشمای علی اومد جلوم

چشمکاش...

گرمای وجودش...

من عاشق علی بودم...

هنوزم هستم..

محکم تر هلش دادم و دستمو اوردم بالا و محکم زدم تو صورتش

سرش خم شدو موهاش ریخت تو صورتش

:دیگه هیچ وقت...هیچ وقت بهم نزدیک نشو

دست حلقمو اوردم بالا

برق نگینش چشم خودمم زد

:من هنوز زن علیم...تا اخر عمر اون تو فکر من زندس..یادت نره

تنه ای بهش زدمو از اتاق رفتم بیرون

درو محکم بهم کوبیدم

دستی به پیشونیم کشیدم و نالیدم

:خدایا..چیکار میخای بکنی با من؟!

از نگاه دامون

پرونده هارو چک میکردم که به یه مشکل برخورد کردم

برش داشتم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری

هیچکس نبود

پوفی کشیدم و کلافه رفتم سمت اتاق رست

حتما باز اونجا جلسه گرفته بودن

در زدم و بعد چند ثانیه بازش کردم

خانم صالحی و یک خانم دیگه که پشتش به من بود تو اتاق بودن

با اخم به خانم صالحی گفتم

:بیمارستان جای مهمونی گرفتنه به نظرتون؟

خانمی که پشتش بهم بود برگشت

زبونم بند اومد خشک شده بودم

جواب تیزی بهم داد

هنوزم همون بود

مغزم دیگه از کار افتاده بود

فقط دورا رو میدیم و بوی عطرشو که تو اتاق پیچیده بود حس میکردم

با صدای اروم و تحلیل رفته ای رو به خانم‌صالحی گفتم

:میشه تنهامون بزارید؟

رفت بیرون

بهش نگاه کردم

رفتم نزدیکش داشت دیوونم میکرد

بدن فکر کاری که قلبم دستور میدادو انجام دادم

محکم بغلش کردم و فشارش دادم

زیر گوشش اروم زمزمه میکردم و توجهی به تقلاهاش نمیکردم

چند ثانیه اروم گرفت

داشت لبخند رو لبم نقش میبست که یهو محکم تر هلم دادو قبل از اینکه به خودم بیام سیلیش رو صورتم نشست

دستشو اورد بالا و حلقشو نشونم داد

تهدیدم کرد که دیگه نزدیکش نشم

نمیخاستم ناراحتش کنم

اما بدتر گند زده بودم

رفت از اتاق بیرون

چشامو فشار دادم

چم شده بود؟!

بعد از دو دقیقه منم بیرون رفتم

بی حوصله رفتم سمت اتاقم و به منشیم گفتم تا ۲ ساعت هیچ مریضی نمیبینم

میخاست چیزی بگه که سریع رفتم داخلو درو بستم

سرمو تکیه دادم به در

با صدایی سریع برگشتم پشت سرم

+سلام

با بهت بهش نگاه کردم

نه دیگه بس بود

:اینجا چه غلطی میکنی؟کی تورو راه داده؟

دستی به موهای خوشحالتش کشید و اونارو هل داد زیر شالش

+وا دامون چقد بد برخورد شدی تو عزیزم

در اتاقو باز کردم

:گمشو بیرون.

لبخندی زد اومد سمتمو دستی زد به شونم

+حقت بود هرکاری که کردم اصلا پشیمون نیستم

پوزخند زدم:توهنوز تو دوران بچگیت موندی...سریع بیرون

+تماشا کن فقط

بازوشو کشیدم:باز چه غلطی میخای بکنی

+دورا جونت برگشته...تازه فهمیدم

فشاری به بازوش وارد کردم

تغییری تو صورتش ایجاد نشد

+تو دل منو شکستی دامون باعث شدی ابروی من جلوی همه بره

خندم گرفته بود:اونی که ابرومونو برد خودت بودی با اون مسخره بازیت

+چرا اون کارو کردم به نظرت؟

جوابی ندادم

دستشو دراورد و گفت

+چون شوهرمو تو حالتی دیدم که نباید میدیدم...تو برای دورا گریه میکردی..عاشق زن قبلیت بودی و...

پوزخند زد+حتی خودتم‌نمیدونی چی میخای

ناخوداگاه تو فکر فرو رفتم

حقیقت داشت قلبمو تیکه تیکه میکرد

از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید

اومده بود اینجا چیکار؟!

که یادم بیاره چقد بدبختی سرم ریخته

لعنت به همه...

خودمو پرت کردم رو مبل

چشمم افتاد به قاب عکس رو میز

برش داشتم و محکم کوبیدمش به دیوار

عکس فرشته بین تیکه های خورد شده شیشه رو زمین افتاد

از خودم متنفر بودم

من با قلب همه بازی کرده بودم

زیر لب زمزمه کردم

+تو یه اشغالی دامون...لیاقت هیچکسو نداری..

از نگاه دورا

یه هفته از ایران بودنم گذشته بود

تو این چند روز مامان منو همه جا برده بود

خرید شهربازی پارک...

منم تظاهر میکردم که کنارشم و باهاش میخندم

امروز باید بهش میگفتم که میخام برگردم

من کار و زندگیم اون جا بود و به علاوه فقط برای ۱۰روز مرخصی داشتم

وارد اشپزخونه شدم

داشت غذا درست میکرد

بهش یه لبخند زدم که گفت

+بیا بشین عزیزم اگه چیزی میخوری برات بیارم

نشستم پشت میز

یه بشقاب میوه گذاشت جلوم که بدون مقدمه گفتم

:مامان من میخام برگردم برای پس فردا بلیط خریدم

خشک شد انگار

+چرا انقدر زود؟

:فقط ۱۰ روز مرخصی گرفتم باید برگردم

دستمو گرفت تو دستش

+دورا ول کن اونجارو بیا همین جا مادر بخدا منو باباتم‌تنهاییم تو تنها دلخوشیمونی

دستشو بوسیدم

:هوای این شهر خفم میکنه مامان این هفته همش برای من زجر بوده عذاب بوده منو ببخش ولی نمیتونم وایسم

دیگه چیزی نگفت

میوه هامو به زور خوردم و رفتم کنارش ایستادم

تو فکر بود و داشت غذا رو هم میزد

دستمو دور شونش انداختم

:سالاد درست کنم؟

+اره ممنون

شب موقع شام به بابا هم گفتم

خیلی سعی میکرد خودشو کنترل کنه و هیچی بهم‌نگه

صبح ساعت ۹ بیدار شدم و رفتم بیمارستان

باید از دوستامم خداحافظی میکردم دلم میخاست همشونو امشب شام دعوت کنم

اون دفعه که اونطوری رفته بودم باید جبران میکردم

در ورودیو که باز کردم با دامون سینه به سینه شدم

نگاهش کردم

خواست از کنارم رد شه که تو یه تصمیم فوری گفتم

:میخام امشب شام دعوتتون کنم بیرون.

یکم مکث کردم

تعجب کرده بود

یکم جابه جا شدم و دوباره گفتم

:میای؟

سری تکون داد+اره فقط ادرسو برام بفرست

لبخندی زدم و خواستم برم داخل که صدام زد

+دورا

:بله؟

+ممنون که دعوتم کردی

ابروهامو بالا انداختم

پس تشکرم بلد بود

سری براش تکون داد و رفتم تو بیمارستان

تا اخر روز یه لبخند محو رو لبم بود

هیچ وقت کاری که دامون باهام کرد و یادم نمیرفت ولی...

شاید دلم میخاست یه زندگی جدید داشته باشم

بدون نفرت از کسی..

بعد از اینکه همرو دعوت کردم رفتم سمت بهشت زهرا

نشستم و لبخندی از ته دلم زد

:امروز یه تصمیم بزرگ گرفتم.میخام خودمو عوض کنم خیلی از اخلاقا و نفرتامو بریزم دور...

میخام راحت زندگی کنم...

نگاهی به همه بچه ها انداختم

فریبا کنار نشسته بود

خم شد سمتمو گفت

+اونورو ببین دورا

:کجا دقیقا؟

+سمت اقای دکتر

زیر چشمی نگاهی بهش کردم

داشت نگاهم میکرد

وقتی دید مچشو گرفتم سرشو برنگردوند و بهم لبخندی زد

خواستم بهش اخم کنم اما یاد قولم افتادم

جواب لبخندشو زدم

دقیقا روبروم نشسته بود

صاف نشست و مشغول صحبت با دکتر مجیدی شد

غذارو اوردن و مشغول خوردن شدیم

حواسم پرت دامون بود

هرچند دقیقه یه بار بهم نگاه میکرد و هرچی میخاستم و سریع بهم میداد

رفتاراش گیجم میکرد

نمیدونستم منظورش از این کارا چیه

با فکرم درگیر بودم که صدای ذوق زده فریبا از کنارم گوشم باعث شد از جا بپرم

+دورا اونجارو داره برف میاد

چرخیدم به سمت پنجره

با دیدن دونه های سفید رنگی که تند از اسمون پایین میومدن لبخندی رو لبم نشست

زود شاممونو تموم کردیم و رفتیم بیرون

فریبا دستاشو باز کرده و بلند میخندید

کنارش ایستادم و لبخندی زدم

با دیدنم اروم دستاشو تو جیباش فرو برد و گفت

+دورا یه چیزی بگم

:اره

سرشو انداخت پایین و یکم فکر کرد

+تو نمیخای رو ساخت یه زندگی جدید فکر کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم:هنوز دوماه از مرگ علی گذشته

با گفتن این جمله اشک تو چشمام حلقه زد

وقتی دید ناراحتم کرده سریع شونمو فشار داد

+ببخشید نمیخاستم ناراحتت کنم فقط دلم میخاد نری همینجا بمونی

لبخند تلخی زدمو سری تکون دادم

دوباره فکرم پر کشیده بود

از همه خدافظی کردم و بخاطر اومدنشون تشکر کردم

سوار ماشین بابا شدم و راه افتادم

به مامان پیام دادم که دیرتر بر میگردم

مسیرو چشم بسته هم بلد بودم

مطمئنن همه فکر میکردن دیوونه ام که تو این هوای برفی دارم این مسیره خطرناکو میرم

محل مورد نظرم توقف کردم و پیاده شدم

تنها ادمایی که اونجا بودن یه دختر و پسر بودن که داشتن اش میخوردن

قلبم درد گرفت

سدمو برگردوندم

دستامو بهم فشار دادم و به زیر پام نگاهی کردم

:میدونم اینجایی عطرتو حس میکنم

نفس عمیق تری کشیدم

:رفتار دامون داره گیجم‌میکنه

اروم تر زمزمه کردم:رفتار همه داره گیجم میکنه

لرزی تو بدنم افتاد

:سردمه.برام نسکافه نمیاری؟

از نگاه دامون

نمیدونم داشت چه اتفاقی می افتاد اما ناخوداگاه سوار ماشین شدم و دنبال دورا رفتم

با فاصله حرکت میکردم که متوجهم نشه

از راهی که میرفت میتونستم حدس بزنم مقصدش کجاست

تعجب کرده بودم این موقع شب توی این هوا...؟!

رفت بالا و ماشینشو نگه داشت

منم پایین تر نگه داشتم و پیاده شدم

برف ایستاده بود

تکیه دادم به کاپوتو بهش خیره شدم

رفته بود جلو لبه بام ایستاده بود

سرشو چرخوند به سمت راست

رد نگاهشو گرفتم

به دختر و پسری که اون طرف تر تو بغل هم ایستاده بودن‌نگاه میکرد

پوزخند تلخی رو لبم نشست

ذره ذره وجودم چیزیو فریاد میزدن که نمیتونستم بدستش بیارم

عقل و قلبم تو جدال باهم بودن

اخرم قلبم موفق شد و پاهامو به سمتش کشوند

از پله ها رفتم بالا و نزدیکش شدم

تو یک متریش که ایستادم تازه به خودم اومدم

حالا چی باید میگفتم..؟!

سرفه ارومی کردم و گفتم

+ببخشید که مزاحمه خلوتت میشم

انگار ترسید چون سریع برگشت سمتم

با دیدنم نفس عمیقی کشید و دستشو گذاشت رو قلبش

:ترسوندیم.اینجا چیکار میکنی؟

با برخورد ارومش بهم انرژی داد که نزدیکتر بشم

رفتمجلو و کنارش ایستادم

زل زدمبه روبرو

مجبور بودم یه دروغ بگم

همینکه دهنمو باز کردم تا حرف بزنم یه چیزی تو مغزم داد کشید

تاکی میخای دروغ بگی...؟

نفس عمیقی کشیدم

:نمیدونم چیشد ناخوداگاه دنبال تو اومدم

با تعجب نگاهم میکرد

حقم داشت

لبخندی بهش زدم و دوباره سرمو چرخوندم

:اگه میدونستم گفتن حقیقت انقد لذت بخشه هیچ وقت دروغ نمیگفتم

رنگ تعجب از تو چشماش پاک شد

لبخندی بهم زد و اونم سرشو برگردوند به روبرو

بوی عطرش که زیر بینیم میپیچید بهم حس خوبی میداد

اما هنوزم عذاب وجدان داشت خفم میکرد

عذاب وجدان برای تمام بارهایی که اذیتش کرده بودم

در خونرو باز کردمو اروم رفتم تو اتاقم

همه خواب بودن

برق اتاقو روشن کردم و مستقیم رفتم سمت ایینه

دستامو تکیه دادمو خم شدم

زل زدم‌به صورتم

امشب تو خواب بودم یا رویا؟!

من و دورا دوباره کنارهم؟!

حس بدی بهم دست داد

حسی که میگفت اون مال نیست

خودم از دست داده بودمش

اما امشب برعکس چیزی که فکر میکردم رفتار خوبی داشت

لبخندی زدم

وقتی که تو بام دیدمش و بعد رفتیم باهم اش خوردیم

تو اون سرما میلرزیدیمو من اتفاقات این دوماه رو براش تعریف میکردم

ادم پرحرفی نبودم اما انگار کنار اون...

گوشیمو برداشتم

یه بار برای همیشه غرورمو میشکستم

یا از دستش میدادم

یا دوباره بدستش میاوردم

هنوز شمارشو داشتم

روش اسمش زدمو پیامو تایپ کردم

:اگه میشه فردا میخام ببینمت قبل برگشتنت

به دودقیقه نکشید که جوابش اومد

پس هنوز بیدار بود

+باشه کجا؟

:کافه نزدیک بیمارستان

+ساعتشو بهم بگو. چیکارم داری؟

:یه حرفایی هست قبل رفتنت باید بدونی.ساعت ۶ عصر

+خوبه چون من فردا ۹ شب پرواز دارم

:باشه شب بخیر

دیگه جوابی نیومد

گوشیو خاموش کردم و دراز کشیدم

چشمامو بستم و فکر کردم

هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم.

فردا خیلی برام مهم بود

میخاستم همه حقیقت رو برای دورا بگم

همه حقیقتی کع باعث شد باهاش اشنا بشم

از همون روز اول

از همون موقعی که عمدی از کنارش رد شدم و جوری ترمز گرفتم که گلا بریزه رو لباسش

اون موقع واقعا هدفم چی بود؟!

چقدر احمق بودم که فکر میکردم مهرداد عاشق دوراست و میخاستم به این طریق از مهرداد انتقام بگیرم

با ازدواج اجباری با دورا

اما اشتباه کرده بودم

مثل تمام تصمیمای اشتباهم

روبروی دورا نشسته بودم و قهومو اروم میخوردم

منتظر نگاهم میکرد

لبخندی بهش زدم

:حدس میزنم مهرداد ماجرای ارتباط بینمونو گفته باشه

سری تکون داد+یه توضیح مختصر داده که تو دانشگاه و کار تحقیقیه مشترکو اینا‌ها...

:میدونی حوصله مقدمه چینی ندارم

همونطور که میدونی ما تو دانشگاه یه تیم چهارنفره بودیم رابطمون باهم خیلی خوب بود تا اینکه یه دختر تازه وارد شهرستانی وارد دانشگامون شد از همون اول با اسا رفیق صمیمی شدن دختر فعالی بود و سعی میکرد خودشو تو تحقیقاتمون شریک کنه از حقم نگزریم کمکای بزرگی بهمون کرد خیلی نگذشت تا گروهمون ۵ نفره شد

حالا من بودم و مهرداد ،نگار و اساو

نفس عمیقی کشیدم

:فرشته

دیدم چشماش کنجکاو تر بهم خیره شدن

:حوصله توضیح چیزلی جزئی رو ندارم اما خیلی نگذشت تا از فرشته خوشم اومد و با مهرداد که حالا بهترین دوستم بود در میون گذاشتم روزی که داشتم بهش میگفتم انقدر خوشحال بودم که متوجه تغییر حالتای مهرداد نمیشدم یه هفته ازم دوری کرد و بازم من نفهمیدم

روزی که جواب مثبتو از فرشته گرفتم رو اسمونا بودم بعد از این همه سال غرور و تک روی بالاخره یه دختر با چشمای سادش دلمو برده بود

ماشینو برده بودم گل فروشیو خودم منتظر بودم که اسا رو دیدم

برام سوال بود که چرا اومده اونجا

پوزخندی رو لبم نشست

یاداوری اون روزا داشت قلبمو فشار میداد

:میدونی بهم چی گفت؟!

بهم گفت مهرداد عاشق فرشتس و برا خراب کردن امشب نقشه داره

باورم نمیشد فکر میکردم شوخی میکنه مطمئن بودم مهرداد بعد این همه سال رفاقت با من اینکارو نمیکنه

اما....

حرفای اسا چشامو کور کرد زنگ زدم به مهرداد خونش بود رفتم پیشش

همینکه درو باز کرد یقشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار تا جا داشت زدمش

هرچی داد میزد چی شده و ازم توضیح میخاست نمیشنیدم خشم چشامو کور کرده بود

با حس گرمایی رو دستم حرفم فراموشم شد

بهش نگاه کردم

دستمو فشرد و گفت

+اگه اذیتت میکنه دامون لازم نیست بگی

:نه دورا لازمه باید بدونی چون به تو هم مربوطه

لبخند تلخی بهش زدم

:و احتمالا با شنیدن قسمت اصلی ازم متنفر میشی

:بعد از اون روز دیگه مهرداد و اسا رو ندیدم

هر دوشون رفته بودن و منم دیگه دنبالشون نگشتم تا موقعی که فهمیدم مهرداد برگشته ایران

اون موقع فرشته فوت کرده بود و منم با شنیدن این خبر اتش نفرت احمقانه ای درونم شعله کشید

شاید دوسه روز گذشته بود و من تو مطبم مشغول بودم که بهم گفتن یه ملاقاتی دارم

بعد از ۸ سال اسا بود

اومده بود دوباره همه چیو بهم بزنه و باز من نفهمیدم قصدش خیر نیست

میدونی چی بهم‌گفت؟!

گفت که مهرداد عاشق دختر عموشه

چشمای گردش قیافشو خیلی بامزه کرد

:بهم گفت اگر میخام از مهرداد انتقام بگیرم بخاطر اون روزا که بهم دروغ گفت و عاشق زنم بود باید از طریق دختر عموش اقدام‌کنم

یه لحظه برق اشک و غم تو چشماش دلمو لرزوند

با صدای خش داری گفت

+میتونم حدس بزنم.

اون روز تو اون موقعی که با ماشین از کنارم رد شدی ازدواج اجباریه بعدنمون همش نقشت بود؟!برای انتقام از پسرعمویی که هیچ وقت از من خوشش نمیومد؟!

بی حرف نگاهش میکردم

توقع داشتم بلند شه بره و برای همیشه احساسی که کلی برای اثباتش سختی کشیده بودمو زیر پاش له کنه

اما برخلاف تصورم نشست و از قهوش خورد

نمیتونستم تعجبمو مخفی کنم

لبخند تلخی زد و فنجونشو گذاشت رو میز

اروم و ریلکس بود

+خب بعد؟

زل زدم تو چشماش

:گفتی امشب پرواز داری؟

+اره

:ساعت چند؟

+۹ هواپیما بلند میشه

به ساعتم نگاه کردم نزدیک ۷ بود

تکیه دادم به صندلیم

:میدونی دورا من خیلی دیر متوجه اشتباهاتم شدم

وقتی با تو ازدواج کردم یه روز تو خیابون مهردادو دیدم

اومد دستشو گذاشت رو شونمو صمیمانه بهم سلام کرد

مثل همون سالها اما من هنوز ازش کینه داشتم و ردش کردم

وقتی داشتم از کنارش رد میشدم بهم گفت

دیر میشه دامون خیلی دیر میشه.

روزی که اومده بودین شهره بازیو یادته؟

سری تکون داد که ادامه دادم

:فردا صبح زود آسا اومد دفترم اول کلی ازم عذر خواهی کرد ولی دلیلشو نگفت به زور مجبورش کردم بهم بگه میدونی چی گفت؟!

گفت مهرداد عاشق فرشته بوده درست ولی روزی که فهمیده منم عاشق فرشتم و اونم دوستم داره کلا همه چیو فراموش کرده و اون شب عروسیه ما اصلا قصدش بهم ریزی نبوده

+پس چرا آسا اون حرفو بهت زد؟!

پوزخندی زدم:چون تمام این سالها عاشق من بوده

متعجب نگاهم کرد

یهو زد زیر خنده

+ای خدا چه چیزایی که نمیشنوم

لبخندی زدم:اره میبینی چه زندگییه؟!

ادامه دادم:منم اولش باورم نشد تا اینکه بهم‌گفت چون تمام این مدت عاشقم بوده و هیچ توجهی بهش نداشتم بیخیالم شده و سعی کرده خودشو به مهرداد نزدیک کنه ولی دیده اونم عاشق فرشتس واسه همین از همه کینه گرفته میدونی فکر میکنم یه جور بیماریه روانی داشته چون تمام موفقیت الانشم مدیون پول پسری هست که تا دم چشمه برده بودش و پولشو بالا کشیده بود و برش گردونده بود

+باور نمیشه اسا اینطوری باشه

:اره ولی خب متاسفانه اسا از بچگی تنها بزرگ شد فدق العاده باهوش و ازاد

اخرم این ازادی بیش از حدش به راه نادرست کشیدش و کل هوششو ریخت تو سو استفاده از بقیه

خلاصه از اینا بگزریم که همشو خودش برام‌گفت ولی در مورد بحث قبلمون بهم گفت قصدش این بوده که دعوای بین منو مهرداد شدید شه و کل عروسیمون بهم بریزه ولی خوشبختانه مهرداد اون شب که من رفتم باهاش دعوا کنم مردی کرد و حتی یه دست رو من بلند نکرد

لبخند زد

میدونستم به مهرداد اعتماد داره

:اره دورا پسر عموی تو برخلاف شخصیت سردش فوق العاده بود

داستان همین بود فقط من بعدش رفتم دنبال مهرداد که کدورتارو رفع کنم اما رفته بود...دوباره برگشته لندن و من واقعا دیر کردم

+زود برمیگرده مطمئنم فرصت جبران داری

:مرسی از دلگرمیت

چشماش مهربون بودن

و من برای بار هزارم اعتراف کردم که عاشق این چشمام

+ببخشید یه سوال دارم که میدونم ناراحتت میکنه ولی...چرا توبیا عروسیو بهم زد؟

اخمی رو پیشونیم نشست

:اون بهتره دربارش صحبت نکنیم ولی کاملا شخصی بود

تو دلم گفتم شخصیی که همش به تو ربط داشت

از پشت میز بلند شدم و گفتم

:بریم دیرت نشه..ماشین که نیاوردی؟

خندید+نه گفتم شاید تو بخای برسونیم

ناخوداگاه خم شدم روش

اروم زمزمه کردم:داری دیوونم میکنی

اونم زل زده بود تو چشماش

هیچکس نمیخاست نگاهو قطع کنه

بالاخره اون به خودش اومد و بلند شد

+بریم.

باهم اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

هرچقدر نزدیک فرودگاه میشدیم بیشتر دلم میگرفت

کی میخاستم جرات حرف زدن پیدا کنم؟!

دورا داشت میرفت و نمیدونستم کی برمیگرده

:دورا کی برمیگردی؟!

+نمیدونم ولی تا تابستون سال دیگه فکر نکنم بیام

حداقل ۴ ماه دیگه مونده بود

صدایی تو سرم داد کشید

بگو دوسش داری معطل نکن شتید یه شانس اخر باشه کی میدونه تا ۴ ماه دیگه چی میشه؟!

مگه علی تصادف نکرد اگر توهم الان تو تصادف یا هر اتفاق مردی چی؟!

همیشه میخای این عشقی که بهش داری و پنهون کنی؟!

دلم میخاست داد بزنم تا همه صداهای سرم خفه شن

نمیتونستم بهش بگم

لیاقتشو نداشتم

دورا هنوز عاشق علی بود از حلقه ای که هنوز تو دست چپش برق میزد میشد اینو فهمید

مال من نبود

نمیتونستم بهش بگم و ذهنشو اشفته کنم...

با هم از ماشین پیاده شدیم

چقد عاشق این لحظه هایی بودم که میتونستم کنارش راه برم و عطرشو بغل کنم

وارد سالن شدیم

خیلی تا پرواز نمونده بود

۱۵ دقیقه بیشتر نگذشته بود که اسمو اعلام کردن باهم رفتیم سمت گیت

دیگه داشت میرفت داشت تموم میشد

برگشت به سمتو لبخند زد

+مرسی که تا اینجا اومدی

دستشو سمتم دراز کرد

اروم فشردمش و گفتم

:از من...ناداحت که نیستی؟!

+نه من خیلی وقته همرو بخشیدم

:پس برو مراقب خودت باش

سری تکون داد و اومد بره که یهو نمیدونم کارم‌ناخوداگاه بود یا عمدی دستشو کشیدم به سمت خودم

چون انتظار نداشت افتاد تو بغلم

اروم صورتمو بردم پایین و چشم تو چشم بهش نگاه کردم

نفس عمیقی کشیدم و حرفامو جمع کردم

:میدونم هیچ وقت عاشق من نمیشی...میدونم هیچ وقت علی و فراموش نمیکنی....میدونم با کارام نصف پلای پشت سرمو خراب کردم ولی قبل از رفتنت میخام یه چیزو بدونی من یه ماهه که درگیرم...با خودم و فکرم و احساسم..

میخام بدونی دورا..تو تنها کسی بودی که دلمو بعد فرشته بردی من دارم دوباره از دستت میدم....

میدونم الان هرچی بهت بگم جواب نمیگیرم انتظارم ندارم...

فقط...

نفس عمیقی کشیدمو به چشمای بهت زدش لبخند زدم

:بدون عاشقتم تا ابد حتی اگه منو نخای و بری...

دستشو ول کردم و بی حرف دیگه ای ازش دور شدم.

میدونستم نمیمونه

اون هنوز عاشق علی بود و به علاوه ازمنم متنفر بود

توقع زیادی بود بخام بمونه

از سالن خارج شدم و سوار ماشین شدم

انقدر به اسمون زل زدم تا هواپیمایی که بلند شدو دیدم

لبخندی زدم

اولین قطره اشک چکید...

از دستش دادم...

فرشته نصف قلب منو برد و دوراهم همشو..

و من هردوتاشونو از دست دادم

دستمو بردم جلو و سوییچو پیچوندم

خاستم ترمزو بخابونم که در شاگرد باز شد

با تعجب برگشتم و نگاه کردم

دورا درحالی که دستاشو تو جیب پالتوش فرو برده بود گفت

+میشه چمدونمو بزاری صندوق؟

با تعجب و بهت پیاده شدمو چمدونو گذاشتم عقب

دوتامون سوار شدیم

نشسته بود و زل زده بود به روبرو

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

+نمیدونم دارم چیکار میکنم فقط میخام توهم یه چیزیو بدونی

برگشت سمتو نگام کرد+من هیچ وقت ازت متنفر نبودم...ولی الان خودتم میدونی هیچ حسی به اسم عشق بهت ندارم ولی شاید...

دستشو گرفتم تو دستمو فشار دادم

+شاید بتونم یه زندگیه جدید داشته باشم

ولی طول میکشه...باید کمکم کنی تا خودمو پیدا کنم...میکنی؟!

لبخند زدم

دستشو از دستن در اورد و حلقشو کشید بیرون

یه جعبه از تو کیفش دراورد و بازش کرد

توش عکس علی بود با یه حلقه مردونه

عکسو اورد بیرونو بوسید

حلقه خودشم بوسید و گذاشت داخل جعبه

چشماش برق زدن و لبخند قشنگی زد

جعبرو گذاشت داخل کیفش و برگشت سمتم

+میخام یه زندگی جدید شروع کنم....فقط قول میدی که هیچ وقت بهم دروغ نگی؟!

:منکه اره ولی

صورتمو با شیطنت بردم جلو

:گفتی بهم حسی نداری ولی چرا برگشتی

انگار مچشو گرفته باشم خندید

+چون ...نمیدونم حس بودیانه ولی منتظر بودم بهم بگی نرو تا برگردم

بلند خندیدم

دستشو اوردم بالا و بوسیدم

باورم نمیشد ارزوهام داره به واقعیت تبدیل میشه

اینکه اینجا کنارم بود

اینکه میدونستم با من میمونه

خم شدمو گونشو بوسیدم

صاف نشستم و گفتم

:پس بریم؟!

زل زد به روبرو

باهمون لبخند فوق العادش که دلمو میبردگفت

+بریم..

کسی سوال میکند بخاطر چه زنده ای؟!

و من برای زندگی...

تورا بهانه میکنم...

#پایان